

مزین شود با نام و عطر عاشقانه های دلبرم خدا ...

✨یاالله یا رَبِ یاحیِّ یاقَیوم یاذَالجلال والإکرام اَسئلُکَ بِاسمکَ اَلعظیم اَلاعظَم اَن ترزَقَنی رزقاً حلالاً طَیّبا

به نام زیباترین خالق آفرینش زیباییها ....

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

اسرافیل

گوهر

مریم

سمانه

شاپور

یاسر ..

و سایر اقوام و بستگان و دوستان

مسیحه زادخو

اسرافیل قصه ی ما یه پسر خیلی خیلی شیطون و بی ادبیه البته نمیشه گفت بی تربیت نه زیادی راحت و شوخ و شیطونه کل حرفاش مثبت ۱۸ که آدم آب میشه از خجالت ...یعنی نمیشه باهاش حرف زد ...

و گوهر قصه ی ما دختر عموی اسرافیل هست یه دختر یکم خل و چل و به قول اسرافیل مشنگ که پاش بیفته از اسرافیل پسر عموش شیطون تر میشه اما به قول اسرافیل شنا گر ماهریه اما آب ندیده ...اما باز بگم یکم مشنگه و گیج میزنه...

البته حق داره کسی که با اسرافیل قراره زندگی کنه معلومه خلو چل میشه ...

این دوتا کنار هم قراره رمان منو خلق کنن.....

میخه زاخر

باتشکر از دوست عزیز و مشاور حقوقی و آنالی عزیز که صمیمانه همراه من کمک شایان ذکری داشتند که قابل تقدیره و من اینو تقدیم دوست عزیزم میکنم ....

امیدوارم جبران محبت هاش رو داشته باشه .....

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱

(گوهر)

چنان زجه زدم انگار زبونم لال بابام مرده بود ... اگه بابام مرده بود اینقد اعصابم خراب نمیشد که این اتفاق جگر منو له کرد ... پر شال مریم رو با حرص کشیدم و تا خواستم آب دماغمو بگیرم مریم با عصبانیت از تو دستم کشید و گفت :

- اه چندش چکار می‌کنی ؟؟؟

آب دماغ و اشکام و دهنم یکی شده بود با گریه گفتم :

- دیدی چه خاکی تو سرم شد

مسیحه زادخو

مریم روشو برگردوند و گفت :

-اه ...اه ...جمع کن

سمانه بود که اومد پاکت دستمال کاغذی رو رو میز انداخت و گفت

- جمع کن دختر خودتو

با گریه شدیدی در حالی که تند تند جعبه ی دستمال کاغذی رو باز میکردم گفتم :

- تو جای من نیستی سمانه... نیستی

یگانه هم سرجاش رو صندلی نشست و من تند تند چند برگه کشیدم از دستمال و با گریه و اشک آب دماغمو گرفتم

داشتم دیونه میشدم .

وقتی یادم می اومد انگار تمام غم ها و بدبختی ها دارن بهم زبونک میزنن و منو مسخره میکنن...

با گریه و شیون زیاد گفتم :

- وایی خدا ... چکار کنم ؟؟.. کجا قرار کنم از این مصیبت

مریم عصبی گفت :

- بابا چته دختر ... چه مصیبتی ؟؟؟ درست میشه

نگاهش کردم با خشم زیاد و گریه گفتم :

- چه مصیبتی ؟؟؟ هان ... چه مصیبتی ؟؟؟ حال من این انگار مثل اون میلیاردیه که ورشکست شده

مریم با خنده گفت :

- خدا خر شناخت شاخ نداد

اول متوجه حرفش نشدم و با گریه در حالی که با حرص باز آب دماغمو گرفتم گفتم :

- خر می‌خوام چکار ... بگو چه گلی به سرم بگیرم .

خندید تازه متوجه حرفش شدم که نگاهش کردم گریم بند اومد با حرص گفتم :

- اگه خر بودم اون موقع شاخ میداد اساسی

سمانه – پاشو دختر پاشو اینقد گریه کردی الان سر درد میگیری .

تازه یادم اومد اینقد سرم درد می‌کنه که با گریه گفتم :

– مریم چکار کنم ؟؟؟

– پاشو بریم بعد فکرامونو میذاریم رو هم ببینم چه خاکی تو سرت بریزیم

جدا داشتم قبض روح میشدم از شدت نگرانی حرفش کمی تو این شرایط ناراحتم کرد هرچند میدونستم شوخی می‌کنه که با گریه گفتم :

– آره دیگه خدا زده تو سرم شما هم منو درک نمیکنین

مریم – من یه مقداری تو حساب بانکیم هست بهت قرض میدم .

نفسمو بیرون دادم و با هق هق گفتم:

– چطوری پست بدم ...از کو...ن لقم ...؟

سمانه با خنده گفت :

- درآمدش هم خوبه ... تازه کلی پس انداز می‌کنی .

عصبی شدم با هق هق گفتم :

- خیلی بیشعوری ...

با خنده گفت :

- خودت پیشنهاد دادی به من چه

مریم - حالشو نمی‌بینی سر به سرش نذار دیگه ...

سمانه لب تر کرد و گفت :

- میخوای از کامران بگیرم ؟؟؟

با سرعت و تند تند گفتم :

- نه ...نه ... یه وخ نکنی این کار رو ...

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۲

مسیحه زادخو

نگاهم به سمانه بود که گفت :

- نمیگم واسه توعه که میگم خودم لازم دارم ...

باز هم گریه باز هم من بیقرار و گفتم :

- نه نکنی این کار رو اون وخ با چه رویی نگاهش کنم

این فکرو میکردم اون وخت کامران با خودش چی میگه آب دهنمو قورت دادم و با گریه بیشتر گفتم :

- خودم یه خاکی تو سر خودم میریزم ...

مریم - پرونده انظباطی برات تشکیل شد اوضاع رو خراب کرد .

باز هم یادم اومد و گفتم :

- دختره ی نکبت دماغ عملی بیشعور

سمانه - میگم اصلا چی شد یهو

با گریه و حال داغونی گفتم :

- والا نفهمیدم خودش کولی بازی را انداخت ...

مریم با تأسف زیادی گفت

– دیدی سمانه چکار کرد ؟؟؟ اصلا خجالت نمی‌کشه جلو پسرا کلی فحش داد رکیک .

رکیک رو با تاکید گفت که حال منو باز بد کرد

با گریه و هق هق گفتم :

– فحشش به درک ... بگو چه خاکی تو سرم بریزم ... بابام بفهمه درجا روانه ی قبرستون میشه

سمانه با اخم زیاد گفت :

– زبونتو گاز بگیر ....

باز یاد غم و غصه ها دست از سرم بر نمیداشت که سمانه پاکت دستمال کاغذی رو برداشت و بلند شد و گفت :

– پاشین بریم دخترا

بلند شدم که مریم گفت :

– نگاه چطوری نگاه میکنن

نگاهم به دخترا و پسرای نشسته تو سلف رفت که اکثرا نگاهشون به ما بود با گریه آروم گفتم :

- خودشون همه غلطی میکنن ...کسی جرات نداره چپ نگاهشون کنه

سمانه جلو راه افتاد منم وسط و مریم پشت سرمون ...هنوز از در خارج نشده بودیم که سینه به سینه ی یاسری یکی از بچه پولدار های مغرور و عوضی دانشگاه شدم که با پوزخندی نگاهم کرد و زورم گرفت با اخم و محکم گفتم :

- چته ...؟ قورت دادی ما رو

با پوزخند گفت :

- شنیدم بزن بهادر شدی ؟

با عصبانیت تمام گفتم :

- برو تا تو رو هم بی نصیب نکردم

با پوزخند گفت :

- نه بابا ... بهت نمیاد .گنجشک و چه با عقاب پریدن ؟؟

لعنتی اشکم در اومد که با پوزخند گفت:

- پتو بدم خدمتتون ؟؟

میدونستم داره گریه هامو مسخره میکنه که با اخم زیاد و حرص گفتم :

- نگه دار برا دوست دخترات ..یه وخ سرما نخورین

تا این حرف رو زدم مریم سریع دستمو گرفت و منو دنبال خودش که میکشید گفت :

- تن خودت می‌خاره ها ...

سمانه برگشت و با عصبانیت گفت :

- امروز دنبال شری...؟؟

باز گریه ام گرفته بود از در دانشگاه زدیم بیرون سمت ماشین سمانه در رو باز کرد و سوار شدیم و من تمام طول راه رو فقط اشک میریختم و به این فکر میکردم چه خاکی تو سرم بریزم ...

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۳

رسیدم خونه ..اینقد اعصابم داغون بود که خیلی سعی کردم خودمو جمع و جور کنم و داخل بشم لو نرم ...

کلید زدم داخل شدم ... صدای مادرم بود که شنیدم ...

- فوءاد زود برو بقالی حمید آقا میوه بگیر بیار

در رو بستم

جلو رفتم

صدای فوءاد برادرم بود که گفت :

- من قرضی نمیرم خودت برو مامان

صدای مامان با غر غر و عصبی گفت :

- سرماه بابات می‌ره حساب می‌کنه ... چیزی به سر ماه نمونده

فوءاد عصبی گفت :

- اووووف مامان پول نقد بده دیگه ...

مامان عصبی گفت :

- خودم میرم نمیخواد بری ...

از انباری اومد بیرون جلو رفتم ادامه داد :

- کلاس میذاری ...

جلوش ایستادم با فاصله دبه ی ترشی دستش بود که با دیدنم لبخند زد و گفت :

- سلام به روی ماهت

لبخند زدم به سختی جون کندن بود و گفتم :

- سلام مامان خسته نباشی ...

رو کرد سمت اتاق فوءاد که پنجره اش باز بود و گفت :

- فوءاد بیا این دبه رو ببر تو سنگینه مامان

جلو رفتم خواستم خودم بردارم که گفت :

- نه عزیزم سنگینه

صدای فوءاد بود که گفت :

- چشم مامان اومدم

مامان جلو اومد و کیفو کلاسرمو از دستم گرفت .

- مهمون داریم ؟

مامان جلو رفت و دمپایی های پلاستیکیشو از پاش در آورد و داخل خونه شد و گفت :

- خان عموت ...

هنوز ایستاده بودم اخمی کردم و با اخم گفتم :

- اووووف ...

فوءاد بود که از در سالن زد بیرون با خنده گفت :

- به به ...گوهی خانم

خودم عصبی بودم به اندازه ی کافی و با خشم گفتم :

- خفه پسره ی بیشعور عوضی ...

با خنده گفت :

مسیحه زارخور

- اعصاب نداریا ...

در حالی که تنه اش میزدم داخل بشم گفتم :

- آره حواست به خودت باشه

با خنده گفت :

- بنازم سگ درونتو چه مهربون

با اخم برگشتم و در حالی که عصبی بودم گفتم :

- فوءاد به جون بابایی سر به سرم بذاری من می‌دونم و تو

با خنده گفت :

- چته بابا ...به فنا دادی مارو با چشمای سگیت .

هلش دادم با خشم گفتم :

- برو کنار تا هاریم بهت سرایت نکرده

صدای مامان بود که گفت :

- چه خبر مث سگ و گربه افتادین به جون هم

فؤاد با دبه ی ترشی که دستش بود داخل شد و با خنده گفت :

- بنازم این همه محبت مامان رو..

داخل اتاق شدم مامان کیف و کلاسرمو گذاشته بود رو میز

...داشتم دکمه های مانتومو باز میکردم که مامان تو در ظاهر شد

چاقو دستش بود که گفت :

- برو حموم ...

فقط نگاهش کردم که ادامه داد ؛

- قبلش بادمجونا رو برام سرخ کن

نفسمو بیرون دادم که با لبخند ادامه داد :

- امروز خیلی خسته ای



#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_٤

آب دهنمو قورت دادم که گفت :

- نمیخواد خودم سرخ میکنم تو برو حموم استراحت کن .

از صبح تا عصر امروز یک سره کلاس داشتم خسته نبودم اصلا ولی خیلی عصبی و حالم گرفته بود که گفتم :

- نه مامان خودم سرخ میکنم .

در حالی که داشت میرفت گفت :

- همه چیز آماده گذاشتم تو حیاط کنار اجاق ....

لباس عوض کردم رفتم حیاط چهار پایه ی کوچیکی رو از کنار حوض برداشتم نشستم کنار اجاق تک شعله گوشه ی حیاط زیر سایه بون و نفسمو بیرون دادم فندک رو برداشتم از لبه‌ی لوله ی گاز و روشن کردم اجاق رو مامان آماده روغن گذاشته بود تو ماهی تابه گذاشتم رو شعله ی روشن و منتظر شدم داغ بشه ... نفسمو بیرون دادم و تمام فکرم پیش اتفاق امروز بود چقد حالمو گرفته بود یعنی اگه تو خونه نبودم زار زار می‌نشستم گریه میکردم ...

به زور خودمو نگه داشتم اشکام نریزه ...

دونه دونه بادمجون انداختم تو روغن ...

کارم هنوز تموم نشده بود اینقد تو فکر بودم که صدای مامان بود در حالی که چنگال مخصوص رو برداشت و عصبی گفت :

- حواست کو سوزوندی که

اصلا متوجه نشدم مامان کی اومد تند تند بادمجونا رو از داخل روغن در می‌آورد که گفتم :

- اووووف حواسم پرت شد ...

در آورد همه رو زیر ماهی تابه رو خاموش کرد ... راست ایستاد و گفت :

- چته تو امروز گلم ؟؟؟

خدای من چقد صبوری کنم بغضم نشکنه که گفت :

- امتحان خراب کردی؟

نگاهش کردم بهونه ای از این بهتر نداشتم که گفتم :

- دارم دق میکنم

مسابقه زاد خور

- پاشو شور نزن عزیزم ... درست میشه

تو دلم گفتم

« اگه مامان بفهمه چی ...؟؟؟ آخخخ خدایا خودت رحم کن »

- مگه قورمه سبزی درست نکردی این بادمجونا چیه ؟؟

ظرف حاوی بادمجون سرخ شده رو برداشت و گفت :

- اسرافیل شبا برنج نمیخوره گفتم براش کشک بادمجون درست کنم .

اخمی کردم با دهن کجی در حالی که میرفتم گفتم :

- کوفت بخوره عزرائیل ...

صدای مامان پشت سرم گفت

- ای بابا چکار جوون مردم داری

با اخم گفتم :

- ایییش

داخل شدم و یه راست رفتم حموم .. تو حموم اینقد گریه کردم یکم سبک شدم ...بابام بیچاره اگه میفهمید هیچی دیگه سنگ کوپ میکرد ....دلم برای بابا می‌سوخت باید حتما یه کاری میکردم ...

اما چکار می‌تونستم بکنم ...؟

دختره ی نکبت خونشو انداخت گردنم ... تو حراست ازم تعهد گرفتن

یه هفته هم بیشتر فرصت نداشتم ...

نفسمو دادم بیرون ...صدای زنگ در بود نگاهی به ساعت کردم هشت شب بود ... رفتم پشت پنجره پرده رو کنار زدم عمو بود و زن عموی مهربونم

نفسی بیرون دادم در بسته شد مامان و بابا خوش آمد گویی میکردن

با لبخند گفتم :

– آخیششش ...عزرائیل نیومده ...

روسریم که سرم نبود جلو آینه ایستادم تونیک و شلوار جین تنم بود موهامو دم اسبی بسته بودم که بعد از وارسی خودم و مطمئن شدم ایرادی ندارم رفتم بیرون .... با اینکه اصلا دلو دماغ نداشتم ...



خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۳,۰۱,۲۰ ۱۷:۵۸]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۵

داشتم روبوسی میکردم با زن عمو که صدای ماشین اسرافیل رو شناختم پشت در حیاط ... ماتم برد به در که زن عمو گفت :

- اسرافیل هم اومد ...

بابا سریع گفت :

- گوهرم دخترم برو شالتو سرت بنداز

نفسمو بیرون دادم و زیر لب گفتم :

- فکر کردم نمیاد

زن عمو با ذوق گفت :

- کار داشت گفت دیر تر میاد

مامان کنارم رد شد با سینی چایی و آروم گفت :

- برو دیگه

مسیحه زادخو

این حرف مامان با صدای زنگ در یکی شد و جلوتر فؤاد رفت که در رو باز کنه

منم سریع برگشتم داخل تا شال سرم کنم ...چقد حالم گرفته بود کلا امشب ...اومدن اسرافیل هم حالمو بد تر میکرد این پسره ی خود شیرین بد تو دل همه جا باز کرده .

جلو آینه ایستاده بودم در حال مرتب کردن شالم ...

اینقد چرب زبون و شوخه همه رو جذب خودش می‌کنه اما در عوض خیلی خیلی پسر بی ادبیه

رفتم بیرون ....اسرافیل کنار بابام نشسته بود با دیدنم لبخند زد از اون مدل که حرص منو در بیاره و گفت :

- به به خانم روانشناس

میدونستم اینطوری که میگه فقط قصد اذیت منو داره و حرص منو در بیاره که منم محل ندادم با لبخند و گفتم :

- سلام ...

تا خواستم بشینم مامان اشاره به ظرف میوه کرد و گفت :

- گوهر عزیزم تعارف کن اسرافیل تازه اومده

با غیض برداشتم و جلوش تعارف کردم که با لبخند آروم گفت :

- یه وقت مشاوره میخواستم ...

منم لبخند زدم و آروم زمزمه کردم :

- بمیرم به تو یکی مشاوره نمیدم

سیب و خیار و نارنگی همه رو برداشت و گفت :

- دلتم بخواد

- تو بهتره بری روانپزشک کاری از دست من بر نمیاد .

نگاهم تو نگاهش بود که با لبخند گفت :

- بگو بلد نیستم بی عرضه

با اخم گفتم :

- بیخود کردی

و اشاره به ظرف میوه کردم و گفتم :

- نمیخوای؟

- نمیخوای چیه بی ادب مثلا تو روان شناسی ؟؟؟ دلت خوشه داری روانشناسی میخونی .

ظرف میوه رو گذاشتم روبه روش و گفتم :

- فضولیش به تو نیومده

با لبخندی آروم گفت :

- تو باید میرفتی دکتر زنان میشدی .

با اخم گفتم که چی بشه ؟

باز لبخند شیطون زد و گفت :

- بهتره از اینه که روزی سی تا کسخل ببینی .

پوزخندی زدم و گفتم :

- من حالم از دکتر زنان بهم میخوره خوشم نمیاد اووووف با خنده آروم گفت :

نسیبه زارعی

- اووووف ؟

با غیض گفتم :

- آره اووووف ...

چشمکی زد و گفت :

- دلتم بخواد روزی ....سی...تا ... میدیدی حیف نمیشد وگرنه خودم الان متخصص زنان و زایمان بودم ...روزی صدتا...

تاخواست چیزی بگه با اخم گفتم :

- عزراااائیل

با خنده ی آرومی گفت :

- خب بابا ترش نکن ...

نگاهم بهش بود که چشمک شیطونی زد اینقد ریز بود که واقعا شک داشتم کسی ببینه ...

نفسشو بیرون داد و خیلی خون سرد ادامه داد :

– واقعا جای شکرش باقیه که اسم دکتر زنان رو مثه دکتر گوش و حلق و بینی اسم‌گذاری نکردن ... یا مث دکتر قلب و عروق ,مغز و اعصاب ...

لبخند زد و با لبخند عمیقی ادامه داد :

– چی بگن آخه مجبورن ماست مالی کنن اسمشو گذاشتن دکتر زنان ...

نفسمو بیرون دادم و متعجب گفتم :

– خب آره دکتر زنانه دیگه ...

با خنده ی ریزی گفت :

– آره خب اما کجای زنان ... ؟

فقط سوالی و متعجب نگاهش کردم که ادامه داد :

– دیگه روشون نشده مستقیم بگن دکترِ ..... تازه خیلی راحتم هست یا نه مث چشم پزشک ... اونم میگفتن ک---..... پزشک

تازه متوجه شیطنتش شدم و با اخم گفتم :

– بی ادبه بیشعور ...

چشمکی زد و گفت :

– تا حالا بهش فکر کرده بودی انصافا ...؟

ایشی گفتم تا خواستم برم کنار مامان بشینم دیدم فؤاد نشسته بود جا نبود که بشینم تنها جای خالی کنار اسرافیل بود

هیچکس حواسش به ما نبود که کمی با فاصله نشستم کنارش اجبارا ...

اسرافیل هم کنار بابا نشسته بود بابا با عمو گرم صحبت بود مامان هم با زن عمو

نفسمو بیرون دادم که بعد چند لحظه دیدم اسرافیل خیاری گذاشت تو بشقاب روبه روم و گفت :

– دخترا خیلی دوست دارن

متوجه حرفش نشدم و گفتم :

- دخترا چی رو دوست دارن ؟

با لبخند گفت :

- خیار دیگه

خیار رو برداشتم و گفتم :

خط و نشون ۲ ❤❤ [۱۳,۰۱,۲۰ ۱۸:۰۱]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_٦

- چه ربطی داره اکثرا خیار دوست دارن خب بامزه است خصوصا وقتی نمک میزنی .

با لبخند گفت :

- آره دیگه یه کوچولو شور میشه خوشمزه میشه

نگاهش کردم و گفتم :

مسیحه زادخو

- اما چرا فقط باید دخترا دوست داشته باشن ؟

همون لبخند شیطون رو لباش بود و گفت :

- چراش بمونه

نفسمو بیرون دادم و گفتم :

- تو بی منظور حرف نمیزنی

با خنده گفت :

- من موندم با اون مغز قد نخودت چطوری رفتی روانشناسی قبول شدی من در عجبم

اخمی کردم و گفتم :

- مگه من چمه؟؟؟

با لبخند گفت :

- انصافا تو این همه خرج رو دست عموم گذاشتی چیزی هم بارت هست ؟؟ البته نا گفته نمونه داشتن مدرک تحصیلی تو

ایران عین شَرت میمونه ...داشتنش هنر نیست نبودش تا حدودی عیبه

با اخم گفتم :

-خاک تو سر منحرفت با این قیاس کردنت

با تعجب گفت :

-من قیاسو کردم نه والا .....

گازی به خیار زدم که تا خواستم حرفی بزنم با خنده آروم گفت :

- کمی لطیف تر گناه داره .

متعجب گفتم :

- چی ...

و اشاره به دستم و خیار کردم و گفتم :

- خیار گناه داره ؟؟؟

با لبخند آروم زمزمه کرد :

– اون طور که تو خیار گاز گرفتی سرویس کردی خیار بیچاره رو

خیار تو دهنم موند دهنم باز موند که گفتم :

– چکارش کردم خو باید بجوم چیه نکنه انتظار داری درسته قورتش بدم ؟

با لبخند گفت :

– تو اگه رفته بودی خیاطی چه می‌دونم یه رشته دیگه بیشتر به دردت میخورد

با اخم گفتم :

– نخیرم هیچ علاقه ای به خیاطی ندارم ... رشتمو هم خیلی دوست دارم .

باز دوباره گازی به خیار زدم که گفت :

– تو همیشه این طوری خیار میخوری ؟؟؟

چشم تنگ کردم با دهن پر گفتم :

- چیه ؟؟؟

با خنده گفت البته خیلی آروم :

- خوردن خیار اصول داره

- من اصول مصول حالیم نیست خیار خیاره دیگه

که برگشتم نگاهش کردم و ادامه دادم

- ... گاز میزنی میره دیگه ... ناز و نوازش میخواد ؟؟؟

با لبخند گفت :

- آره چه جورم ...

لب تر کردم و نگاهم به خیار نصفه ی دستم بود و برگشتم نگاهش کردم و با اخم گفتم :

- اسرافیل ... سر کارم گذاشتی ؟؟؟

با لبخند گفت :

- نه بابا خیارتو بخور .

سیمه زارع

نگاه داخل ظرف میوه کردم و خیاری دیگه نبود که برگشتم نگاه اسرافیل کردم داشت سیبشو پوست می‌گرفت که یه خیار و نارنگی تو بشقابش بود که گفتم :

- اسرافیل خیارتو بده من

اسرافیل با لبخند نگاه کرد و نمیدونم چرا اینقدر شیطنت از چشاش می‌بارید که گفت :

- خیارمو میخوای ؟؟؟

- آره بده من سیب دوست ندارم خیار دوست دارم .

خیارشور برداشت سمتم گرفت و گفت :

- خیار... بیا اینم خیارم...

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۱۳,۰۱,۲۰ ۲۰:۵٤]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

مسیحه زادخو

#پارت_۷

از دستش خیار رو گرفتم و نفسمو بیرون دادم که گفت :

- اینقد خیار خیار کردی که خیارمو بلند کردی ؟؟؟

جدا متوجه حرفش نشدم که با اخم گفتم :

- کجا من بلند کردم ؟؟؟ حالا خوبه ازت اجازه گرفتم خودت بهم دادی ... خیلی رو داری بخدا

خیار رو پرت کردم تو بشقابش و گفتم :

- نخواستم مال خودت خیارت

همین طور زل زده بود بهم با لبخند گفت :

- انصافا تو خیلی شوتی من موندم چطوری بزرگ شدی دانشگاه میری

- هووووی حواست باشه اسرافیل ... همش یه خیار بود آبرمو بردی .

با لبخند گفت :

- همش یه خیار بود ؟؟؟ کلا فکر کنم تو عاشق خیاری .

- - قلمی و کوچولو باشه آره

با لبخندی زمزمه کرد :

- نی نی ؟؟

سرمو دادم عقب و گفتم :

- نی نی ؟؟؟

سرشو آورد جلو و گفت :

- درشت که بیشتر مزه میده دخترا عاشق خیار درشتن

لحظه ای سکوت کردم فقط نگاهش کردم که تازه متوجه تمام حرفاش شدم و با خشم آروم در حالی که خیار رو برداشتم و کوبیدم تو سرش و گفتم :

- الهی کوفتت بشه عزرائیل منو دست انداختی عوضی ...

این حرف رو که زدم همه نگاه ها برگشتن سمت ما ...

مامان بود که به شدت لحنی توبیخانه گفت :

- گوهر ؟؟؟

با خشم از کنارش بلند شدم و گفتم :

- عمو این پسرت موندم به کی رفته

صدای اسرافیل و مزه پرونیش بلند شد که گفت :

- از بابام رفتم تو مامان ...

زن عمو بود که با کف دست زد رو گونه اش و گفت :

- خدا مرگم بده اسرافیل

عمو که به زور ته لبخندشو پنهون کرده بود گفت :

- پسر حیا کن ...

اسرافیل خیلی خون سرد و عادی گفت :

- مگه دروغ میگم ...

با عصبانیت بی هوا گفتم:

-تو کجات رفته از بابات به مامانت بیشعور

سپیده زارعی

نگاه عصبیم بهش بود که با خنده چشمک نامحسوسی زد که فقط من دیدم که گفت :

-بگم از کجای بابام رفتم تو مامانم

که مامانم با خشم گفت :

-اسرافیل ...زبون به دهن بگیر

دستشو سمت من اشاره کرد با لبخند و رو سمت مادرش و گفت:

-تقصیر من چیه ... تقصیر گوهره با این حرف زدنش

عمو با لبخند گفت:

-کم دخترمو دست بنداز اسراااافیل

اسرافیل با لبخند گفت :

--خب .... گفت به کی رفتی منم جواب دادم دیگه ...

باز زن عمو توبیخانه گفت :

-این طوری جواب میدن اخه بیحیا

لب گزیدم پسره ی پر رو با لبخند نگاه کرد و ادامه داد :

-مریم مقدس که نیستی مامان خوب من .

بابا با دست زد به شانه ای اسرافیل و گفت :

- پسر برادر خودمی

فقط با اخم نگاهش کردم که برگشت نگاهم کرد و گفت :

- چته چرا این طوری نگاهم می‌کنی ؟؟؟

- خیلی بی چشم و رویی

با خنده گفت :

- بیا بشین برات توضیح بدم فرایند و مراحل تولید مثل رو ...

با اخم رو به بابا گفتم :

- بابا یه چیزی بهش بگو

عمو و بابا خندیدن که فؤاد بود با خنده گفت :

- این دختر شوت شوته ... وقت خودتو هدر نده عملی هم باشه باز حالیش نیست .

مادر بود زد پس گردنش و گفت :

سپیده زارعی

- بی ادب نشو

و در حالی که بلند میشد گفت :

- گوهر دخترم بیا کمکم کن سفره پهن کنیم .

زن عمو هم بلند شد و گفت :

- من میام ول کن دختره خسته است از دانشگاه اومده .

اسرافیل بود که باز حرف زد و گفت :

- کار عملی زیاد دارید ؟

با اخم گفتم :

- خودت کار عملگی (کارگر ساختمون)انجام میدی ...بیشعور من کجا میتونم بیل بردارم .

فؤاد با خنده گفت :

.- دیدی گفتم شوت شوته...

خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۳,۰۱,۲۰ ۲۰:۵۵]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۸

(اسرافیل)

صدای زنگ موبایلم رو اعصابم بود ... اینقد در گیر بودم که نمیتونستم جواب بدم ... قطع شد ... بار دوم زنگ خورد ...

سرمو از داخل کاپوت ماشین برداشتم ... دستام روغنی روغنی بود نفسمو بیرون دادم که یاسر آچر فرانسه رو گذاشت رو میز و گفت :

- چرا جواب نمیدی

دستامو با دستمال که پاک میکردم و نگاهم به دل و روده ی ماشین روبه روم بود گفتم :

- ول کن هم نیست ...

رفت زیر ماشین و خودشو سرید رو چرخ و همزمان گفت :

- خب شاید کار مهمی داره هر کی هست .

صدای زنگ تلفن قطع شد ...

دستامو که مثلا تمیز کردم گوشیمو از داخل جیب بغل شلوار جین مخصوص کارم در آوردم نفسمو بیرون دادم و زیر لب گفتم :

- یعنی کی بود ...؟

همون لحظه که نگاهم به صفحه بود باز زنگ خورد و تصویر گوهر با لبخند کودکانه اش خاموش روشن میشد با پوزخند گفتم :

- گفتم این اسکل کیه دست بر نمیداره ...

و سریع کشیدم دکمه ی لمس رو ...

صدای پر بغضش تو گوشم پیچید که با گریه گفت :

- الو اسرافیل

دلم هری ریخت

سریع با ترس گفتم :

– الو گوهی چی شده ...عمو طوریش شده ؟

همین طور گریه میکرد .

– نه ...

– زن عمو حالش بده ؟؟؟؟

باز هم گریه و هق هق

که باز با ترس زیادی گفتم :

–نکنه فؤاد ... تصادف کرده ؟

هنوز گریه میکرد و صدای شلوغی و سر و صدا بود که با ترس زیاد گفتم :

– چی شده ؟؟؟ خودت مردی ؟؟؟

با گریه و عصبی گفت

– زبونت لال خودت بمیری

– چته ؟؟؟ ... خب جون به لبم کردی ...

مسیحه زارعی

با گریه و خیلی نامفهوم حرف میزد ... اینقد هق هق میکرد نمی‌فهمیدم چی میگفت جز :

- اسرافیل ...کمکم کن ... بد بخت شدم

اون گریه میکرد من با تعجب و نگرانی زیاد گفتم :

- بد بخت شدی چی شده ؟؟؟ چکار کردی ؟؟؟ چه گندی زدی گوهررر؟؟

عصبی بودم دست خودم نبود که با گریه و عصبی گفت :

- اسرافیل ... به دادم برس

- کجایی الان ؟

با گریه گفت :

- دانشگاه ،،،حراست

تا این حرف رو زد چشمام چهار تا شد گوهر ؟؟؟ حراست ؟؟؟ عجیب بود برام ؟؟؟

با گریه گفت :

- اسرافیل ... اسرافیل بابام بفهمه سکته می‌کنه

نمیدونستم از چی حرف میزنه؟ اصلا منظورش چی بود با گریه حرف میزد

تا جایی که من میدونستم این دختر اهل برنامه ای هم نبود اینقد شوت و خنگ میزد با کسی دمخور نمیشد ...

یاسر از زیر ماشین اومد بیرون با همون آچر دستش اومد کنارم با تعجب ایستاد که با عصبانیت گفتم :

- چی شده گوهر چه بلایی سرت اومده ؟؟؟

نگاهم به یاسر رفت تو نگاه متعجبش که گوهر با گریه گفت :

- بد بخت شدم ...

خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۳,۰۱,۲۰ ۲۰:۵۷]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

مسیحه زادخو

#پارت_۹

نمی‌دونستم چکار کنم همین طور هنگ کرده بودم زل زده بودم به یاسر که رو به روم ایستاده بود

که با گریه گفت :

- اسرافیل برس به دادم

لب تر کردم به خودم اومدم و گفتم :

- اومدم ...اومدم ...

سریع قطع کردم که یاسر پرسید:

چی شده ؟

نمیدونستم چکار کنم دست پاچه و سر در گم شدم که سریع پریدم داخل تعمیر گاه و سویچمو برداشتم از داخل کشو میز و گفتم :

- نمی‌دونم چی شده من برم دانشگاه

یاسر کنارم اومد و من سمت بیرون رفتم با عجله که گفت :

نسخه زانخ

- بیا لباسات رو عوض کن ...

اصلا محل ندادم با همون لباسای روغنی و سیاه کارم رفتم سمت ماشینم و با عجله گفتم :

- باید برم ...

با سرعت ریموت ماشین رو زدم و در ماشین باز شد ... دست خودم نبود چی شده که گوهر بهم زنگ زده اون ؟؟؟ اون دختر مشکلی نداشت درسته کمی شوت بود اما سرش تو لاک خودش بود اهل برنامه و دوست پسر و این حرف ها نبود ...

نفهمیدم چطوری سوار ماشین شدم و سمت دانشگاه رفتم نگاه ساعت موبایل تو دستم کردم یازده بود امروز خودم کلاس نداشتم و تو تعمیرگاه بودم ...

چی اتفاقی افتاده که نتونسته به عمو زنگ بزنه ....؟

نفسمو بیرون دادم ... و زیر لب عصبی و کلافه گفتم :

- چکار کردی گوهی ...؟ تو که زیر آبی نمیرفتی بهت نمیاد ؟؟؟

همین طوری داشتم خود خوری میکردم .

(گوهر)

یعنی باز من چشمم به چشم این دختره افتاد ... نفسمو بیرون دادم منو مریم و سمانه تا از کلاس زدیم بیرون ...جلومون سد شد با دار و دستش ...

نفسمو بیرون دادم و محل ندادم و با سرعت در حالی که سمانه آستین مانتومو گرفته بود منو دنبال خودش می‌کشید مریم هم تند تند راه می‌رفت تا صدای پای قدم های حیدری بود و دوستاش که سریع بهمون رسیدن و تا به خودم اومدم دیدم با دست بازومو گرفت و منو سر جای خودم متوقف کرد با لحن کاملا تحقیر آمیزی گفت :

- میبینم که محل نمیدی خانم گوهر افشار

نفسمو بیرون دادم و عصبی گفتم :

- هنوز یه هفته نشده

با پوزخند گفت :

– فکر کردم یادت رفته جکی جان ؟؟؟

مریم عصبی به جانبداری من اومد و گفت :

– ببین حیدری شر نشو ...هر وقت یه هفته مهلت تموم شد بعد هر کاری دلت خواست بکن

حیدری با پوزخند و حق به جانب گفت :

– من مهلت نمیدم همین امروز خسارتمو می‌خوام

سمانه هم عصبی قدمی جلو گذاشت و گفت :

– واقعا برات متأسفم حیدری ... تو به ناحق داری از افشار خسارت میگیری اون اصلا مقصر نبود .

با پوزخند گفت :

– همه شاهد بودن که افشار این کار رو کرد .

مریم عصبی گفت :

– آره جون خودت ...

حیدری رو به من گفت :

– من همین امروز خسارتمو می‌خوام وگرنه ازت شکایت میکنم فهمیدی ؟

با عصبانیت گفتم :

– تو بیخود کردی ... یه هفته مهلت دارم .

عصبی گفت :

– من همین امروز ازت خسارتمو می‌خوام

با عصبانیت تمام گفتم :

– عوضی

تا این حرف رو زدم

با عصبانیت بود که با دو دست زد تخت سینم و هلم داد و صدای جیغ منو مریم و چند تا دخترا یکی شد .

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۱۳,۰۱,۲۰ ۲۰:۵۸]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۰

..... نفهمیدم باز درگیری چطوری صورت گرفت ...این حیدری با من خیلی مشکل داره از همون روز اولی که داخل دانشگاه پامو گذاشتم ... دختر پولداری بود اما ... نمی‌دونم چرا چشم دیدن منو نداشت ...

تو حراست دانشگاه بودیم و حیدری پاشو کرده تو یه کفش و خسارت موبایل گرون قیمت چند میلیونیشو از من میخواد که افتاد زمین و داغون شد ... من هرچی فکر میکنم اصلا یادم نمیاد که من این کار رو کرده باشم ... اما حیدری به نامردی و شهادت نا حق دوستاش گردن من انداخت ...

نفسمو با گریه بیرون دادم نمی‌دونستم چکار کنم حیدری از خر شیطون پایین بیا نبود که نبود ...

نمی‌دونستم چکار کنم نه می‌تونستم به بابا خبر بدم نه راه حلی به ذهنم می‌رسید ...

مریم با لحن دلداری گفت :

- این دختره کوتاه بیا نیست که نیست

سمانه- تا شکایت نکنه دست بر نمی داره

با گریه گفتم :

- این قصد کرده آبروی منو ببره

سمانه - خب چرا اجازه نمیدی زنگ بزنم کامران

با گریه گفتم :

- اصلا حرفشم نزن

صدای آقای عابدی رئیس حراست بود که گفت :

- خانم افشار ما منتظریم زنگ بزنین یکی بیاد تعهد بده .

نمی‌دونستم چه خاکی تو سرم بریزم بابا اگه میفهمید تو دانشگاه دعوا شده هیچی ... اون وقت خسارت ؟؟؟ اونم چند میلیون ؟؟؟ سکته می‌کنه در جا

نفسمو بیرون دادم و موبایلمو از کیفم با گریه در آوردم

که مریم گفت :

- به کی زنگ میزنی ؟؟؟

با گریه گفتم :

- اسرافیل

سمانه با اخم و متعجب گفت :

- اسرافیل؟؟؟!!!

آب دهنمو قورت دادم همین طور داشتم گریه میکردم و گفتم :

- پسر عموم

مریم در حالی که دستمال کاغذی داد دستم گفت :

- یه وخ به مادرت اینا چیزی نگه ...

داشتم دنبال شمارش تو مخاطبینم می‌گشتم

با گریه و هق هق گفتم :

- نه نمیگه ... ازش بخوام حرفی نمیزنه

مسیحه رازخو

سمانه آروم گفت :

- خبریه ؟؟

با گریه گفتم :

- نه بابا....

شمارشو گرفتم که مریم گفت :

- یعنی بهت این همه پول میده؟؟

منتظر برقراری تماس بودم مگه گریه ام بند می اومد و گفتم :

- حداقل بیاد تعهد بده ....

نفسمو با گریه دادم بیرون

مریم - اینقد گریه نکن الان حالت بد میشه

- دست خودم نیست

گوشی رو آوردم پایین با گریه گفتم :

- چرا جواب نمی‌ده ...

سمانه رادمهر

سمانه – حتما کار داره

باز گرفتم و گفتم :

– امروز که کلاس نداره

منتظر برقراری تماس بودم بی صبرانه و با گریه ی بیشتر

سمانه – دانشجوعه ؟؟؟ نگفتی که پسر عمو داری از تو کوچکتره؟؟؟

همین طور منتظر بودم و دیگه داشتم دیونه میشدم که با خشم و زیر لب و عصبی گفتم :

– عزرائیل جواب بده دیگه

مریم و سمانه با خنده گفتن :

– عزرائیل ؟؟

عصبی با گریه وحرص گفتم :

– آره خیلی بهش میاد ...



خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۳,۰۱,۲۰ ۲۱:۱۰]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۱

(اسرافیل)

نمی‌دونم خودم رو با چه وضعی رسوندم دانشگاه ...داشتم سنگ کوپ میکردم این دختره چی اتفاقی براش افتاده بود ....سریع مقابل دانشگاه جای خالی بود پارک کردم تو همون خیابون ...

در حالی که پارک میکردم گفتم

« خدایا شکرت جای پارک پیدا کردم »

داخل محوطه که شدم ... همه یه طوری عجیب غریبی نگاهم میکردم انگار آدم ندیده بودن ...

منم بی تاب و بیقرار بودم توجهی به نگاه غیر عادی دانشجویان به خودم نکردم مگه چیه ؟؟؟ آدم ندیدن ... منم آدمم ...

نفسمو بیرون دادم و مستقیم رفتم قسمت حراست ...

اینقد نگاهم میکردن انگار آدم فضایی دیدن .

هنوز به چند نفر پسری که گوشه ای زل زده بودن بهم ، نرسیده بودم که یکیشون با خنده و پوزخند گفت :

- آچار فرانستون گم شده ؟؟

بهشون که می‌رسیدم با چشمک و لبخندی گفتم :

- فکر کنم تو شلوار شما جا مونده ...

با کمال خون سردی از کنارشون رد شدم مات و مبهوت زل زدن بهم و صدای خنده ی دانشجویان بود و لبخند من ...

... هنوز داخل بخش حراست نشدم و نرسیده بودم از دور نگاهم رفت که گوهر رو دیدم .

صدای گریه هاش بین شلوغی گم شده بود قلبم جدا اومد تو دهنم ... منو دید ...

نفسمو بیرون دادم دوستش رو کنار زد و با سرعت سمت من اومد رسیدیم ایستادم همین جور گریه میکرد. ...

دوستاش هم اومدن ...

با گریه گفت :

- سلام

همین طور نگاهم بهش بود ... اینقد گریه کرده بود که چشمای سیاهش متورم و سرخ بودن ...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- چی شده ؟؟

با گریه و هق هق در حالی که با حرص آب بینیشو می‌گرفت و نگاهش رو به دستمال کاغذی داغون دستش بود گفت :

- بد بخت شدم اسرافیل ...

چند نفری زل زده بودن بهم ... محل ندادم خصوصا نگاه های غیر عادی دوتا دوستاش ... مگه من چمه...؟؟

که آروم گفتم :

- چه غلطی کردی گوهررر؟؟؟

با گریه کمی عصبی گفت :

- عه ... تو نمیدونی جریان چیه چرا این طوری میگی ...؟

صدای آقایی بود که نگاهم رو از گوهر به در اتاق حراست گرفت و گفت :

- خانم افشار ... وقت ما رو نگیر لطفا ...

نفسمو دادم بیرون و کمی عصبی بودم و که دستشو گرفتم اونو از دوستاش جدا کردم و با عصبانیت در حالی که اونو به گوشه ی خلوتی می بردم

اونم عصبی و تند تند دنبالم می اومد با گریه گفت :

- چکار می‌کنی دیونه ...؟

با عصبانیت گفتم :

- چه غلطی کردی ؟؟؟ بیا ببینم

همین طور اونو عصبی دنبال خودم می‌کشیدم ...

اونم با گریه گفت :

- اه ... دستمو ول کن

عصبی بودم دست خودم نبود از فکرایی که به ذهنم خطور میکرد لحظه به لحظه دیونه تر میشدم که با خشم اما صدام بالا نرفته گفتم :

- مگه دانشگاه جای این غلطاست ... مگه هرکس میاد دانشگاه باید گوه بخوره ... دختره ی احمق با کی گرفتن تو رو ...چکار کردی ؟؟؟

بیرون محوطه بودیم و تو گوشه ی کاملا خلوتی ایستادم با عصبانیت سمت خودم چرخوندم و گفتم :

خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۳,۰۱,۲۰ ۲۱:۱۵]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۲

مسیحه زادخو

– اینجا ... تو دانشگاه باید گوه بخوری ...؟ اگه عمو بفهمه سکته می‌کنه بد بخت ..

زل زده بودم تو نگاه خیس سیاهش و ادامه دادم با خشم :

– تو دختره ی شوت مشنگ از کی تا حالا دوست پسر داری ؟؟؟

با عصبانیت تمام گفتم :

از بس خنگ و احمقی ... کار دست خودت دادی ...؟ هان ...چه بلایی سرت اومده ؟

همین طور یه ریز حرف میزدم و عصبی بودم ....

با پوزخند و عصبی گفتم :

– بهت نمیاد ...گوهی خانم ... بیچاره عموم ... بیچاره زن عموم دختر تو فکر آبروی خودت نیستی فکر اون دوتا بیچاره باش ... عمو به چه عشقی تو رو فرستاد دانشگاه از شکمش زد که تو بتونی درس بخونی سر بلندش کنی ...

با خشم در حالی که کلافه دستی به موهام بردم گفتم :

-این چه وضعیه آخه ... یکم احساس داشته باش ... دلت واسه خودت نمیسوزه واسه اونا بسوزه لا اقل

با خشم گفت :

- چی میگی تو هی برا خودت می‌دوزی و می‌بری ....

لب تر کردم و گفتم :

- می‌بری و می‌دوزی درسته ...

-با گریه گفت :

- حالا هرچی ...

- تو نمیتونی آب دماغتو بکشی بالا اون وقت این گوه خوریا چیه ؟؟؟

- اسرافیل حالت خوب نیست ...آ...

با خشم گفتم :

- مگه تو واسه آدم اعصاب میذاری ...

با پوزخند ادامه دادم :

مسیحه زارعی

– حالا گوه خوردی یاد من افتادی ... به من چه ؟؟ منو تو کارات شریک نکن خواهشاً

با گریه و عصبی گفت :

– دیونم کردی اه چه غلطی کردم زنگ زدم به تو

با عصبانیت و پوزخند گفتم :

– هیچ کاری جز غلط کردن بلد نیستی معلومه الان افتادی به گوه خوردن

با عصبانیت قدمی جلو اومد و گفت :

– کشتی منو هی گوه خوردن گوه خوردن تو دهنته ... تو حرف خوب بلد نیستی بزنی ... دهنت چفت و بست درست و حسابی که نداره

با پورخند گفتم :

– نه خانوم روان شناس ، ما بلد نیستیم ...

در حالی که تند قدم بر میداشتم که برم با خشم ادامه دادم :

– هر غلطی کردی گوهر به من مربوط نیست پای منو وسط نکش ...

با عجله سمتم اومد ... اینقد عصبی بودم که حد نداشت و دستمو گرفت و کشید و گفت :

– اه .... کجا میری ...؟

ایستادم و دستمو از تو دستش کشیدم و گفتم

– خواهش میکنم گوهر کارای تو به من مربوط نیست

روبه روم بود با گریه گفت :

– اسرافیل خواهش میکنم ...

باز گریه کرد باز اعصاب منو ریخت بهم که گفتم :

– آره دیگه همه گندی میزنین شما دخترا بعد با گریه و مظلوم نمایی میخواین بگین که اشتباه کردین ... وقتی دارین عشق و حال می‌کنین که به فکر بعدش و گندی که میزنین نیستین که

با گریه گفت :

- اسرافیل از چی حرف میزنی ... بابا چه گندی ؟؟؟

با پوخندگفتم :

- از چی حرف میزنم ... ؟ برو به همون یارو بگو بیاد گندتو جمع کنه چرا من ؟؟

نگاهم کرد و متعجب گفت :

- خود یارو ازم شکایت کرده ؟؟؟

خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۳,۰۱,۲۰ ۲۱:۱۷]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۳

متعجب گفتم :

- طرف ازت شکایت کرده ؟؟؟

سرشو با گریه به نشونه ی آره بالا و پایین کرد منم ادامه دادم :

مسیحه زادخو

– خودش آبروتو برده اون وقت ازت شکایت کرده ؟؟؟ چه قدر نامرده

با گریه گفت :

– مرد نیست دختره

دیگه داشتم دیونه میشدم که با خشم گفتم :

– دختره ؟؟؟...

– آره ...داغون شد ؟؟؟

دیگه کنترل از دست دادم و با عصبانیت گفتم :

– داغون شد ...دختر مردم داغون شد ؟؟ تو چکار کردی ؟؟؟ تو مگه ....

یعنی از فکری که به ذهنم رسید قدمی رفتم عقب ...

با ناباوری گفتم :

– رابطتت با اون دختره ...چیه ؟؟؟ مگه تو ....

با گریه گفت :

مسیحه زارعی

– داغون داغون شد اسرافیل ... چه خاکی تو سرم بریزم ؟؟؟

لب تر کردم که گفتم :

– دختر جریان چیه از چی حرف میزنی دارم دیونه میشم ....

با گریه گفت :

– شش میلیون ازم میخواد شکایت کرده

با ناباوری تمام گفتم :

– شش میلیون واسه چی آخه ...

باز هم به هق هق افتاد و با گریه و نامفهوم و عصبی و حرص زیاد گفت :

– بد بخت شدم ... این همه پول رو از کجا بیارم آخه ...بابا بفهمه اسرافیل چه خاکی تو سرم بریزم ؟

اصلا نمی‌دونستم از چی حرف میزنی شش میلیون آخه بابت چی ؟؟ جریان چیه درست هم که حرف نمی‌زد که گفتم :

– پسره ازت پول میخواد بابت چی ؟؟ بهت پول داده ... ازت کاری خواسته نکردی ؟؟؟

سرشو برداشت ناباور بود نگاهش و متعجب گفت :

– کدوم پسر؟

عصبی گفتم :

– من چه می‌دونم همین دوست پسرت دیگه

– باز هق هق کرد سرشو انداخت و با گریه و حالی داغون گفت :

– دعوامون شد ...

سرشو برداشت و با لحن حق به جانبی گفت :

– البته مقصر من نبودم ... نفهمیدم چی شد ...

باز هق هق کرد و معلوم نبود چه مرگش بود ....

که عصبی گفتم :

– میشه درست حرف بزنی ؟

باز فقط گریه کرد.

– با دختره به خاطر پسر دعواتون شده ...؟ اون وقت شش میلیون خسارت چی ؟؟؟ پول داده بهت که دست از سر پسره برداری ؟؟آ

این بار با گریه و عصبی و حرص زیاد گفت :

– اسراااااافیل ...

– درد اسرافیل ... زهرمار اسرافیل .... قلبم اومد تو دهنم ... اینقد دماغتو نگیر حالمو بهم زدی .

با صدای دختری بود که گفت :

– گوهررری آقای امجدی کارت داره

برگشتم نگاه کردم یکی از دوستای گوهر بود که ادامه داد :

– چکار می‌کنی دوساعته ؟

با فاصله ی دوری ایستاده بودن که گوهر با گریه گفت :

– بگید الان میام ... فرار که نکردم

نگاهمو از دخترا گرفتم و گفتم :

- میشه اینقد دماغتو نکشی حالمو بهم زدی اه اه

باز با حرص آب بینیشو گرفت و با گریه گفت :

- چکار کنم میاد دیگه ....

باخشم گفتم :

- جریان این شش میلیون چیه ؟؟؟

با گریه گفت :

- تو رو خدا اسرافیل به بابا اینا چیزی نگو ... بابا حالش بد میشه نگران میشه

با پوزخند گفتم :

- وقتی دنبال این حرفا بودی باید به اینجاش هم فکر میکردی

با گریه گفت :

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۱۳,۰۱,۲۰ ۲۱:۲۱]

مسیحه زارعی

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۴

- بخدا نفهمیدم چطور شد

باز هم پوزخند زدم و عصبی گفتم :

- من که نمیگم اما به من هم مربوط نیست به اون یارو بگو گندی که زده خودش جمع کنه .

سرشو برداشت و گفت :

- میگه من زدم موبایلش رو داغون کردم خودش خسارت بده ...

با حرص و گریه ی زیاد گفت :

- انداختن گردن من ... من بد بخت ...

چینی به ابرو دادم و گفتم :

- موبایل ؟؟؟

– آره موبایلش افتاد داغون شد ... میگه یا خسارتشو میدی یا شکایت میکنم

یه دفعه هق هق کرد به شدت و گفت :

– از کجا این همه پول بیارم ؟

پوفی کشیدم تازه متوجه موضوع شدم که با خشم گفتم :

– مگه تو میای اینجا برای دعوا و اربده کشی ... خجالت نمی‌کشی بیچاره عمو ... چی میکشه از دست تو ... ؟

فقط هق هق کرد که با خشم گفتم :

– اصلا باور نمیکنم که اهل دعوا و جر و بحث باشی ... ؟؟؟

با گریه گفت :

_ بخدا تقصیر خودش بود از من بدش میاد ... اصلا باهاش رابطه ای ندارم چپ می‌ره راست می‌ره متلک بهم میندازه

با پوزخند گفتم :

– بس که شوت و دست پاچلفتی و چلمنگ و مشنگی ... مضحکه ی این و اون شدی

با گریه گفت :

– اسراااافیل ...

با اخم گفتم :

– درد اسرافیل ... الان میخوای چکار کنی ؟؟؟

با گریه گفت :

– افتاد گردنم چه خاکی تو سرم میتونم بریزم

– الان من واسه چی اومدم ؟؟

با گریه گفت :

– فعلا تعهد بده ...

نفسمو بیرون دادم و گفتم :

– و پول خسارت ؟؟؟؟

– با هق هق گفت :

مسیحه زارعی

– خاک تو سرم شد رفت

با اخم گفتم :

– بری زیر گل ...

با عصبانیت گفت :

– زبونت لال عزرائیل ... چکار کردم من ...؟؟؟

– چکار دیگه باید بکنی ... والا اگه دوست پسر داشتی گند بالا آورده بودی باز آدم اینقد حرص نمی‌خورد.

با گریه گفت :

–چرا این طوری میگی ؟؟؟ من که عمدا این کار رو نکردم

صدای دختره باز اومد که گفت :

– گوهر بدو دیگه ...عزیز من امجدی منتظره

برگشتم نگاه کنم که گفتم :

– بریم فعلا تعهد بدی تا ببینم چه خاکی تو سرت بریزم

با گریه قدمی جلو افتاد و گفت :

- تو رو خدا به بابام چیزی نگو

سکوت کردم چیزی نگفتم و جلو افتادم ... سمت حراست ....

(گوهر)

جلو افتاد پشت سرش شدم ... به مریم و سمانه که رسید دوتاشون با هم سلام کردن

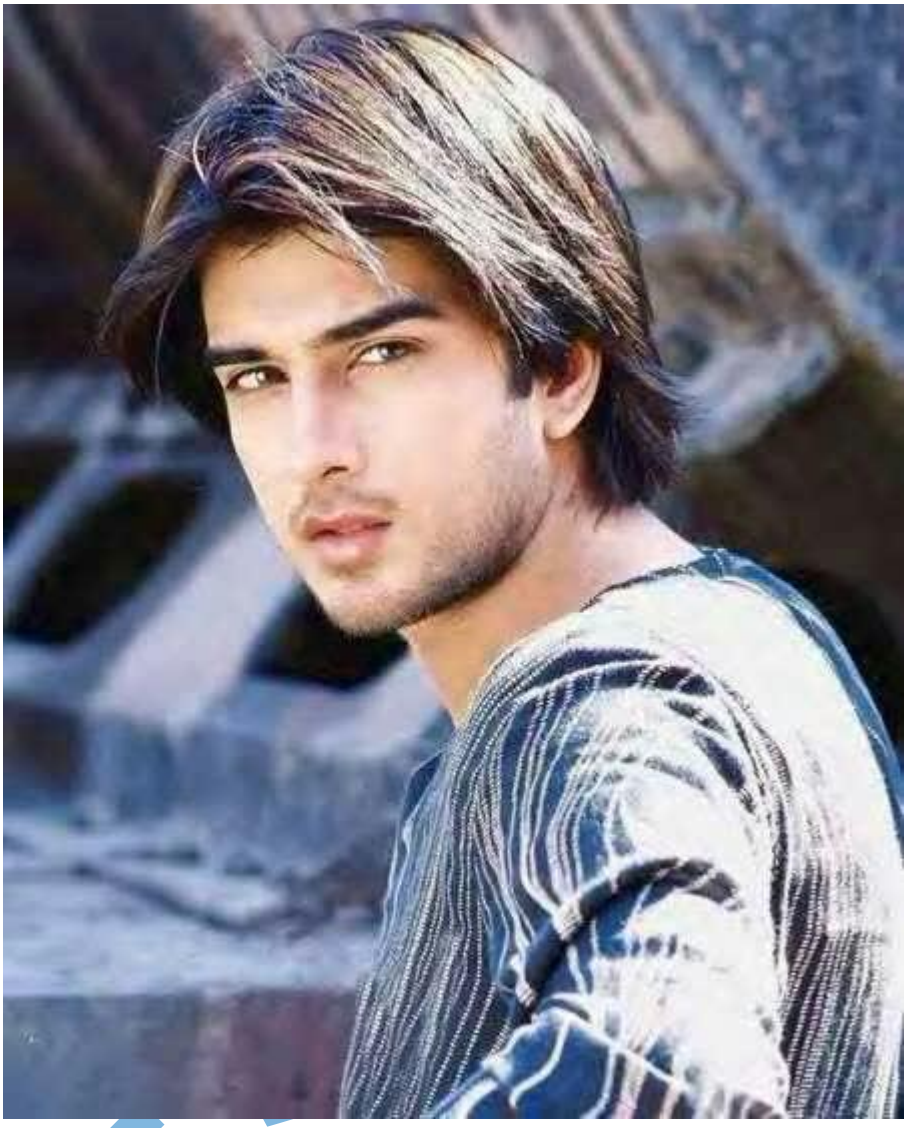
معلوم بود عصبیه اعصاب نداره از اون جواب سلامی که جدی و خشک و عصبی داد ...

به دخترا رسیدم مریم دستمال کاغذی داد دستم و گفت :

- این جیگر کیه گوهر خانم

دستمال رو با حرص گرفتم از دست مریم فاصله بود زیاد بین ما و اسرافیل با عصبانیت و حرص گفتم :

- عزرائیل



خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۳,۰۱,۲۰ ۲۱:۲۳]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۵

سمانه دستمو گرفت و آروم زمزمه کرد :

- وایییی دختر دلت میاد ... چه جگریه

مریم آروم زمزمه کرد :

- چقد هم هول هولکی اومده طفلکی

پشت سر اسرافیل با فاصله می‌رفتیم که سمانه با خنده آروم گفت :

- مکانیکی کار می‌کنه ؟

کمی گریه ام بند اومده بود که گفتم :

- با دوستاش کار می‌کنه شراکتی ...

نگاه دوتاشون به اسرافیل بود که مریم گفت :

- گفتی پسرعموته نگفته بودی چه جگریه

سکوت کرد که سمانه گفت :

- رنگ چشماشو دیدی مریم ... معرکه بود

با خشم گفتم :

- چه خبرتونه ...اه ... چقد پسر ندیده اید شما حالمو بهم زدین

مریم گفت :

- میگم چرا به پسرای دانشگاه محل نمیدی نگو در جوارت یه جنتلمنه

با پوزخند گفتم :

- نه که له له میزنم براش .. بره گم شه

سمانه - اووف دلت میاد ... یه خورده به خودش برسه صدتا هنرپیشه میذاره تو جیبش

اسرافیل برام خیلی عادی بود .. نمی‌دونم شاید بس که جلو چشمم بود و برام مهم نبود .

تازه نگاهش کردم متوجه شدم با همون لباس کار مکانیکیش اومده اما راه که می‌رفت نگاه همه رو سمت خودش میکشوند ...

نه واقعا اون زیادی جذابه من متوجه نشدم تا حالا یا برام اصلا مهم نبود

نفسمو دادم بیرون ...

تو دلم گفتم « پسره ی پر رو این ظاهرشه اگه بدونن چه عجوبه ی بی ادبیه که این حرف ها رو نمیزنن »

مریم آروم زمزمه کرد :

- نگاه موهاش ... اووف کجا بوده تا حالا

سمانه نیش گونی از پهلوم گرفت که از شدت درد و شوکه زدن جیغ خفیفی زدم و گفتم :

- درد مریضی

اونم همزمان با حرف و عصبانیت من گفت :

- چرا تا حالا پسر عموتو رو نکرده بودی ناقلا

با پوزخند گفتم :

- پس کامران چی مترسک سر خرمن ؟

با حسرت زیادی گفت :

- اووف اگه میدونستم پسر عمو داری به این جیگری

با پوزخند گفتم :

– شک نکن پسر عموم الان خودش دوست دختر داره

مریم اونم با حسرت گفت :

– خوش به حال دوست دخترش

من با تمسخر گفتم :

– از کجا معلوم دوست دختراش نباشن

سمانه :

– نمیشه شمارشو داشته باشیم ؟

اخمی کردم و گفتم :

– زیاد حرف میزنید ... این پسر که می‌بینید یه آدم بی ادب و پر روی ... بیحیایه ... بیشعوره که حد نداره

همین جور داشتیم پشت سرش میرفتیم که مریم گفت :

– جووون از اون پسرای شوخه پس

سمانه – آیییی هلووو

– حالمو بهم زدین واقعا شما دوتا

رو کردم سمت سمانه گفتم :

- درد ... گیر کنه تو گلوت

با اخم نگاهم کرد و گفت :

- ایششش

- خودم به کامران میگم گوشتو بپیچونه هوس هلو نکنی ...

سپیده زارعی



خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۳,۰۱,۲۰ ۲۱:۲۵]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۶

.. داخل که شدیم آقای امجدی از اسرافیل خواست امضا بده ...

اسرافیل نگاه من کرد که کنارم نشسته بود و آروم زمزمه کرد :

- بابت چی باید امضا بدم ؟؟؟ تعهد چی آخه مگه تو دختر دبیرستانی هستی ؟؟؟... خودت امضا و تعهد میدی میزارن رو پرونده

فکر کنم صداشو آقای امجدی شنید که گفت :

- آقای افشار ... تعهد نیست

(اسرافیل)

لب تر کردم که اشاره کرد با نگاهش به دختری که روبه رومون عصبی و حق به جانب نشسته بود و گفت :

- باید در جریان اتفاقات پیش آماده باشین

نگاه شماتت باری به گوهر که کنارم نشسته بود سرش پایین بود کردم و با نفسی که بیرون دادم گفتم :

- بله تا حدودی

آقای امجدی خودکار دستش رو جا به جا کرد و گفت :

- این خانم خسارت موبایلشون رو میخواد و میخواستن شکایت کنن اما من پا در میانی کردم ...

نگاه گوهر کرد و گفت :

- خانوم افشار یکی از بهترین های این دانشگاه هست چه از لحاظ اخلاقی که الگوی دانشجویان هستن چه درسی ایشون موفق و زبان زد هستن .

نگاه گوهر کردم که لبخندی زد که آروم زمزمه کردم :

- ببند نیشتو

با اخم آروم گفت :

- چته ؟؟؟

نگاهم به آقای امجدی رفت که ادامه داد :

– این اتفاق هم برای ما عجیبه خانوم افشار تا حالا هیچ بی انظباتی ازشون دیده نشده

نفسمو دادم بیرون که ادامه داد :

– علت حضور شما هم من ضمانت کردم که خانوم حیدری فعلا شکایت نکنن که خانوم افشار خسارت ایشون رو پرداخت کنن ... میخواستم شما ضمانت کنین که خسارت ایشون پرداخت میشه .

پوفی کشیدم و گفتم :

– بسیار خب ...

امجدی برگه ای روی میز رو کمی سمت جلو هل داد و گفت :

– لطفا اینجا رو امضا کنید .

بلند شدم ... خودکار رو برداشتم و جایی که گفت رو امضا کردم ...

امجدی – افشار بیا امضا کن .

نگاه گوهر کردم که بلند شد و اومد امضا کرد .

با فاصله ایستادیم که امجدی گفت :

– ببخشید آقای افشار مزاحم شما هم شدیم ...

لبخندی زدم و گفتم :

– نفرماید ....

امجدی نگاهی به گوهر کرد و گفت :

– افشار تکرار بشه دفعه ی دیگه کارت بیخ پیدا می‌کنه خودت می‌دونی که پا در میانی نمیکنم .

گوهر آروم گفت :

– چشم ...

نگاهم هنوز به امجدی بود که نگاه دختره کرد و کمی جدی تر گفت :

– و تو حیدری ... بار اولت نیست این دفعه هم که معلوم نیست راست و دروغت اما دفعه ی دیگه کوتاه نمیام ...

حیدری با تخسی زیاد گفت :

- حق با ما بود

امجدی با پوزخند گفت :

- کی حق با تو نیست ؟!

سکوت کرده بودیم امجدی سرشو انداخت و گفتم :

- با اجازتون آقای امجدی من رفع زحمت کنم .

- خیلی خوش آمدین ...

تشکر کردم و دست دادم ...

از اتاق زدم بیرون گوهر هم کنارم هم قدم شد که آروم گفت :

- دستت درد نکنه ....

خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۳,۰۱,۲۰ ۲۱:۴۳]

#رمان_خط_ونشان

مسیحه زارع

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۷

گوهر کنارم که راه می‌رفت ...منم کمی لحنم جدی بود و گفتم :

- واقعا توقع نداشتم .

- با ناراحتی زیاد گفت :

- چکار کنم خب ...

تند تند راه میرفتم که گفتم :

- میخوای چکار کنی ؟؟؟

- متعجب گفت :

- چی رو ؟؟؟

با لبخند گفتم :

- تو واقعا دانشجوی درس‌خوانی هستی ؟

مسیحه زادخو

نگاهم کرد منم همزمان نگاهش کردم که گفت :

- واسه چی ؟؟؟

با لبخند نگاهم بهش بود که گفتم :

- من به اون عقلت شک دارم ... تو واقعا سالمی

با اخم گفت :

- دلتم بخواد

- پولو میخوای چکار کنی ؟؟؟ عمو از کجا بیاره ؟؟؟

تازه یادش اومد باز و بغض کرد و گفت :

- بابا که نداره منم از کجا بیارم ...

تو محوطه بودیم که روبه روش ایستادم خودشم ایستاد که گفتم :

- کلاس داری ؟؟؟

سرشو انداخت ناراحت بود خیلی که گفت :

- دوساعت دیگه

مسیحه رازخور

- میخوای برسونمت خونه

اشک تو چشاش بود آب دهنشو قورت داد و با بغض گفت :

- نه برم و برگردم خسته میشم زمان هدر می‌ره

- دوساعت همین جا میخوای بمونی

- چکار کنم ؟

سویچ رو از جیب شلوارم در آوردم و با موبایل نگاهی به ساعت کردم و گفتم :

- گشنته دیگه ... بریم یه چیزی بخوریم ... یه فکری هم بکنیم برای این گندی که بالا آوردی .

سرشو برداشت تند تند با انگشت ظریفش پاک کرد اشک تو چشماش رو گفت :

- مزاحمت نمیشم

- مزاحم که شدی وقتمو که حسابی هدر دادی اما

با لبخند گفتم :

سیمیه زارع

- یه دختر عموی ی خنگ که بیشتر ندارم

نگاهش تو نگاهم بود با اخم گفت :

- خیلی بدی ...

- می‌دونم ...

چشمکی زدم و با لبخند گفتم :

-میدونی فرق تو با بز چیه ؟

یه دفعه عصبی شد در حالی که هلم داد به آرومی و گفت :

- برو گم شو کثافت اصلا کمکتو نخواستم .

تا قدمی برداشت بره یهو سریع دستشو گرفتم با خنده گفتم :

- بابا کجا شوخی کردم فرقی ندارین اصلا ...

ایستاد با خشم نگام کرد که من با لبخند بودم که خودش گفت :

- خیلی بیشعوری

با خنده آروم گفتم :

- میدونم ... بریم دیگه دیرم شد ....

گوهر یه دفعه برگشت پشت سرشو نگاه کرد رد نگاهش رو گرفتم دوتا دوستاش گوشه ای ایستاده بودن که گفت :

- بذار برم بهشون بگم ...

- باشه برو منتظرم ...

رفت بدون هیچ حرفی و منم سمت در خروجی رفتم ... سمت ماشین که پارک بود ... تا در ماشین رو باز کردم سوار شدم ... نشستم دقایقی کوتاه دیدم اومد . روشن که کردم در ماشین رو باز کرد سوار شد در رو بست ... خودم که کمر بند رو میبستم گفتم :

- ببند ...

کیفشو گذاشت عقب و کمر بند رو که می‌بست حرکت کردیم ....

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۱۳,۰۱,۲۰ ۲۱:۴۵]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۸

بعد دقایقی کوتاه گفتم :

- تو میخوای چکار کنی این همه پول از کجا آخه ؟؟؟

انگار حرف من باروت بود یه دفعه بغضش شکست و با هق هق گفت :

- نمیدونم چکار کنم .

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم :

- کسی نیست که ازش بخوای بهت بده ؟

خودش هم نگاهم کرد اما من نگاهم به خیابون بود که با هق هق گفت :

- مثلا از کی بگیرم ؟

- دوست پسر نداری ازش بگیری ؟

مسیحه زادخو

تا این حرف رو زدم با عصبانیت گفت :

- دوست پسرم کجا بوده ...

لب تر کردم با لبخند گفتم :

- تو دوست پسر نداری ؟؟؟؟

با عصبانیت و گریه گفت :

- معلومه که ندارم ...

- اما عجیبه دختری بگه ندارم ...

با خشم گفت :

- چه اصراری داری که بگی من دارم ... ؟ نه ندارم ... اگه داشتم الان این وضعم نبود .

با خنده گفتم :

- اگه داشتی اون وقت با فکر تو میخوابید خصوصا با فکر کردن به تو بلند میشد .

برگشت نگام کرد کمی عصبی بود که با لبخند ادامه دادم :

سپیده زارعی

- البته بعید میدونم به راحتی بخوابه وقتی راه به راه بلند میشه .... اینو بگم که اونقدرها خوشگل هستی که به احترامت خودشم نخواد بلند میشه... اختیار بلند کردنش بیشتر دست توعه ...

نفسی بیرون داد و عصبی گفت :

- اه خوبه که دارم میگم ندارم اون وخ تو چی میگی ؟؟

- آره دیگه ... اون وخ اینقد بلندش میکردی که الان یه نی نی هم داشتی...البته به تاریخ مردگان پیوسته بود .

با عصبانیت زد رو بازوی دستم که رو دنده بود و با خشم گفت :

- خفه شو ... حرف دهنتو بفهم عوضی

با خنده گفتم :

- چته بابا شوخی کردم ....

- از این شوخیا دیگه با من نکن .

- این روزا که عادی شده نداشته باشی مسخره ات میکنن .

- حالا که ندارم هرچه دلت میخواد بگو

نفسمو بیرون دادم و گفتم :

- آره دیگه توی مشنگ و دست پاچلفتی کی میاد سراغت ؟ البته تنها موجودی که بعد عنکبوت عاقله و بعد جفت گیری جفتشو می‌کشه و می‌دونه شوهر به هیچ دردی نمیخوره تویی .

با اخم روشو برگردوند و گفت :

- منظورت چیه ؟؟؟

- منظوری ندارم ...فقط می‌دونی چیه عنکبوت ماده یکم از تو عاقلتره

با اخم گفت :

- خب که چی ؟؟؟

- خب اینه که عنکبوت ماده دام پهن می‌کنه واسه عنکبوت نر عشق و حالشو که کرد اون وقت نر رو از سر وا می‌کنه .

نفسشو داد بیرون و گفت :

- این کجاش عاقله ؟

- با لبخند گفتم :

- چرا دیگه هست خوبشم هست .

نیم نگاهی تند بهش انداختم و با لبخند شیطونی گفتم :

- تنوع طلبه ،خیانت هم نمیکنه هر دفعه با یکی حالش رو می‌بره .

با اخم و بی حوصلگی زیاد گفت :

- برو بابا ...

- تو این شرایط داشتن دوست پسر بسیار امر پسندیده ای هست

روشو سمت من کرد و گفت :

- الان فتوا دادی دیگه ؟؟

با لبخند گفتم :

- آره دیگه ... پول بهت میده

با پوزخند گفت :

– همین طوری مفت مفت بهم پول بده ؟

با خنده گفتم :

– بهش میدی بهت میده .

با بغض گفت :

– اگه پول داشتم دیگه چرا منتش رو بکشم بخوام ازش بگیرم ..خودم پولدارم دیگه چرا ازش بگیرم .... وقتی خودم دارم چرا بدم چرا بگیرم ؟؟؟

خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۳,۰۱,۲۰ ۲۲:۰۶]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۹

مسیحه زادخو

لبخند زدم نیم نگاهی بهش کردم این دختر واقعا شش بیش میزنه و با لبخند گفتم :

میدونی چیه ؟

نگاهش به من بود که گفت :

- چیه ...؟

نفسی بیرون دادم اما با لبخند گفتم :

- اتفاقا دوست پسر داشتن بد هم نیست

متعجب گفت :

- چرااااا؟ ؟

- میدونی بذار یه چیزی رو واست توضیح بدم روشن شی

نفسی بیرون داد و گفت :

- بگووو ببینم چی میخوای بگی

لب تر کردم با همون لبخند لبام گفتم :

- آدم ساندویچ رو دوست داره واسه سسش...

مسابقه رایگان

دخترو دوست داره واسه !!؟؟؟؟!!.....

برگشتم نیم نگاهی بهش کردم که با عصبانیت نگام کرد که با چمشکی لب گزیدم با لبخند گفتم :

- آی آی ... واسه روی گلش

به وضوح اخمشو دیدم که با خنده ادامه دادم :

- الان یه صلوات عنایت کن... لطفا

با عصبانیت تمام گفت :

- زهرمار

با خنده گفتم :

- خووووووب ...آدم تفنگو دوس داره واسه ؟ تیرش

اما دختر پسر رو دوس داره واسه !!؟؟

با اخم و غیض تموم گفت :

- اه از دست تو روانی

با لبخند گفتم :

مسابقه رایگان

- نه خوشگله واسه .....جیبش.... یه صلوات دیگه محبت کن وشادی روح بازماندگان ....تو هم بمیر با اون فکر خرابت .

- برو گم شو روانی منحرف

- عمو اون شبی که تو رو ساخت حواسش کجا بوده آخه

برگشت نگاهم کرد و توبیخانه گفت :

- اسرافیل ...؟؟؟؟

با خنده گفتم :

- انصافا عمو اون شب نکرد حداقل یکم حواسشو جمع میکرد ...آخه تو به کی رفتی ؟ شوهر کنی چی میکشه از دست تو

با عصبانیت گفت :

- غلط میکنه چیزی بکشه تا خفش کنم ...همین کم دارم سیگاری و معتاد باشه .

نفسمو دادم بیرون و گفتم :

- بیچاره کارش از اعتیاد میگذره ...

با خنده ادامه دادم :

- تو حالا شوهر کن میبریمش ترک

با عصبانیت تمام گفت :

- اه ... بسه دیگه حالمو بهم زدی

- واقعا نمیدونم خدا تو رو واسه چی خلق کرده؟

برگشت نگام کرد و ادامه دادم :

- از فرشته خلقت پرسیدند زن را چطور آفریدی ؟

گفت : خاک رابا کود حیوانی قاطی کردم!!

و غش غش خودم میخندیدم که با اخم و بغض گفت :

- میخندی؟

با خنده گفتم :

- نخندم ؟

که با پوزخند گفت :

– اما از همون فرشته پرسیدن مرد را چطور؟

گفت : دیگه خاک قاطی نکردم .

با خنده گفتم :

– که این طور اما تقصیر تو نیست دست گربه نمی‌رسه به گوشت میگه اه پیف پیف بو میده ...آهان شوهر اخ دیگه ؟

برگشت نگاهم کرد با چشمای خیسش اشک تو چشماش بود و گفت :

– شوهر مث تو دیونه باشه مفتشم گرونه ... بیچاره دوست دخترات ...اصلا بیچاره زن آینده ات....

نفسمو بیرون دادم و گفتم :

– آره دیگه زن مث تو باشه که سرویس کردی ... آدم به غلط کردن می افته

نگاهش بهم بود خیس خیس بود چشماش ...

فقط نگاهم کرد دلم برای نگاه خیسش سوخت که لب تر کردم و باز نگاهم به خیابون دادم و در حالی که میپیچیدم تو خیابون و گفتم :

- باشه ... حالا گریه نکن . منم که دل رررررحم

سرشو انداخته بود فقط اشک می‌ریخت با اخم گفت :

- چقدم دل رحمی تو . بمیرم الهی

- چی میخوری ؟؟؟

- بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

- من که میل ندارم .

نفسمو دادم بیرون مقابل ساندویچی بود توقف کردم و نگاهم بهش بود که سرش پایین بود که گفتم :

- چراااا؟

- دلم نمی‌کشه ...پایین نمیره

- مگه باید دلت بکشه ...

مسیحه زارعی

- پس کجام بکشه ؟

سرش پایین بود هنوز که با لبخند گفتم :

- به وقتش اونجایی که باید بکشه می‌کشه ...

- من نمیکشم فعلا .. حوصله هم ندارم

- دست تو که نیست ... خودش بخوای نخوای می‌کشه

نگاهم کرد و متعجب گفت :

- چیییی؟؟

با لبخند گفتم :

- خودش پایین می‌کشه تو شور نزن ....

نگاهش بهم بود هنوز ...

نفسشو داد بیرون و گفتم :

- هات داگ ؟؟؟

- نمی‌دونم هرچی تو میخوری ...

سپیده زارعی

دنده رو خلاص کردم و گفتم :

- الان میام ....

قبل اینکه پیاده بشم گفت :

- میشه این قضیه بین خودمون باشه؟

لبخندی زدم با چشمک شیطونی گفتم :

- بین خودمون باشه یعنی کجامون باشه دقیقا کجا ؟؟

با اخم گفت :

- اه اسرافیل اذیت نکن دیگه

-البته باید شکافی , جایی باشه که بینش گذاشت من که ندارم که بین من باشه .... همون بین تو باشه بهتره ....

با خنده ادامه دادم:

- البته زنا خیلی بین دارای خوبین میدونستی ؟

چشماشو ریز کرد با اخم گفت :

-تو دیونه ای ... روانی ... مفسد فی العرض

لبخند زدم و گفتم :

- شوخی کردم ... من رفتم

هیچی نگفت ... از ماشین پیاده شدم ... لبخندی رو لبام بود و زیر لب گفتم البته جوری که نشنید همزمان هم در ماشین رو بستم .

« چه عشقی می‌کنه شوهرت کنارت دلم میسوزه ... دیونه میشه دو روزه... بیچاره عموم دلش خوشه دختر داره »

... و رفتم ساندویچی

خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۵,۰۱,۲۰ ۱۹:۴۳]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۲۰

نیم ساعت معطل شدم تا ساندویچ ها رو تحویل گرفتم البته تمام اون مدت ترجیح دادم تو ساندویچی بشینم دستامو همون جا تو ساندویچی با آب و صابون شستم ... و تحویل گرفتم و بعد حساب کردن پولش و خریدن یه بطری آب معدنی و نوشابه یکی دوتا لیوان یه بار مصرف برگشتم سمت ماشین ...

تو ماشین بود با دیدنم لبخندی زد اما خیلی تلخ بود منم لبخند زدم ...

چه میشه کرد. من آدم مهربونیم اخم تخم که نمیکنم .

در رو باز کرد که خم شدم ساندویچ ها رو سمتش گرفتم با بطری نوشابه و بطری تو دست خودم هم نشستم ...

و گفتم :

- هات داگ که میخوردی ؟؟؟

در حال باز کردن زر ورق یکی از ساندویچ ها که رو پاش بود گفت :

- ممنونم دستت درد نکنه

بطری ها رو کنار دنده به سختی جا دادم و ساندویچ خودم رو از رو پاش برداشتم و گفتم :

- امروز رو تحمل کن ببینیم چه میشه کرد .

نفسشو با حالت آه بیرون داد و گفت :

- نمی‌دونم امروز رو چکار کنم ؟؟؟

- منم در حال باز کردن زر ورق دور ساندویچ بودم که گفتم :

- بخوای نخوای میگذره ...

نگاهم به رو به رو بود اما برگشتم در حالی که گاز میزدم ساندویچمو ... بهش نگاه کردم با بی میلی زیاد در حال خوردن بود ..

بعد جویدن لقمه ی دهنم گفتم :.

- دعوا سر چی بود حالا ؟

اونم برگشت نگاهم کرد انگار نوحه خوندم براش ... که اشکاش رو گونه اش چنان غلتیدن که از گفته ام و سوالم پشیمون شدم و با بغض گفت :

– یه دفعه شد ... منو مسخره کرد منم ناراحت شدم ...

نگاهم بهش بود که گفتم :

– این جور آدما نباید باهاشون دهن به دهن بشی ...

با گریه گفت :

– نمیدونم چطور شد ... خودم هم هنوز باورم نشده ... نگرانم بابا بفهمه

– البته تو که کار خلاف شرع نکردی نگران نباش .

برگشت نگاهم کرد با هق هق گفت :

– این همه پول رو از کجا بیارم بابا هشتش گرو نهشه...کلی قسط داره بیچاره

اینجا رو دیگه راست می‌گفت نمیشد باهاش شوخی کنم دلش بشکنه ترجیح دادم منطقی باشم و گفتم :

- نگران نباش درستش میکنیم

با گریه نفسشو داد بیرون ساندویچ دستم بود با یه دست سعی کردم در بطری آب معدنی رو باز کنم که هول شدم دست پاچه شدم نفهمیدم چی شد که آب ریخت رو پاهاش که کمی عصبی شد و گفت :

- اووووف آبتو ریختی رو من ...

این جور وقتا دست خودم نبود دوست داشتم دستش بندازم خصوصا این طوری حرف میزد و منو برای دست انداختنش تحریک میکرد آخه هیچ وقت معنای حرفمو متوجه نمیشد منم همیشه حال میکردم اذیتش کنم که این حرفش دیگه منو به اوج لبخند رسوند و با خنده گفتم :

- آبمو ؟ ریختم کجا ...؟؟

اشاره به پاش کرد و گفت :

- ببین ریختی آبت روم

نگاهش کردم همون لحظه که ریخت دست پاچه شدم و سریع بطری رو برداشتم اما گفتم :

- آب بود چرا ترش می‌کنی ؟

با اخم گفت :

- حواستو جمع کن

با خنده گفتم :

- چشم دیگه آبمو نمیریزم روت ...

اصلا انگار نه انگار متوجه حرفام نیست همین عشق میکنم من ... شوت شوته حسابی ... واقعا تو این دنیا نیست این دختره اصلا آکبند آکبنده اساسی ...

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۱۵,۰۱,۲۰ ۱۹:٤٤]

#رمان_خط_ونشان

سپیده زارع

#مسیحه_زادخو

#پارت_۲۱

گوهر رو رسوندم دانشگاه خودم برگشتم تعمیرگاه باید امروز ماشین اسدیان رو تحویل میدادم تا همین حالا هم دیر شده بود و... تو راه تعمیرگاه بودم که گوشیم زنگ خورد نگاه کردم مامان بود

با لبخندی دکمه ی وصل تماس روکشیدم و با لبخند گفتم :

- سلام مادر من

- سلام به صدای قشنگت

با لبخند گفتم :

- آیبی هندونه مامان ... سوسکه به بچش میگه قربون دستای بلورت برم .

میدونستم الان اخم می‌کنه من لبخند عمیق زدم اون با اخم زیادی که تو صداش بود گفت :

مسیحه زادخو

– بیخود کردی کل دنیا رو بگردی کی مث پسر من داره ...

جمالش از حسن یوسف زیباتر

لبخند زدم و گفتم :

– جونم مادر

– ناهار نیومدی

– خیلی کار دارم مادر نمیتونم

تا شب تعمیرگاه هستم نمیتونم

– باشه مزاحمت نمیشم به کارت برس

با لبخند وشیطنت گفتم :

– بابا هست ؟؟

– نه هنوز نیومده

باز هم شیطنتم گل کرد و گفتم :

– خوش بگذره مامان

صداش پر اخم بود و گفت :

مسیحه زادخو

– زهرمار ...پدر سوخته

با خنده گفتم :

– من نیستم از فرصت استفاده کن

خدایی عصبی شد و گفت :

– پسره ی بی چشم و رو ... یکم حیا کن

با خنده گفتم :

– خوش بگذره ... فعلا

و قطع کردم داشت حرف میزد محل ندادم می‌دونم حرص خورد ...

موبایل رو گذاشتم رو داشبورد مقابل تعمیرگاه بودم ... با سرعت پارک کردم و رفتم تعمیرگاه از دور ماشین شاپور رو دیدم ...

چند وقتی بود نیومده بود ، دنبال کارهای رفتنش بود ...

تصمیم گرفته بود از اینجا بره

سپیده زارع

خوب کاری می‌کنه اینجا بمونه حیف میشد واقعا مغز بود اساسی مخ کامپیوتر ...

رسیدم داخل ... با دیدنم از پشت میز بلند شد منم با لبخند بغل کردم و خوش بشی کردیم .

چشمکی زد و با لبخند گفت :

- خوش گذشت

لبخند زدم و اشاره به تیپ و لباس کارم کرد و گفت :

- تم جدید مبارک

یاسر بود که از زیر ماشین رسید اومد بیرون نگاه دوتامون گفت :

- چی شد اسرافیل ...؟

- نفسمو بیرون دادم و گفتم :

- فعلا هیچی

چکش دستش رو جا به جا کرد و گفت :

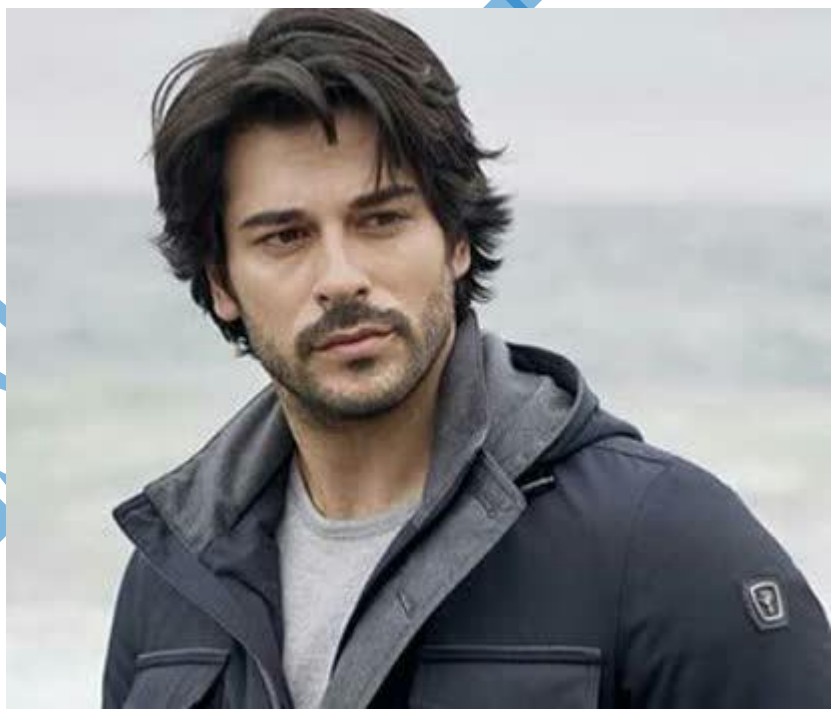
– اسدیان اومد

پوفی کشیدم و گفتم :

– اه ...گندش بزنه چقدم عجله داره .

نگاه شاپور کردم و گفتم :

– تو چکار کردی کی عزم رفتن می‌کنی ...؟



خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۵,۰۱,۲۰ ۱۹:٤٦]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۲۲

لبتر کرد و گفت :

- چند ماه دیگه فعلا ور دلتون هستم

لبخند زدم و دستی به شانه اش زدم و گفتم :

- تو تاج سر مایی

- عزیزی ...

نفسشو داد بیرون و گفت :

- فقط می‌خوام سهمم رو از تعمیرگاه بفروشم دنبال مشتریم

نگاهش کردم و گفتم :

- واقعا ؟؟؟

- آره ... پول لازم شدم ...

یاسر از رو ریل مخصوص بلند شد و گفت :

- حیف پولم نمی‌رسه خودم می‌گرفتم ازت چرا بدی غریبه

سپیده زارعی

سکوت کردم که یاسر گفت :

- اگه یه وامی جور میکردم خوب بود

من - تا بخوای وام بگیری دیر میشه شاپور فروخته

با پوزخند گفت :

- گیرم وام بگیرم ضامنم کجا بوده ... بیخیال

نفسمو دادم بیرون یه لحظه رفتم تو فکر ... پس انداز خودم

کم بود نمیشد ... اگه منم وام می‌گرفتم عالی میشد . ؟؟؟...

یاسر باز رفت زیر ماشین شاپور رو صندلی نشست که یاسر گفت

:

- خواهرم داره وام ازدواج میگیره خیلی خوب هم هست اما

حیف خودشون لازم دارن وگرنه ازش می‌گرفتم .

منم دست به کار ماشین اسدیان شدم و اما فکرم درگیر شد .....

وام ازدواج ؟؟؟

شاپور با خنده گفت :

– میخوای تو دست به کار ازدواج شو واسه خاطر وام ازدواج ...

صدای یاسر از زیر ماشین :

– مگه ک....صم ..خله... ؟؟ خودمو بد بخت کنم .

لبخندی به لبم اومد اما تمام فکرم رفت پیش سهم شاپور سرم تو ماشین بود

شاپور صداش پر خنده بود که گفت :

– هر کی زن بگیره مگه ک،،،صخلیه...؟

با خنده گفت :

– تو این شرایط اقتصادی آره ...منم عذب اقلی بمونم راحت ترم حد اقل شب راحت سرم میذارم بخوابم تا با غر غر زن ...

تا شب ذهنم درگیر بود ... کاش میتونستم سهم شاپور رو خودم برمیداشتم این طوری چهار دونگ تعمیرگاه مال من بود ... نفسمو دادم بیرون بالاخره کار ماشین تمام شد و نگاهی به ساعت کردم ده شب بود و من یه نفس پای این ماشین بودم ... اینقد خسته

بودم که سریع لباس عوض کردم و یاسر که زودتر رفت ولی باز به معرفتش همه چیز رو تقریبا جمع کرد رفت ماشین اسدیان رو بردم داخل لباس عوض کردم و رفتم خونه ... یه راست رفتم تو حموم و یه دوش اساسی گرفتم همیشه که می‌رسیدم خونه قبل هر کاری تحت هر شرایطی با اینکه خستگی امونمو می‌برید اما اول دوش می‌گرفتم ... با حوله که موهامو خشک میکردم مامان سینی غذا به دست اومد از تو آشپزخونه با لبخند گفت :

- عافیت باشه

خم شدم گونه ی مادر رو بوسیدم و گفتم :

- ممنون

مامان سینی رو گذاشت رو زمین کنار پدرم که دراز کشیده بود و فوتبال نگاه میکرد منم نشستم و حوله رو مامان از دستم گرفت که بابا گفت :

- فردا کلاس داری ؟؟

سینی رو کشیدم جلو و گفتم :

- آره چطور ..؟

- همین طوری ...

- این ترم تموم بشه دیگه خلاص میشی

- انشالا...

اولین لقمه رو قورت دادم که مامان گفت :

- انشالا دیگه باید برات آستین بالا بزنیم .



شاپور

خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۵,۰۱,۲۰ ۱۹:۴۸]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۲۳

سرمو برداشتم نگاه مامان کردم با لبخند و شیطنت گفتم :

- من که همیشه آستینم بالاست روغنی نشه شما چرا آستین بالا بزنید

بابا که دراز کشید بود درست نشست و گفت :

- پدر سوخته ای اساسی ...

فقط لبخند زدم ...

که با لبخند گفت :

- نیشت وا شد ... شنیدی زن بگیریم برات

قاشق گذاشتم دهنم همزمان با جویدن و دهن پر گفتم :

- اگه با خرج شما باشه من تسلیم

بابا نگاه مامان کرد و گفت :

- صدیقه زرنگه پسرت

با لبخند گفتم :

- وگرنه زیر بار نمیرم

مامان با لحن قربون صدقه ای گفت :

- یه پسر که بیشتر ندارم دار و ندارم اززونیت

بابا با اخم گفت :

- صدیق ؟؟؟

مامان رو به بابا گفت :

- چیه ؟؟؟

- صدیقه حرف تو دهن پسر نذار این پسرت خیلی سو استفاده چی هست

با لبخند گفتم :

– من زیر بار نمیرم مگه با خرج خودتون

مامان با لبخند گفت :

– خودم دومادت میکنم عزیز دل مادر آرزوم اینه ازدواج کنی .

با لبخند و شیطون گفتم :

– آرزوت اینه ازدواج کنم ؟

– نمیدونی چقدر دلم میخواد عروسیتو ببینم .

با چشمکی گفتم :

– هر روز با زنم دعوا کنی و مادر شوهر بازی ؟

مامان با اخم گفت :

– وا من با کی بحث کردم تا حالا با زنت بحثم بشه ؟؟

با خنده گفتم :

– اون موقع دیگه فرق داره حسادت زنانه .

بابا با خنده گفت :

مسابقه زاینده

- پدر سوخته اذیت نکن مادرتو

لبخند زدم که مامان باز با ذوق ادامه داد :

- یه دختر خوب برات نشون کردم ... سنت داره میره بالا موهای سرت سفید میشه

با خنده گفتم :

- مگه من چند سالمه ... در ضمن زن نگیرم موهام سفید نمیشه ؟؟؟

با خنده گفت :

- اون موقع فرق داره

بابا بود که با خنده گفت :

- اون وخ یکی هست که بندازی گردنش

- مامان با اخم گفت :

- عه ... عماد ... دستت درد نکنه

- دروغ میگم ...؟

مسیحه زارعی

با لبخند رو به من ادامه داد :

– کل عمرتو باید در بیاری صبح تا شب بدی زن و بچه ات بخورن .

با لبخند گفتم :

– حالا زن یه چیزی بدی بخوره وظیفشه اما بچه ...؟

لبمو گزیدم و گفتم :

– ناموسا گناهه این تو مرام ما نیست مسلمونیم ناسلامتی

بابا یکی زد پس گردنم و گفت :

– خفه ... پسره ی بی جنبه

لبخند زدم لیوان حاوی شربت رو داخل سینی گذاشتم .

– مگه شما صبح تا شب میدین من بخورم ؟ من که چیزی ندیدم نخوردم ....

با عصبانیت نگاهم کرد اما اون لبخند مهربونش تو چشاش بود که ادامه دادم :

- ولی شما بی انصافی کی میدین مامان بخوره من خبر ندارم ... تنها تنها دیگه ؟؟؟

خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۵,۰۱,۲۰ ۱۹:۵۷]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۲٤

با خشم و لبخند توأم گفت :

- زهرمار ....

با لبخند گفتم :

- چطور من بدم هم زن بخوره هم بچه شما ولی فقط میدین مامان ؟؟

نگاهش پر خنده بود اما جذبه داشت لامصب که با لبخند گفتم :

مسیحه زادخو

– شما اینطوری میدین من بخورم زحله ام ترکید .

رو به مامان به خنده گفتم :

– مامان تو چطوری میخوری با یه من عسل هم نمیشه نگاهش کرد .

– با عصبانیت زد پس گردنم و گفت :

– تو با عسل بده بخوره

با خنده گفتم :

– آره دیگه من همین طوری هم باید بخوره عسل میخواد چکار خرج اضافه تا از خداشم باشه نشسته هم میخوره ...

با با اخم گفت :

– لا اله اله الله –

– خب باشه قبول اون وخت هرچه پول دارم باید خرج زن و بچه کنم ؟؟؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت که با اخمی ساختگی ادامه دادم :

- مامان ؟؟؟

مامان با لبخند نگاهش به من بود و گفت :

- جان مامان

- یه سه تا گونی فعلا برام آماده کن بذار تو خونه

مامان متعجب گفت :

- واسه چی آخه عزیزم

- روزی سه وعده خاک بریزم تو سرم این تجویز رو داشته باش تا بعد دنبال راه علاج بهتر باشم .

صدای خنده ی بابام کل خونه رو برداشت منم به لبخندی اکتفا کردم که مامان گفت :

- مگه زن گرفتن خاکبرسریه

با لبخند گفتم :

- آره دیگه

مامان باز با تعجب زیاد گفت :

- واااااا

با لبخند گفتم :

- والاه ... زن گرفتن واسه کارهای خاک برسریه

باز هم بابام خندید میون خنده هاش گفت :

- پدر سگ ببند دهنتو

رو به بابا گفتم :

- مگه غیر اینه ...؟

فقط مامان نگاهم کرد که ادامه دادم :

- آدم زن میگیره که چی بشه ؟

- مامان با لبخند گفت :

– خب سرو سامون بگیری عزیز من

بابا با لبخند گفت :

– جنبه ی مثبتش رو در نظر بگیر عزیز من

با لبخند و چشمکی رو به بابا گفتم :

– من فقط به خاکبرسرياش فکر میکنم شنیدم که میگن با ازدوج کردن دین کامل میشه .

مامان با ذوق گفت :

– الهی قربونت برم دقیقا

با لبخند گفتم :

– به این نتیجه دارم میرسم که علت اینکه میگن با ازدواج دینتون کامل میشه ، اینه که تو دوره مجردی فکر می کنی دنیا بهشته بعد از ازدواج به جهنم هم اعتقاد پیدا می کنی و دینت کامل میشه . زن مصیبته

پدر چنان قه قه سر داد میون خنده هاش گفت :

- الحق رومو سفید کردی

با چشمکی رو به بابا گفتم :

- واسه خاطر همین مصیبت دنیا رو بهم میریزن اگه نباشه

مامان خندید و بابا اخم کرد و گفت :

- پدرسگ....

مامان روشو از بابا گرفت با لبخند گفت :

- ول کن باباتو یه دختر خوب برات پیدا کردم

بابا سریع گفت :

- صدیقه خواهش میکنم بذار خودش تصمیم بگیره فردا میگه خودتون کردین فلان بسان

مامان با اخم گفت :

- چرا ...؟ دختری که نشون کردم ماهه جواهره .

نگاهم به دوتاشون بود اما. درحال خوردن که بابا گفت :

- نه عزیزم بذار خودش بخواد .

- تو چکار داری ؟ دختره رو ببینه نه نمیگه مطمئنم .

بابا رو به من گفت :

- نظر خودت چیه؟؟؟

سکوت کردم رفتم تو فکر وام ازدواج این فکر خوبیه به دردم هم میخوره خرج عروسی که بابام میده پسنداز خودم با وام ازدواج عالی میشه ...

خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۵,۰۱,۲۰ ۱۹:۵۸]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۲۵

همین طور ساکت بودم که صدای مسیج گوشیم بود ...

رو میز بود خیز بردم گوشی رو برداشتم از طرف گوهر بود ...

مسیحه زادخو

مامان و بابا همچنان داشتن بحث میکردن که باز کردم پیام رو خوندم

نوشته بود (سلام ...

حالت خوبه ...؟ اسرافیل ازت یه کاری بخوام می‌کنی)

لبتر کردند و نوشتم

(بهت گفتم که بین خودمون میمونه)

سریع تیک خورد خوند و نوشت

(نه اینو که می‌دونم میتونی برام یه پولی جور کنی پول خسارت رو بدم یه کار پیدا کردم قسطی پرداخت کنم)

سکوت کردم نگاهم به بابا رفت که رو به مامان گفت :

- خودتو خسته نکن پسرت سرش شلوغه

متوجه حرف بابا شدم و نوشتم

(فردا تا ساعت چند کلاس داری؟)

تیک خورد خوند و جواب داد که نوشت

(هشت تا یک کلاس دارم)

خوبه منم تا یک کلاس داشتم که نوشتم

(فردا میام دنبالت کارت دارم)

نوشت برام

(نمیشه الان بهم بگی)

نفسمو دادم بیرون نگاه به مامان و بابا کردم که همین طوری زل زده بودن که با لبخند گم گوری رو لبام جدا دست و پامو گم کردم که مامان گفت :

- تو فقط امر کن پسرم

از سرجام که بلند شدم گفتم :

- یه چند روزی بهم مهلت بدین فعلا

دو تاشون سر برداشتن نگاهشون به من که بابا گفت :

- بشین شامتو بخور کجا

– نگاهم به صفحه ی موبایل بود که پیام دوم گوهر اومد که نوشته بود :

(خب بگو دیگه اذیت نکن)

با لبخند گفتم :

– ممنون مامان دست درد نکنه

و سمت اتاقم که میرفتم همزمان نوشتم :

(فردا فردا با هم حرف می‌زنیم)

سریع برام نوشت

(تو راه حلی به ذهنت رسیده؟)

داخل اتاق شدم در رو بستم رو تخت دراز کشیدم ...

براش نوشتم

(گفتم که فردا با هم حرف می‌زنیم)

خوند تیک خورد برام نوشت

(باشه فردا منتظرتم)

گوشی تو دستم موند

رفتم تو فکر ...حالا که قراره ازدواج کنم ؟؟؟ حالا مامان میخواد ازدواج کنم فرصت خوبیه این طوری میتونم به خواستم برسم .

دستی به موهام بردم و زیر لب گفتم (یعنی میشه ؟؟؟)

نفسمو بیرون دادم. تمام شب رو به این فکر کردم که چطوری بهش بگم که ناراحت نشه و فکر بد نکنه

اما با شرایطی که داره ممکنه که قبول کنه ...

لبخندی زدم و زیر لب گفتم

(از خداش باشه ...)

تصور کن زندگی کردن با اون دختره ی خنگ و دست پاچلفتی واقعا صبر و حوصله میخواد)

لبتر کردم و چشم بستم ... که بخوابم اما فکر و ذکرم به نقشه هایی که تو سرم بود باید عملی میکردم اما اگه گوهر موافقت میکرد ...

خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۵,۰۱,۲۰ ۲۰:۰۰]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۲۶

(گوهر)

با اینکه تو کلاس نشسته بودم اما انگار اصلا نبودم مدام نگاه ساعت موبایل میکردم و منتظر تموم شدن کلاس و تماس اسرافیل بودم ... نمیدونستم اسرافیل چکارم داره ؟؟...

منم این وسط گرفتار بودم این چند روز اخیر اصلا حال خوشی نداشتم ... حیدری هم دست بردار نبود ... ول کن نبود .

...کلاس تموم شد استاد خسته نباشید گفت و کلاس رو تعطیل کرد منم تند تند وسایلمو جمع کردم که مریم گفت :

- چته امروز؟

در حال بستن کیفم بودم که گفتم :

- کار دارم

روبه روم ایستاده بود که گفت :

- مث اینکه عجله داری ؟؟؟

- اسرافیل میاد دنبالم .

با لبخند گفت :

- از کی تا حالا؟؟

سرمو انداختم باز نگاه ساعت موبایل کردم و گفتم :

- دیشب بهش پیام دادم گفتم دیگه

- ها راستی بهش گفتی ؟؟

- نتونستم که مستقیم بگم خودت بهم بده نتونستم .

نفسمو بیرون دادم که آروم زد تو سرم و گفت :

- خاک تو سرت تو چقدر بی عرضه ای

سپیده زارعی

سرمو برداشتم و نگاهش کردم و گفتم :

- چکار کنم خب روم نمیشه ... رو چه اساسی اون همه پول بهم بده

- خب پسر عموته...چه اشکال داره

با ناراحتی زیاد گفتم :

- هر کاری کردم نتونستم

- پس الان چکارش داری ؟

- والا یه دروغی سر هم کردم و گفتم نهایتا بهش میگم . خودش گفت میاد دنبالم قبول کرد که کرد نکرد یه خاکی تو سرم میریزم .

- تو طلا نداری؟

سرمو برداشتم نگاهش کردم و آروم زمزمه کردم :

- طلا ؟؟؟

- آره دیگه نداری

لب تر کردم و گفتم :

- هرچه داشتیم منو مامان فروختیم برا خونه

نفسشو بیرون داد و گفت :

- اووف

همون لحظه صدای حیدری بود که نگاه دوتامونو به سمت در کشوند که گفت :

- شمارش معکوس ....

چشم بستم نگاهم و با حرص ازش گرفتم ...

جلو اومد صدای پاشو می‌شنیدم که گفت :

- شمارش معکوس شروع شده بیست و چهار ساعت...

من سکوت کردم که مریم عصبی گفت :

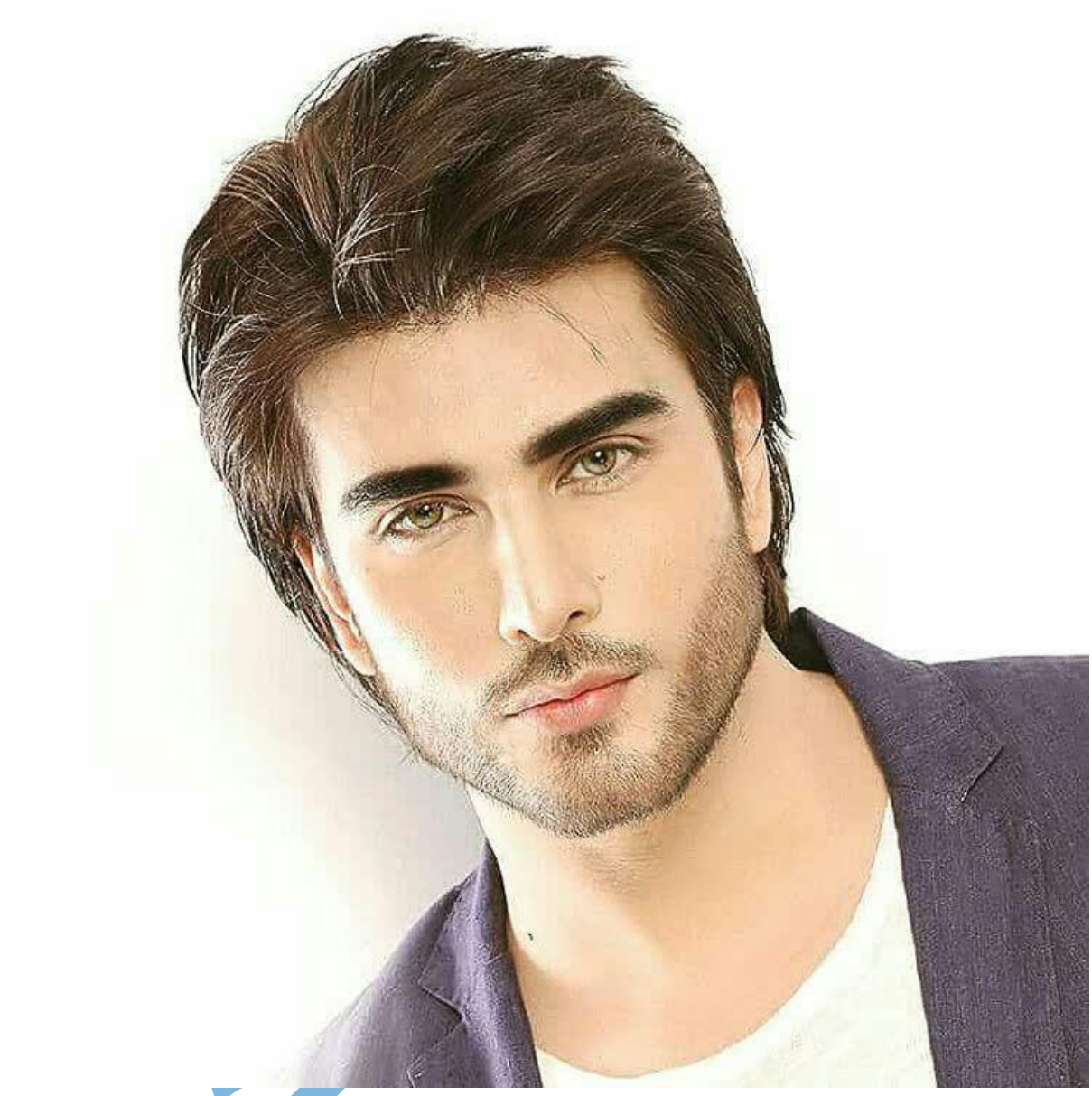
- اووف گوهر رفتی بیرون صندوق صدقه دیدی حتما یه چیزی بنداز دیدن این دختره نحسه

مسیحه زارعی

سکوت کرده بودم دست مریم رو گرفتم و بدون حرفی رفتیم بیرون که تا رفتم دم در ماشین اسرافیل رو دیدم همون لحظه توقف کرد جلو در دانشگاه ... حیدری و یکی دوتا از دوستاش هم همون لحظه از در دانشگاه اومدن بیرون ...

نگاهم از حیدری گرفتم و به ماشین اسرافیل دادم که از ماشین پیاده شد چقد امروز خوش تیپ بود اساسی به خودش رسیده بود تیپ امروزش محشر بود ....

مینیچه زاده



اسرافیل

خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۵,۰۱,۲۰ ۲۰:۰۲]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۲۷

لب تر کردم در ماشین رو بست جلو اومد ...لبخند به لب داشت یعنی نگاه خیلیا رو سمت خودش میکشوند نکبت دروغ نگفتم حتی مریم آروم زمزمه کرد :

- اووووف چی شده امروز

با اخم گفتم :

- ایییییششش

اومد رسید لبخند زدم مصنوعی که گفت :

- سلام

مریم زود تر از من گفت :

- س س سلام

نگاهم به مریم رفت که داشت قورت میداد اسرافیل رو که اسرافیل با لبخند بهش گفت :

- به به خانم عزیز ...

مسیحه زارعی

با لبخند گفتم :

- معرفی میکنم دوست عزیزم مریم

اسرافیل با لبخند گفت :

- از دیدنتون خوشحالم

مریم آروم گفت :

- منم همین طور

سمانه امروز کلاس نیومد کار داشت اسباب کشی داشت .

که اسرافیل رو به من گفت :

- تعطیل شدی دیگه ...؟

- آره همین الان

حیدری بود که اومد با کمی فاصله ایستاد و گفت :

- به به ... مهندس تعمیر گاه ...

نگاهم به اسرافیل رفت که با یه لبخند جذابی گفت :

– هستیم در خدمتتون برای صافکاری و پر کردن چالو چوله ها و ضربات چکشی محکم

لب تر کرد هنوز اون لبخنده رو لباش بود که ادامه داد :

– تضمینی تضمینی

من که متوجه منظورش نشدم که مریم کنارم ایستاده بود آروم تو گوشم گفت :

– چه بلایی این پسر عموت

ساکت که بودم

حیدری با لحنی عصبی گفت :

– برو بابا فکر کرده گلزاره

اسرافیل با لبخند گفت :

– گلزار که نیستم اما قشنگ بلدم گل بزنم تو هدف ...

تا این حرف رو زد همه زدن زیر خنده مگه چی گفت که این طوری میخندن ...

سپیده زارع

حیدری واقعا عصبی بود که گفت :

- هنر کردی آقا خوشگله اینو همه بلدن گل بزن

اسرافیل نگاهی به من کرد با لبخند گفت :

- درسته اما گل زدن هم شیوه ی خودشو داره نه که دروازه خالی باشه که اینکه شوت از راه دور میخواد فقط باید بلد باشی که برگردون بزنی بره تو گل و گرنه لایی میخوری ...

همه داشتن منفجر میشدن که مریم تو گوشم با خنده گفت :

- حال کردم اساسی ، خوب حال حیدری رو گرفت .

سکوت کردم فقط لبخند زدم مصنوعی که اسرافیل رو به من گفت :

- بریم دیرم شد .

تا خواستم از مریم خدا حافظی کنم حیدری با پوزخند گفت :

- تور دروازه خوب محیا شد آقا خوشگله

نگاهم به حیدری دادم که رو به من ادامه داد :

- نوش جونت گلاتون ...

مریم با خشم گفت :

- ایشش دختره ی پر رو خجالتم خوب چیزیه ...

صدای اسرافیل بود که رو به حیدری گفت :

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۲۸

- گل خوردن این روزا هنر نیست که حسرتش رو میخوری خانم عزیز

جلو رفت قدمی ادامه داد :

- فکر نکنم که نمونده تماشاچی ندیده...

مسیحه زادخو

حیدری سکوت کرد و فقط عصبی بود که سمت ماشین میرفتم با مریم که اسرافیل هم اومد اما بدون اینکه برگرده سمت حیدری ادامه داد :

- شرط می‌بندم مارادونا کم میاره برای شما...

من ایستادم که اسرافیل گفت :

- سوار شو

لبخند زدم رو به اسرافیل گفتم :

- مسیرت کجاست مریمو هم برسونی

مریم سریع گفت :

- نه نه ... مزاحمتون نمیشم

اسرافیل با لبخند گفت :

- هرجا که مسیر ایشون هست من در خدمتم .

مریم با لبخند گفت :

- نه بخدا مزاحم نمیشم بابا میاد دنبالم

مسیحه زارعی

رو به مریم گفتم :

- حتما ...

صدای زنگ موبایل مریم بود که گفت :

- اینها بابامه

اسرافیل با لبخند گفت :

- به هر حال تعارف نکنین

مریم گوشی رو از کیفش در می آورد گفت :

- شما لطف دارید

من سوار شدم که اسرافیل هم با خدا حافظی گفتن از مریم سوار شد ...

در رو که می‌بستم رو به مریم که داشت جواب میداد گفتم :

- میبینمت

مریم با تکون سر لبخندی زد و مشغول حرف زدن که در رو بستم اسرافیل هم در حال بستن کمر بندش گفت :

- ببند بریم ...

لبخند زدم مصنوعی کمی آروم و قرار نداشتم چقد دیشب دست به دعا شدم چقد خدا خدا کردم که بتونم بهش بگم و قبول کنه ... تو همین فکرها بودم که ماشین از جا کنده شد ....

یه طوری بودم دل تو دلم نبود که چطوری بهش بگم خیلی نگران بودم و دلشوره داشتم ... دقایقی که گذشت آروم گفت :

- ساکتی امروز حالت خوبه ؟؟؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

- میتونم خوب باشم ؟

نگاهم کرد سریع متوجه نگاهش شدم برگشتم نگاهش کردم باز نگاهش رو داد به رانندگی و گفت :

- یه ترم مونده تموم کنی ؟؟

نفسمو بیرون دادم و سرمو انداختم و گفتم :

- آره ...

برگشت نگاهم کرد و گفت :

- گوهر تو دقیق الان چند سالته

نمی‌دونستم منظور این سوالش چی بود که گفتم :

- یعنی تو نمیدونی چند سالمه

بالبخند گفت :

- ۳۱ فروردین تولدته

لبخند تلخی زدم و گفتم :

- آره

- یعنی امسال بگذره تو ۲۳ کامل میشی

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- واسه چی می‌پرسی ؟

پیچید با سرعت تو خیابون و گفت :

- آمار تو داشته باشم .

مسیحه زارعی

با اخم گفتم :

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۲۹

- یعنی تو نمیدونی تاریخ تولد من و چند سالمه ؟

- با خنده گفت :

- چرا ...اما یادم نبود

با لبخند گفتم :

- پس کی بود پارسال برام کیف گرفت واسه تولدم

برگشت نگاهم کرد و با خنده گفت :

- اونو واسه دوست دخترم دادم خوشش نیومد دادم به تو مامان که این طوری دوست نداره

رومو ازش گرفتم و با اخم گفتم :

- خیلی بیشعوری ...

مسیحه زادخو

– تو هنوز اون کیف رو داری ؟

با غیض گفتم :

– اصلا دستش نزدم بس که بیریخت و بد ترکیبه

با خنده گفت :

– چش بود کیف به اون قشنگی ؟

با پوزخند گفتم :

– خوب بود دوست دخترت نگه می‌داشت اگه میدونستم واسه کی خریدی اصلا قبولش نمی‌کردم .

با خنده گفت :

– دوست دخترم بد سلیقه است .

با اخم گفتم :

– آهان انتخاب توعه اون بد سلیقه است .

– من نخریدم آخه

چینی به ابرو دادم و گفتم :

سپیده رازخور

- پس چی ؟؟

با خنده گفت :

- یکی از دوست دخترام برام آورده دانشجویی بود خیلی به درد من نمیخوره من از این مدل کیفا استفاده نمیکنم .

با اخم به بازوش محکم زدم و گفتم :

- واقعا که خیلی بیشعوری

برگشت نگاهم کرد و گفت :

- گفتی کار پیدا کردی ؟؟؟

سرمو انداختم پایین سنگینی نگاهش روم حس کردم نمیدونستم چی بگم که تکرار کرد :

- مگه نمیگی کار پیدا کردی به سلامتی کجا ؟؟؟

نفسمو دادم بیرون سکوت کردم که بعد لحظاتی کوتاه گفت :

- گشنت نیست ... بریم رستوران

نگاهش نکردم میترسیدم واقعا نمیدونستم چطوری بهش بگم اصلا واسه چی اومد دنبالم گفت با هم حرف می‌زنیم که آروم گفتم :

- چیزی میل ندارم

- تو چیزی درست نمیخوری که اینقد رنگ پریده و لاغری ...

- میل ندارم دلم نمی‌کشه

- باید چیزی بخوری چون داشته باشی دوتا فشارت دادن بتونی تحمل کنی .

برگشتم نگاهش کردم و گفتم :

- کی فشارم بده ...؟ که چی بشه ؟؟؟

با لبخند برگشت نگاهم کرد و گفت :

- هیچی بابا سوار اتوبوس که میشی فشار میاد شلوغه دیگه بتونی سرپا وایستی نفسمو دادم بیرون نگاهم بهش بود یه لبخند خیلی شیطون رو لباش بود و نگاهش به رو به رو ...

سرمو انداختم و گفت :

- زیر فشار خورد نشی ... با این اوضاعی که تو در پیش گرفتی سومین فشار رو نمیتونی تحمل کنی ...

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۳۰

سرم پایین بود که با بغض گفتم :

- راست میگی قبول دارم ... تا حالا که بابا بود همه جوره جورمو میکشید نذاشت آب تو دلمون تکون بخوره اما این اتفاقا بد منو ریخت بهم .

سرمو برداشتم نگاهش کردم که لبخند به لب داشت و گفتم :

- فشار زندگی زیاده نمیشه واقعا تحمل کرد ... اینو دیگه نمیشه منکر شد زیر بار این فشار دارم دق میکنم ... مردم زیر این همه فشار سخت زندگی چطوری تحمل میکنن آخه من اولین و آخرین نابود شدم

نمی‌دونم چطور شد چنان قه قه ای سر داد و گوشه ی خیابون بود که پارک کرد همچنان در حال قهقهه زدن ...و گفت :

- که فشار زندگی ؟؟؟

با اخم گفتم خودت میگی با یه چند تا فشار خورد میشم من اولیشو کم آوردم

باز هم خندید و همراه چشمکی گفت :

- آره اولیش تو خورد میشی این زندگی باید مراعات کنه یکم باهات لطیف تر برخورد کنه .

سرمو انداختم و گفتم :

- مگه زندگی حالیشه ...؟؟؟ زورش برسه فشار میده مث تو اتوبوس جلو عقب حالیش نیست .

باز خندید چنان قه قه سر داد که با اخم گفتم :

- کجای حرفم خنده داره ؟؟؟

با خنده سرشو آورد جلو با چشمک ریزی گفت :

- عقب و جلو ...

سرمو بردم عقب و گفتم :

-از همه جهت میاد که فکرشو نمیکنی

کمر بند رو که باز میکرد گفت :

- بریم ناهار بخوریم من خیلی گشنمه.. اینقد از فشار حرف زدی یاد خودم افتادم فشار زندگی منم داره بالا میره

- متعجب گفتم :

- بالا میره ؟؟

برگشت نگاهم کرد و با لبخند گفت :

- آره ...فشار گشنگی دیگه ...اینم یه نوع فشاره منم در برابرش کم تحملم

من همین طور نشسته بودم که بعد مکثی کوتاه گفت :

- بریم معطلی

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

سپیده زارع

- گفتی کارم داری ؟؟؟

- آره

برگشتم سرمو برداشتم نگاهش کردم و گفتم :

- چکارم داری ؟

- فعلا گشنمه تا چیزی نخورم متوجه نمیشم چی به چیه بریم ناهار بخوریم حرف هم می‌زنیم .

نفسمو بیرون دادم و گفتم :

انصافا راه حلی به ذهنت رسیده ؟

از ماشین که پیاده میشد گفت :

- بیا تا این فشار زندگی رو رو تو خالی نکردم بلند شده اساسی بدون حرفی پیاده شدم منتظرم بود کنار ماشین با لبخند. ...

سمتش رفتم و گفتم :

- من کم روم خالی نشده با همین یکی تو دیگه لطفا سر به سرم نذار

سرشو آورد جلو کنار گوشم زمزمه کرد :

- منم خالی کنم یه بار چی میشه ؟؟؟

اخمی کردم و نگاهش کردم و گفتم :

- اسرافیل تو رو خدا اذیتم نکن من حوصله ندارم...

قدمی جلو افتاد و گفت :

- باشه بیا اخم نکن من با اخم و تخم نمیتونم بخورم بهم حال نمی‌ده باید تو هم بخوای با رضایت و ...

برگشت نگاهم کرد با لبخند گفت :

- و البته لبخند

سکوت کردم هیچی نگفتم و همراهش داخل رستوران شدم ...

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۳۱

(اسرافیل)

انصافا لذت میبرم از اذیت کردنش هیچی بلد نیست ... آکبند یه چیزی اون ورتر . چشمو گوش بسته است دختر بیست و سه ساله اصلا تو این خطا نیست ...

عجیبه برام ؟؟؟ هیچ اصطلاحی هم بلد نیست .

لبتر کردم خودمو پشت میز رستوران دیدم صندلی رو کشیدم که گوهر گفت :

- حالا چرا اینجا ؟

لبخند زدم و گفتم :

- چطور خوشت نمیاد ؟

اونم صندلی رو کشید و گفت :

- نه جاش که قشنگ هست

نگاهی به اطراف گذرا انداخت و ادامه داد :

- اما این همه ولخرجی احتیاجی نیست

مسیحه زارعی

لبخندی زدم چشمکی حواله اش کردم و در حالی که می‌نشینم گفتم :

- همیشه که از این خبرا نیست

اونم نشست و گفت :

- دوست دختراتو همیشه میاری رستوران ؟

لبخند زدم و گفتم :

- چطور ؟؟؟

- آخه این همه ولخرجی ازت بعیده

با اخم گفتم :

- داری بی انصافی می‌کنی چطور به این نتیجه رسیدی ؟؟؟

با لبخند گفت :

- چرا دیگه... وقتی کیفی که دوست دخترت به تو کادو داده میبری میدی به اون یکی دوست دخترت اون خوشش نمیاد میاری میدی به من،،، از من چه انتظاری داری چطوری فکر کنم؟؟؟

مسیحه زارعی

لبخند زدم و گفتم :

- هنوز ناراحت جریان کیفی ؟؟؟

سرشو انداخت و با لحن آرومی گفت :

- من دوست ندارم ته مونده ی کسی رو حتی نگاهش کنم .

سرمو بردم جلو با لبخند گفتم :

- منم اصلا دوست ندارم ته مونده ی کسی رو بخورم .

سرشو برداشت نگام کرد و گفت :

- پس چرا این کار رو کردی ؟

لبخند زدم و گفتم :

- شوخی کردم اون کیف رو واقعا خودم خریدم .

فقط نگام کرد که با لبخند گفتم :

- باور کن

نفسشو داد بیرون و گفت :

سپیده زارعی

- الکی میگی

- نه واقعا راست میگم اون کیفو خودم خریدم گفتم به دردت میخوره

همین لحظه گارسون اومد گفت :

- خیر مقدم عرض میکنم ...چی میل دارید ؟

نگاهم به گوهر بود که گفتم :

- چی دوست داری ؟؟؟

متفکرانه گفت :

- چلو کباب

با لبخند گفتم :

- چلو کباب فکر کردن داره ؟؟؟

با لبخند گفت :

- خب خواستم اول باقالا پلو سفارش بدم پیشمون شدم .

لبخند رو لبام بود سمت گارسون رو کردم و گفتم :

مسیحه زادهر

- یه پرس چلو کباب با گوجه و یه پرس باقالا پلو با مرغ و مخلفات ...

گارسون لبخندی زد و گفت :

- خیلی خوش آمدین

#رمان_خط_ونشان

#پارت_۳۲

بعد رفتن گارسون گفتم :

- نگفتی کجا کار پیدا کردی تو کدوم دیونه خونه ؟

اخم کرد و گفت :

- دیونه خودتی ...

با لبخند گفتم :

- مگه غیر تیمارستان و دیونه خونه و پیش چند تا خل و چل جای دیگه ای هم بهت کار میدن ؟

روشو برگردوند و چیزی نگفت که با لبخند ادامه دادم :

سپیده زارعی

- چرا ناراحت میشی خب کارت همینه دیگه

نفسشو داد بیرون رو کرد سمت من و گفت :

- الکی گفتم

چینی به ابرو دادم و گفتم :

- الکی گفتی ؟

با اخم محکم گفت :

- آره ...

اخم ابرو رو به لبخندی جایگزین کردم و گفتم :

- آهان همون دیونه خونه هم از پذیرش تو معذوره

- تو چرا اینقدر خودخواه از خود راضی هستی ؟

لب تر کردم که با غیض ادامه داد :

- که فکر می‌کنی عقل کلی

با لبخند گفتم :

مسیحه زارعی

- فکر نمیکنم مطمئنم

- آره دیگه از بس از خود راضی هستی مدام هم منو دست میندازی

سرمو بردم جلو و با لبخند گفتم :

- جان من این چه رشتیه تو انتخاب کردی ...

با تمسخر ادامه دادم :

- روان شناسی

فقط با اخم شدیدی نگاهم کرد که گفتم :

- تو اگه مشاوره دادن بلد بودی الان مث خر تو گل گیر نمیکردی ...

نفسشو داد بیرون و گفت :

- چه ربطی داره این هیچ ربطی به مشاوره و روان شناسی نداره مشکل من نداشتن پوله...

سرمو انداختم و گفتم :

– یعنی تو هیچ راه حلی به ذهنت نمی‌رسه برای پول در آوردن ...

با پوزخند گفت :

– چکار کنم ؟؟؟... خو آدما برای پول در آوردن کار میکنن منم که کار ندارم فعلا هم نمی‌خوام برم دنبال کار

سرمو برداشتم نگاهش کردم و گفتم :

– دزدی هم کاره

با پوزخند گفت :

– همینم مونده برم دزدی

با لبخند گفتم :

– نه خنگه می‌دونم عرضشو نداری ... منظور میگم ... دزدی هم یه راه پول در آوردنه

باز پوزخند زد و گفت :

– منو بابام بزرگ نکرده برم دزدی بله آقا خوشگله

صبحانه زاده

با لبخند گفتم :

- راههای دیگه ای هم هست

مشتاقانه گفت :

- مثلا چی ؟؟؟

- می‌دونی دخترا این روزا حداقل شبی چهار صد پونصدتومن کاسبن

فقط نگاهم کرد که ادامه دادم :

- کار سختی هم نیست

- این چه کاریه که این همه پول داره

خودمو کشیدم جلو اونم همین طور نگاهش به من بود و گفت :

- تو تخت ....

سرشو برد عقب و گفت :

- تو تخت ؟؟؟

#رمان_خط_ونشان

مسیحه زارع

#پارت_۳۳

بعد مکث کوتاهی گفت :

- نجاری ؟؟؟؟

دیگه دست خودم نبود لبخند عمیقی زدم که ادامه داد :

- نجاری سخته ...من نمیتونم این کار رو دوست ندارم .

روشو ازم گرفت و با اخم گفت :

- برو بابا با این پیشنهادت

قه قه زدم جدا این دختر منو می‌کشه ... هرچه بیشتر حرف میزدم بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم این تو این فازا نیست

که با خنده گفتم :

- آره نجاری سخته ... اما یه سری دخترا با نگاهشون چکش نجار بلند میشه کار سختی هم نیست ضرباتش هم دست خودش نیست محکم کاریه

با تعجب گفت :

- مگه میشه ؟؟؟ مگه داریم ؟؟؟ مگه چه خبره ؟؟؟

لبخند زدم و گفتم :

- ممکنه... بلند میکنن چکش رو بیا ببین فقط دختر اراده کنه تازه از راه دور با ضربات چکی به راحتی میخ فرو می‌ره تو سوراخ

با چشمکی ادامه دادم :

- به راحتی میخ بلند میشه فرو می‌ره تو تخته اکثر دخترا حرفه ای هستن فقط کافیه نجاری رو بخوان .....

نگاهم کرد و گفت :

اه اسرافیل منو دست انداختی من که نشنیدم اکثر دخترا نجاری بلد باشن مگه شعبده بازیه ؟! مثل اینکه هری پاتر زیاد نگاه میکنی .

- دست کمی از اون نداره...

- خب معلومه من یکی که نمیتونم مگه چوب جادو دارم ؟؟؟

با لبخند گفتم :

- اونو که من دارم

متعجب نگاهم کرد که ادامه دادم :

- میتونی سوار شی همه کاری از دستش بر میاد .

با اخم گفت :

- اون که جاروه سوارش میشن ... درضمن هری پاتر اینا همش تخیلاته ...

با خنده گفتم :

- ولی اون چوب جادو خیالی نیست مث همون چکش و میخ

- برو بابا ...منو دست انداختی

باز هم خندیدم که با اخم ادامه داد :

- بسه آروم تر چه خبره ؟؟

چشمکی زدم و با خنده گفتم :

- آرومتر ...

مسیله زاهر

باز فقط نگاهم کرد که گفتم :

- برات یه پیشنهاد دارم

- مث نجاری نباشه

- نه نترس نیست

- آهان ...گفتم

نفسی بیرون داد با حالت اه گفت :

-بیخود نمیگن که پول چیز کثیفه

با خنده اروم گفتم :

- بیخود کرده هرکی گفته

که با لبخندی ادامه دادم :

- من که دوست دارم تو این کثافت غرق بشم

با خنده گفت :

- دیونه .... منتظرم ها ....

مسیحه زارعی

گارسون بود غذاها رو چید رو میز ... و بعد رفتن گارسون گفتم :

- اول غذاتو بخور بعد بهت میگم

نگاهم کرد نگاهش پر التماس بود که گفت :

- بخدا نمیدونی چقدر بیتابم

- در حال گذاشتن مقداری باقلا پلو تو بشقابش بودم و گفتم :

- باشه حالا نگران نباش اول غذاتو بخور

خودش هم کمک کرد منم مقداری از چلو کباب برداشتم نگاهم کرد که با لبخند گفتم :

- این جوری بهتره هم باقلا پلو هم چلو کباب

با لبخند نگاه ظرف غذاش کرد و گفت :

- اما این برای من خیلی زیاده ...

باشه حالا بخور سیر شدی من میخورم

نگاهم کرد و گفت :

- تو که زیاد کرده ی کسی رو نمیخوری

با خنده گفتم :

- این غذاست فرق داره

#رمان_خط_ونشان

#پارت_۳٤

سرمو برداشتم و گفتم :

- منظورم همونی بود که تو هم می‌دونی

سرشو انداخت و نفسش رو به آرومی بیرون داد و سکوت کرد ....

بعد دقایقی طولانی که در سکوت مطلق گذشت و فقط صدای قاشق چنگال تو بشقاب ها سکوت بینمون رو شکسته بود به آرومی ظرف نیمه ی غذاشو سمت من هل داد و گفت :

- خب منتظرم

نگاهم به بشقاب غذاش که کنار ظرفم جا گرفت کردم و گفتم :

- سیر شدی ؟؟؟

- مگه من چقد میخورم ...

ظرفشو کشیدم جلو و گفتم :

- اما من هنوز سیر نشدم

- باشه منتظرم ....

سکوت کردم ... واقعا گفتنش برام سخت بود داشتم تمام مدت فکر میکردم و کلنجار میرفتم که چطوری بهش بگم ...؟ بعد چند لحظه سکوت خاستم یکم جو رو تغییر بدم با لبخند گفتم :

- هم مالوندنش و ماساژش عالیه ..

با چشمکی ادامه دادم در حالی که نگاهم به نگاه سرزنش بارش بود و لبخند به لب گرفتم و گفتم :

-هم خوردنش ... که دیگه نگووو

لب تر کرد با اخم گفت :

- بیشعور

با خنده ی ریزی اروم گفتم :

- چی گفتم مگه ؟

با پوزخند گفت :

- باز بیشعوریت گل کرده؟

با لبخند گفتم :

-از خواص و فواید زیتون بود ...مگه نمیدونستی ...

هاج و واج نگام کرد که شیشه ی روغن زیتون رو برداشتم مقداری رو سالادم خالی کردم ....

واقعا خیلی سخت بود اون دختر عموم بود درسته هیچ علاقه ای بهش ندارم اما دختر عموم بود و به این عنوان دوسش دارم ... نمیتونم ازش سو استفاده کنم ... اون دختر یه دختر معصوم و ساده و بی آلایشه ...

نفسمو دادم بیرون بعد دقایقی که گفت :

- اسرافیل تو چرا اینقدر خون سردی ؟؟؟ من طاقت ندارم بخدا وقتم هم کمه این دختره بدجور رو مخمه

همون لحظه اولین کلمه ی جمله اش که اسمم بود رو گفت سرمو برداشتم تا آخر جمله اش نگاهم بهش بود که گفتم :

- باشه بهت میگم

سرمو انداختم با لبخند و ادامه دادم :

- یه ژاپنی میاد ایران شلوارشو سفت گرفته بود بهش میگن چرا شلوارتو سفت گرفتی؟!؟ میگه شنیدم ایرانیا تخم ژاپنی خیلی دوست دارن .

خودم لبخند زدم اما میدونستم زورکیه واسه خودم که نگاش کردم خنده رو لباش بود اما آروم گفت :

- چراااا همش داری طفره میری ؟؟ من منتظرم اینقد شر ور نگو اه

- باشه میگم اما ازت می‌خوام تا آخر حرفامو گوش کنی زود هم قضاوت نکنی

آروم با لحن مضطربی گفت :

- چی میخوای بگی ؟؟؟

نفسمو بیرون دادم سرمو برداشتم نگاهش کردم نگاش پر نگرانی بود ترس و دلهره که گفتم :

- فقط ازت می‌خوام راجب این موضوع با احد و ناسی حرفی نزنی

سرشو به چپ تمایل داد و گفت :

- منظورت چیه ؟؟

آب دهنمو قورت دادم و لب تر کردم و گفتم :

- حتی اگه قبول نکردی باز هم نمی‌خوام کسی بدونه و بفهمه

با صدایی لرزان و بریده بریده گفت :

- داری نگرانم میکنی

واقعا حق داشت ناراحت بشه نفسمو دادم بیرون و گفتم :

- اول این قول رو بهم بده

نفسشو داد بیرون با نگرانی گفت :

مسیحه زارعی

- آخه چی رو قول بدم ؟؟؟

- قول بده بین خودمون بمونه

با منو من و تته تپه گفت :

- آخه من نمی‌دونم جریان چیه و این طور که تو میگی من دارم نگران میشم ... قول چی بدم آخه

- ببین گوهر فقط ازت می‌خوام حرفمو بشنوی پیشنهادمو قبول کردی و حتی اگه نکردی این موضوع بین خودمون بمونه

- خب بگو جریان چیه

سرمو انداختم و گفتم :

- فقط خواهش میکنم از دست من دلخور نشی

با نگرانی بیشتر حد ممکن گفت :

- اسرافیل داری نگرانم می‌کنی بخدا ،،،چرا این طوری حرف میزنی خب ...

- من فقط خواهشم اینه راجب من فکر بد نکنی

این حرف رو که زدم خودشو با ناباوری کشید عقب و آب دهنشو قورت داد ترس بدی تو چشماش دیدم با منو من و ترس زیادی گفت :

خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۸,۰۲,۲۰ ۰۱:۰۰]

#رمان_خط_ونشان

#پارت_۳۵

- مگه پیشنهادت چیه ؟؟؟

- تو به چقد پول احتیاج داری

باز هم ترس بود باز هم دلهره تو نگاهش و صداش و گفت :

- شش هفتا...

سرمو انداختم و گفتم :

- منم شصت هفتاد تا پول احتیاج دارم

با ناباوری زیاد گفت :

مینا حه زانو

– میلیون ؟؟؟

نگاهش کردم و گفتم :

– آره ...

با پوزخند گفت :

– تو سر کارم گذاشتی من اگه پول داشتم که ...

میون حرفش اومدم و گفتم :

– من میتونم این پول رو بهت بدم

نگاهم بهش بود آثار تعجب تو نگاهش موج موج میزد

که لب تر کرد همچنان نگاهم بهش بود که

با تعجب گفت :

– متوجه نمیشم ... تو داری میگی به شصت هفتاد میلیون پول

لازم داری ...

– نفسمو دادم بیرون و گفتم :

– تو میتونی کمکم کنی

متعجب گفت :

- من ...؟

بعدش پوزخندی زد و گفت :

- اگه گور داشتم که کفنمو از تو نمی‌خواستم ...

- تو به من کمک می‌کنی من به تو

لبتر کرد و گفت :

- چطوری ؟؟؟

- الان بهت میگم ... فقط اول به حرفام گوش کن و باز هم تکرار میکنم خواهش میکنم برداشت بد نکن

- آخه این طور که تو میگی انگار چیز نامعقول به نظر میاد

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- دوستم که تو تعمیرگاه باهم شریکیم میخواد سهمشو بفروشه

نفسشو داد بیرون و گفت :

- آها .. تو میخوای بخری

مسیحه زارع

لبخند زدم متعجب و گفتم :

- چه عجب گرفتی ؟؟؟

با تعجب گفت :

- چی رو گرفتم ؟؟

نفسمو با حالت پوف دادم بیرون و گفتم :

- هیچی .... دوستم میخواد بفروشه منم می‌خوام بخرم ... اما پولم کمه از بابا هم نمی‌خوام بگیرم البته اونقدر که نمیشه واقعا

- خب چه کمکی از من برمیاد

بعد با پوزخند ادامه داد :

- من اگه لالایی رو بلد بودم بخونم الان خواب بودم خودم

با لبخند گفتم :

- جفتمون واسه همدیگه لالایی می‌خونیم

- چه خوابی واسم دیدی اسرافیل ... واضح تر بگو ببینم

فقط نگاهش کردم با لبخند که ادامه داد :

- من والا موندم ... چه کمکی از دستم برمیاد که ...

میون حرفش رفتم و گفتم :

- تو مگه پول نمیخوای

- خب معلومه ...

- پس گوش کن ببین چی میگم

فقط نگاهم کرد منتظر که ادامه دادم :

- منم پول لازم شدم ...

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۱۸,۰۲,۲۰ ۰۱:۰۷]

#رمان_خط_ونشان

#پارت_۳۶

تا خواست حرفی بزنه هنوز لب وا نکرده بود که سریع گفتم :

سیمه زاده

- می‌خوام وام بگیرم

این بار سریع گفت :

- خب بگیر چه کار من داره

- خب تو باید کمک کنی

اشاره کرد با انگشت اشاره به خودش و گفت :

- من تو بانک کار میکنم ؟

با لبخند ادامه داد :

- دیونه ای بخدا ....

با اخم و کلافگی گفتم :

- یعنی من موندم تو چطوری دانشگاه میری و تا حالا گیر آدم ناتویی نیفتادی واقعا عجیبه

با اخم گفت :

- واسه اینکه سرم تو کار خودمه

نفسمو دادم بیرون و گفتم :

سیمه زاخر

- خدا بهت رحم کرده

تو دلم گفتم (بس که ساده ای خدا دلش برات میسوزه)

ساکت بود که ادامه دادم :

- می‌خوام وام ازدواج بگیرم هم دردسرش کمتره هم زودتر میدن

لبتر کرد و با لبخند گفت :

- به سلامتی میخوای ازدواج کنی

لبخند زدم و گفتم :

- آره ...

سرشو که تکون میداد با لبخند گفت :

- آهان ... پس میخوای من بهش بگم که میگی بین خودمون بمونه ؟؟؟

نفسمو دادم بیرون نگاهش کردم ... لب تر کردم که گفت :

- از من میخوای بهش بگم ؟

پوفی کشیدم و گفتم :

- اگه میخواستم که تو بری بهش بگی عمرا این کار نمی‌کردم

با اخم زیادی در حالی که معلوم بود خیلی ناراحت شده گفت :

- خیلی دلت بخواد ... مگه من چمه

با لبخند گفتم :

- تو بخوای بری بهش بگی که صد در صد به جای اینکه قانعش کنی کار رو خرابتر می‌کنی فرارش میدی

اخم کرد روشو برگردوند که با لبخند خودمو باز سمتش کشیدم و گفتم :

- نه عزیز من خودم دست و پاچلفتی نیستم بهش بگم

دستمو جلوش کج کردم و گفتم :

- مگه من این جوریم ... که تو بری بهش بگی ؟؟

روشو کرد سمت من با اخم گفت :

- برو بابا ...

- میذاری حرف بزنم یا نه

باز نگاهم کرد و گفت :

- اصلا ازدواج کردن توچه ربطی به من داره

لب تر کردم و گفتم :

- به تو ربط داره

متعجب گفت :

- به من ؟؟

- آره ...

منتظر نگاهم کرد که گفتم :

- من به پول احتیاج دارم ...

جدا گفتنش سخت بود چطوری حالیش میکردم واقعا ...از جون کندن هم سخت تر بود که گفت :

- خب ....؟

آب دهنمو قورت دادم و تو دلم گفتم (یا خود خدا)

سیاه زاده

لبخندی مصنوعی حواله اش کردم و گفتم :

- پیشنهادم اینه من بیام خواستگاریت

خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۸,۰۲,۲۰ ۰۱:۲۲]

#رمان_خط_ونشان

#پارت_۳۷

نگاهش باز باز شد چشاش چهار تا که سریع ادامه دادم :

- و تو قبول می‌کنی ...

آب دهنشو قورت داد و گفت :

- چرا باید قبول کنم ؟؟

یعنی حالش خوبه اصلا نپرسید ازدواج من ؟؟؟ نپرسید میخوای با من ازدواج کنی ؟؟ دختره نرمال نیست واقعا... گفتم :

- خب قبول می‌کنی که ازدواج کنیم ؟

تا این حرف رو زدم عصبی گفت :

سپیده رازدهر

- ازدواج کنیم من و تو ؟؟؟

نگاهش کردم که ادامه داد :

- منظورت چیه عزرائیل ؟؟؟

وقتی می‌گفت عزرائیل یعنی خیلی عصبیه که گفتم :

- تو به پول احتیاج داری منم به پول

با پوزخند گفت :

- خب چرا ازدواج ؟

- این ازدواج فرمالیته است ....

فکر کنم متوجه حرفم نشد که مات و. مبهوت فقط زل زده بود بهم

باتردید . گفتم :

- متوجه حرفم شدی با ناباوری تمام گفت :

- نه...

نفسمو دادم بیرون با کلافگی زیاد

نسخه زیبا

گارسون بود که اومد میز رو جمع کرد که رو به گارسون گفتم :

- دوتا قهوه لطفا

گوهر سریع گفت :

- من نمی‌خورم چایی می‌خوام

گارسون هنوز در حال انجام کارش بود که گفتم :

- همون دیگه آهن بدنت کمه که خون به کلت نمی‌رسه و مخت درست کار نمیکنه ...

با اخم نگاهم کرد که ادامه دادم :

- بعد غذا کی چایی میخوره

با لبخندی که بیشتر شبیه تمسخر بود گفت :

- همونی که قهوه میخوره ...

- قهوه با چایی خیلی توفیر داره

- نداره ....

گارسون رفت که گفتم :

- متوجه حرفم شدی ؟

- گفتم که نه ...منظورت چیه ؟؟؟

دلمو به دریا زدم و گفتم :

- ازت می‌خوام که با من ازدواج کنی ... اونم برای مدت کوتاهی که هم مشکل من حل بشه هم تو ...بعد به طور کاملا توافقی جدا بشیم ....

- شوخیه ؟؟؟

فقط نگاهش کردم که با تردید گفت :

- شوخی می‌کنی دیگه ؟؟؟

- نه پیشنهادم اینه ... باهم عقد میکنیم من به وام ازدواجم میرسم تو هم مشکلت رو حل می‌کنی ... بعد حالا هر چقدر که توافق کردیم جدا میشم

با پوزخند گفت :

- به همین سادگی ...؟

مسیحه زارعی

منم کمی ترس به دلم افتاد که آروم گفتم :

- خب سخت هم نیست ... فقط کافیه تو قبول کنی ....

نگاهش به من بود ...لب تر کردم نگاهش رنگ عجیبی داشت .

نه میشد گفت عصبیه نه میشد گفت ناراحته یا اینکه بی تفاوت

نفسشو بیرون داد هنوز همین طور زل زده بود بهم شاید هنوز

داشت حرفامو تو ذهنش هلاجی میکرد ...

که سرشو انداخت و آروم گفت :

- ازدواج ؟؟؟ اونم موقت ...؟

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۲۷,۰۲,۲۰ ۰٤:۵۳]

#رمان_خط_ونشان

#پارت۳۸

نفسمو بیرون دادم و سریع گفتم :

- موقت که نه عقد رسمی محضری

با پوزخند و عصبی گفت :

- آهان موقت نه ...

- درسته موقت که وام ازدواج نمیدن

- صحیح ...

این حالتش خیلی غیر عادی بود اصلا نمیشد پیشبینی کرد حالاتش رو که با تمسخر گفت :

- ازدواج فرمالیته یعنی چی ؟؟؟

این سوالش منو نگران کرد میدونستم منظور منو فهمیده اما لب تر کردم و گفتم :

- این واضحه ... بهت گفتم دیگه

- یعنی یه ازدواج صوری ؟؟ تا مدتی ؟؟؟

آب دهنمو باز قورت دادم و گفتم :

- تا یه مدت بعد مدتی هم به طور توافقی بدون دغدغه از هم جدا میشم

نگاهم بهش بود بدون هیچ حرفی در لحظاتی کوتاه نگاهم کرد نمی‌دونستم چی تو فکرش میگذره راجب من چه فکری میکرد که آروم گفتم :

- گوهر نمی‌خوام راجب من فکر های ناجور کنی من قصد اذیت کردنت رو ندارم ... با این کار هم مشکل من حل میشه هم تو ...

نگاهم بهش بود چشماش بدجور تو خیسی اشک که تو مژه های بلندش له له میزدن واسه سریدن رو گونه هاشو برق میزدن که یه دفعه در حالی که انگار تمام تنش دستای ظریفش میلرزیدن با صدایی که به شدت می‌لرزید و دست برد کیفشو از رو صندلی کناریش برداشت نگاهش تو نگاه من غوطه ور بود من غرق شدم از خجالت تو دریای چشماش و گفت :

- واقعا برات متاسفم ... تو راجب من چی فکر کردی

با دست پاچگی تمام گفتم :

- من ... من

کمی لحنش عصبی بود با بغض و عصبی گفت :

– هیچی نمیخوام بشنوم ... تو فکر کردی من ساده و احمقم ...

فقط نگاهش کردم که با گریه گفت :

– درسته من یه دختر معمولیم یه دختر ساده اما اینقدری عقلم میرسه که فرق بین خوب و بد رو تشخیص بدم بیست و سه سالمه اما هیچ وقت پامو کج نذاشتم ...هیچ وقت کاری نکردم که پدرمو شرمنده کنم ...

با گریه ادامه داد :

– درسته تو نگاه خیلیا احمق به نظر میام اما من هیچ وقت نه دنبال این حرف ها بودم نه می‌خوام باشم ... اگه یه غریبه این پیشنهاد رو بهم میداد اینقد ناراحت نمی‌شدم که تو ... تو که پسر عمومی بهم دادی ... من تو رو همیشه مث یه بزرگتر قبول داشتم ...

اگه من اهل برنامه ای بودم که از همونا می‌گرفتم دیگه چرا از تو کمک بخوام ...

حق با اون بود آب دهنمو قورت دادم و گفت :

- من یه اشتباهی مرتکب شدم من نگرانم بابامم که بفهمه ناراحت میشه اون این همه پول رو نداره وگرنه اینقد شور نمیزدم که بیام دست به دامان تو بشم ... تو که با پیشنهاد بی‌شرمانه میخوای از من

با هق هق بیشتر ادامه داد ....:

- ازدواج کنیم ... بعد یه مدتی طلاق بگیرم ... اونم با شناسنامه ای که اسم تو توشه و به آرزوهایی که له شدن .....

با گریه در حالی که اشکها شو پاک میکرد گفت :

- تو غرورمو عزتمو له کردی ... اصلا ازت انتظار نداشتم ...

نفسمو دادم بیرون و گفتم :

- من که نمی‌خوام اذیتت کنم .

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

مسیحه زادخو

#پارت_۳۹

با گریه و حق به جانب گفت :

- تو که دنبال وام ازدواجی خو ازدواج کن ... هم ازدواج کن هم وامتو بگیر دیگه چرا این پیشنهاد رو به من میدی

تا خواستم حرف بزنم که با عصبانیت ادامه داد :

- آره با من ازدواج می‌کنی که وامت رو بگیری بعد از مدتی میگی هری خوش اومدی به سلامت و بعدش میری با اونی که میخوای با خیال راحت ازدواج می‌کنی و این وسط منم که داغون میشم ...

یه جورایی حق با گوهر بود .... نمیدونستم چی بگم در حالی که قدمی به عقب می‌رفت با گریه گفت :

- باشه اشکال نداره این حرفات بین خودمون میمونه اما یادت باشه تا عمر دارم دلمو سوزوندی ... هیچ وقت یادم نمیره غرورم رو چطوری نابود کردی ....

اون که قدمی رفت عقب منم بلند شدم این حرف ها رو که زد لب گزیدم که با گریه ادامه داد :

- تو با این کارت نه تنها من بلکه عمو و بابامو هم داغون می‌کنی ... ما ازدواج کنیم به چه هدفی ؟؟؟ هان ؟؟

سکوت کردم که گفت :

- من به خاطر شش هفت میلیون تو هم وام ...؟... آره ؟؟؟

با پوزخند ادامه داد :

- به جهنم اون حیدری خیر ندیده ازم شکایت کنه بهتره که یه عمر با این ازدواج فرمالیته خودمو بدبخت کنم

با بغض بیشتر گفت :

- شکایت کنه من که خلاف قانون کار غیر اخلاقی نکردم که نگران باشم

با هق هق در حالی که قدمی عقب رفت گفت :

مسیحه زارعی

– فقط نگرانیم بابت بابامه ... اما این ازدواج من و طلاقم که نابودش می‌کنه

و در حالی که عقب عقب می‌رفت با گریه ادامه داد :

– خیلی بیمعرفتی اسرافیل تو میتونستی این پول رو بهم بدی اما ... اما فکر منافع خودتی ... من واسه خودم متاسفم ...

این حرف رو زد و برگشت و پا تند کرد سریع رفت ... تا به خودم اومدم رفتم دنبالش اون سمت در خروجی با گریه می‌رفت و من در حالی که تمام وجودم رو پشیمونی گرفته بود پشت سرش دویدم تقریبا ... صداش زدم ...

توجهی هم به نگاهای بقیه که همه طرف احاطمون کرده بود نداشتم و از در رستوران زد بیرون تا خواستم برم بیرون گارسون بود که یه دفعه جلوم سد شد نذاشت خارج بشم و با عصبانیت گفتم :

– برید کنار لطفا

جلومو گرفته بود با دست و منو تقریبا گرفته بود که گفت :

- حسابتون اول

با عصبانیت و خشم تند تند دست بردم جیب کتم و کیف پولمو در آوردم تمام نگاهم به بیرون بود ... کنار خیابون ایستاده بود که با دست پاچگی زیاد پول رو در آوردم و کوبیدم تو سینه ی گارسون و هلش دادم و گفتم :

- برو کنار ببینم ....

گارسون کنار رفت و من با سرعت زدم بیرون از رستوران اما ... تا رسیدم لبه ی خیابون دیدم سوار تاکسی شد و در حالی که گریه میکرد هنوز ...

با سرعت سمت ماشینم دویدم نمی‌دونم با چه حالی سوار شدم نفهمیدم چطوری اصلا روشن کردم ... و حرکت کردم با سرعت که دنبالش برم ... موبایلمو با حالی داغون از تو جیب کتم در آوردم و با سرعت در حالی که حواسم به خودم و ماشین نبود شمارشو گرفتم ... خیابون هم شلوغ بود ...

شمارشو که گرفتم منتظر بودم جواب بده ... عصبی بودم خیلی من گوهر رو با پیشنهادی که دادم واقعا رنجوندم ...

رو آیفن گذاشتم منتظر بودم جواب بده اما ... دریغ ...

هنوز در تعقیب ماشین بودم اما ...

یه بار دیگه شمارشو گرفتم و باز رو آیفن که منتظر جواب دادن بودم که با خشم و عصبی گفتم :

(جواب بده لعنتی ...)

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_٤٠

ده بار گرفتم لعنتی جواب نمی‌داد ... نفسمو بیرون دادم و با خشم کوبیدم رو فرمون و زیر لب ، اما عصبی گفتم :

(گوهررر جواب بده)

مسیحه زادخو

تا به خودم اومدم دیدم چراغ قرمز شد اما ... تاکسی که توش سوار بود رد کرد زودتر از اونکه چراغ قرمز بشه ... و من متأسفانه موندم پشت چراغ قرمز ...

با خشم زیاد موبایل دستم رو پرت کردم رو صندلی کنار دستم . ... و منتظر موندم چراغ سبز بشه اما دیگه چه فایده ... دیگه رفت ... بهش هم نمیرسیدم ...رفت در حالی که ازم دلخور بود و ناراحت ...

(گوهر)

هنوز اشکام رو گونه هام میغلتیدن ... ده بار زنگ زد و جواب ندادم ... اصلا حالم خوب نبود ... حس کردم داره ماشین رو تعقیب می‌کنه اما بر نگشتم نگاه کنم دلشو نداشتم اون پسرعموم بود اما در کمال ناباوری دلمو شکوند من توقعی ازش نداشتم اما انتظار هم نداشتم منو به بازی بگیره سادگیمو به بازی بگیره و این جوری منو مسخره کنه و بخواد بازیچه ی بازی مسخره اش بشم ....

دربست گرفتم ماشین و یه راست رفتم خونه ... اصلا دلو دماغ نداشتم ...

مامان تو آشپز خونه بود سلام سر سری دادم و رفتم تو اتاقم ... بابا هنوز اداره بود نیومده بود ...

تو اتاق بودم بعد دقایقی طولانی که لباس عوض کردم تا خواستم رو تخت دارز بکشم سمت در اتاق که به تقه ای صدا داد چرخیدم باید مامان باشه نفسمو دادم بیرون لبخند زدم به سختی مامان زرنگتر از این حرفها بود که نفهمه من ناراحتم اما سعی کردم آروم باشم که گفتم بیا تو ...

مامان داخل شد و نگاهش تمام و کمال در جای جای صورتم میچرخید که گفت :

- ناهار خوردی ؟؟؟

لبتر کردم با لبخند گفتم :

- با مریم ...

هنوز با کنجکاوی تمام نگاهش تو صورتم در حال چرخش بود که گفت :

- تو این چند روزه چته تو ؟؟؟

نفسمو بیرون دادم و گفتم :

- یکم سرم درد می‌کنه

نگاهش هنوز بهم بود و گفت :

- واسه چی ؟؟؟

رو تخت نشستم و گفتم :

- نمی‌دونم دیگه سر درد گرفتم ...

- فردا بعد کلاست برو دکتر

- احتیاجی نیست .

قدمی اومد جلو و گفت :

- دوست نداری باهام حرف بزنی ؟؟؟

سپیده زارعی

نمیدونستم به چی فکر میکرد ... حالم چقد زار بود که این طوری میگه ...

نفسمو دادم بیرون و گفتم :

- نگران نباش مامان چیزی نیست فشار درسام زیاده فکر کارهای تحقیقم داره اذیتم می‌کنه من نمی‌دونم میتونم از پسش بر بیام یا نه یه دوره کار آموزی دارم باید برم پزشکی قانونی ...

نگاهمو دادم به مامان و گفتم :

- من واقعا نمی‌دونم میتونم یا نه ...

- مامان هر چیزی که ناراحتت می‌کنه دوست دارم بهم بگی

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- نگران نباش مامان چیزی نیست که بخوام شما رو نگران کنم .

لبخند زد و گفت :

- تو تا حالا با تلاش و موفقیت خودته که تا این سطح رسیدی و من یقین دارم میتونی ...

منم لبخندی زدم و گفتم :

- برام دعا کن مامان

- بمیره مامان غمتو نبینه

- خدا نکنه مامان ...

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_٤١

مامان لبخندی زد و گفت :

- تا قبل اینکه بابات بیاد من یه سر برم خونه مامان بزرگ مریض احوال بود

منم لبخندی زدم و گفتم :

- باشه

- بابات میاد ناهارشو بده مامان بزرگ رو ببرم دکتر ممکنه کارمون طول بکشه

مسیحه زادخو

- باشه مامان حواسم هست

- خب پس من آماده بشم حواست باشه دختر قشنگم

- چشم مامان ...

مامان رفت ...در رو بست دراز کشیدم رو تخت که باز صدای موبایلم بلند شد ...

با غیض بلند شدم و سمت کیفم رفتم در حالی که با اخم گفتم (اه.... ول کن هم نیست)

موبایلمو از کیفم در آوردم دیدم خودش بود

پوزخندی زدم و گفتم :

(لعنتی دست بردار هم نیست...)

با موبایل دستم که سایلنت کردم صداش رو رو تخت نشستم و ادامه دادم :

(دیگه چی میخواد جوابشو که شنید)

نگاهم هنوز به موبایل بود

سپیده زارعی

هنوز زنگ میخورد تو دلم گفتم (خجالت نمی‌کشه ...اصلا توقع نداشتم)

موبایل رو تخت انداختم و دراز کشیدم برام مهم نبود هرچقدر هم که بخواد زنگ بزنه دیگه از چشمم افتاده ...

دقایقی گذشت که صدای مامان بود که گفت :

- من رفتم گوهر ...

بلند گفتم :

- خدا حافظ

مامان رفت ... صدای بسته شدن در حیاط بود ... رو تخت که دراز کشیده بودم دقایقی طولانی که نه ده دقیقه بعد صدای در زدن بود...

(یعنی مامانه ... اون که کلید داره)

بلند شدم شالمو رو سرم انداختم و سمت در حیاط رفتم ...

در حالی که جلو میرفتم گفتم :

(کیه ...؟ کیه ؟؟؟)

جوابی نشنیدم با تردید سمت در که رفتم و باز کردم قبل از آنکه مهلت نگاه کردن داشته باشم در هل داده شد اصلا نفهمیدم کیه تا خواستم جیغ بزنم از وحشت و ترس... داخل شد ... و در بسته شد

نگاه با ترس کردم ...

اسرافیل بود ...

که با عصبانیت و داد گفتم :

- چکار می‌کنی عوضی؟

نفس نفس میزد و چسبید به در که در رو باز نکنم و با التماس و خواهش گفت :

- می‌خوام باهات حرف بزنم ....

تا خواستم جیغ بزنم

مسیحه زارعی

یهو غافلگیرم کرد و منو از پشت بغل که چی بگم ؟؟ گرفت و دستش رو دهنم با التماس در حالی که نفس نفس میزد تو گوشم زمزمه کرد :

- می‌خوام باهات حرف بزنم ...

نمیتونستم تکون بخورم منو بد جور غافلگیر کرد ... منو چنان محکم گرفته بود که قدرت تکون خوردن نداشتم و هرچه تقلا کردم فایده نداشت ...

تا حالا تا این حد بهش نزدیک نشده بودم که به همون حال که تو حصار دستاش بودم و یه دستش رو دهنم ... سرش پایین بود گرمای نفس هایش رو حس میکردم کنار صورتم و تو گوشم آروم گفت :

- ازت خواهش میکنم ...

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۴۲

هرچه تقلا میکردم بیشتر مقاومت میکرد ... که عصبی شدم دست خودم نبود که با لگد زدم به پاش ...

آخ کوتاهی کشید یه لحظه دستش شل شد اما ...آزاد نشدم که با لحنی عصبی در حالی که صورتش کنار صورتم بود و با نفس نفس گفت :

- آروم باش ... کارت دارم

نمیتونستم تکون بخورم عصبی تو بغلش تکون می‌خوردم که ولم کنه تاثیری نداشت .

تو گوشم زمزمه کرد:

- آروم باش ..... ده بار زنگ زدم محل که نمیدی

آب دهنمو قورت دادم نفس کشیدم از راه دماغم عمیق و نا مفهموم گفتم :

مسیحه زادخو

(ولم کن عوضی)

اما حرفم نامفهوم بود متوجه که نمیشد بیشتر تو بغلش خودمو رو سعی در آزاد کردن داشتم اما امون نمیداد که گفت :

- تو رو خدا آروم باش می‌خوام حرف بزنم ... می‌دونی چقد منتظر شدم اینجا و زنگ زدم ...

نفس نفس میزد و کمی عصبی به نظر می‌رسید که گفت :

- دیدم زن عمو رفت بیرون ...

عصبی بودم باز خواستم لگدی بزنم از پشت بهش که متوجه شد و مهار کرد و منو چنان به خودش فشرده که انگار مجرم گیر آورده و دستش دور تنم که از این همه نزدیکی خودم احساس شرم داشتم اینقد تقلا کردم واسه آزادی که شال از سرم افتاد ...

آروم زمزمه کرد :

- آروم باش ولت میکنم ...

نمی‌دونستم چکار کنم فقط شدت تکون خوردن تو بغلش بیشتر شد و بد و بیراه میگفتم

نمی‌دونستم حرفامو می‌فهمه یا نه

که باز عصبی و محکم گفت :

- آروم باش ...

کمی حصر دستش دور تنم شل شد ... که به سختی ازش جدا شدم ... دستش رو از رو دهنم برداشت تا برداشت با خشم سمتش حمله کردم و در حالی که میزدم به سرو صورتش با عصبانیت و داد و بیداد گفتم :

- دیونه ... عوضی این چه کاریه ...

اون زرنگتر از این حرفها بود من داد و بیداد که کردم باز عصبی شد و باز غافلگیرم کرد و دهنمو گرفت و دستش دور تنم حصار شد این بار عصبی غرید تو گوشم :

- داد نزن آبرومونو بردی

نفس نفس میزدم دست خودم نبود... که بعد لحظاتی کوتاه به آرومی منو از خودش جدا کرد و بدون اینکه برگردم طرفش و فاصله ای نبود خیلی کم در حد چهار انگشت با خشم گفتم :

- خیلی بیشعوری

فاصله که نبود بینمون همونم با جلو آوردن سرش سمت نیم رخ صورتم و نفسشو داد بیرون زمزمه کرد :

- می‌دونم ... حالا آروم باش

نفس نفس میزدم گرمی نفسهاش کنار گوشم یه حال عجیبی بود تجربه نکردم تا حالا که به خودم اومدم و سریع با دستای لرزونم شالمو رو سرم کشیدم و در حالی که ازش فاصله می‌گرفتم رو کردم سمتش گفتم :

- تو به چه حقی اومدی اینجا

لب تر کرد و گفت :

- من که کاریت ندارم

اجازه ندادم حرف بزنه و با عصبانیت گفتم :

- تو غلط می‌کنی کاری داشته باشی ...برو گم شو بیرون نمی‌خوام ریختتو ببینم ..

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد



خط و نشون ۲ ❤❤ , [۱۷,۰۳,۲۰ ۰۵:۲۰]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۴۳

عصبی بودم دست خودم نبود که هلش دادم با دو دستم و گفتم :

- برو گم شو تا داد و بیداد نکردم ...

هلش که دادم تعادلش رو نگه داشت اما کمی عصبی بود و معلوم بود خودش رو نگه داشته و چشم بست و گفت :

- می‌دونم که با پیشنهادم اذیتت کردم اما ...

پوزخندی زدم و گفتم :

- اذیت شدم ؟؟؟ عه ... چه عجب عذاب وجدان گرفتی ؟؟

نگاه عصبیم بهش بود که لب تر کرد و گفت :

- گفتم از دلت در آرم عذر خواهی کنم ... تو که مهلت نمیدی باز دست خودم نبود نمی‌دونم چه مرگم بود که تا خواستم قدمی جلو برم یهو پام پیچ خورد و با جیغ تمام خوردم زمین ... اصلا

نفهمیدم چی شد صندل پام بلند بود نمی‌دونم اینقد عصبی بودم تعادل نداشتم و کنترلی رو عصبانیتم که این اتفاق افتاد و خوردم زمین و پام چنان پیچ خورد که از درد نفسم بالا نمی‌اومد ....

اصلا نگاهم بهش نبود ... اما دیدم کنارم زانو زد من از درد به خودم میپیچیدم و دستم رو مچ پام ... از درد دیگه داشت گریه ام می‌گرفت که هول شد و نگران نگاهش به پام بود گفت :

- چت شد ...؟ پات چش شد ...

دیگه هیچ حالتی دست خودم نبود درد پام اذیتم میکرد که با عصبانیت و بعض گفتم :

- همش تقصیر توعه

تا خواست دست بذاره رو پام که با جیغ من چنان دستشو کشید عقب و با عصبانیت و فریاد گفت :

- زهرمار ...ترسوندی منو

دستش همین طور با فاصله از پام ثابت بود که با دست دیگه ام زدم رو دستش و پسش زدم و گفتم :

مریحه زادخو

- بکش دستتو ...

اینبار محل نداد و دست جلو آورد و با سماجت تمام مچ پامو لمس کرد و من مقاومت میکردم و با لجبازی تمام میخواستم که اجازه ندم که یه دفعه چنان همون پامو که پیچ خورده بود با دوتا دستاش تابوند که با تمام وجودم جیغ زدم و با خشم و گریه گفتم :

- آخخخخ پام زوانی چکار می‌کنی ؟؟

عصبی بود نگاهم به صورتش پشت خیسی اشک که دست برد شالمو با خشم از رو سرم کشید و گفت :

- حقته...

با بغض و عصبی در حالی که سعی داشتم هلش بدم گفتم :

- برو کنار ببینم

شالم دستش بود که بازومو گرفت و با یه حرکت چنان از زمین بلندم کرد انگار دختر ده ساله و بغلم کرد و من مقاومت کردم

مسیحه زارعی

اون انگار نه انگار ... بلندم کرد و سمت ساختمون خونه و من دیگه گریه هم یادم رفت ...

تو هوا بودم رو دستاش و با ضرب پا در رو که نیمه باز بود هل داد و داخل شد ...

عصبی بود زیاد از اخم و نگاهش پیدا بود که ...سمت مبلها که رفت اینقد بیشعور بود که تقریبا من پرت کرد رو کاناپه و من آخ و جیغم یکی شد از درد کمرم و با گریه گفتم :

- دیونه شدی ... گوسفند که نیستم

زانو زد کنارم شالم دستش بود

با خشم گفت :

- گوسفند از تو شعورش بیشتره

با ناراحتی تمام گفتم :

- واقعا ازت انتظار نداشتم کمرم خرد کردی

مبارزه از اخر

محل نداد دامنمو که رفت بود کمی بالا خودش عصبی کشید پایین و مچ پامو گرفت کمی جا به جا شدم .. اما به سختی و با گریه گفتم :

- درد می‌کنه ...

خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۷,۰۳,۲۰ ۰۵:۲۵]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_٤٤

لحنش عصبی بود

- پیچ خورده چیزیش نیست

نگاهم به دستاش بود که شال رو دور پام می‌بست و با اخم گفتم :

- مگه تو بلدی؟

مسیحه زادخو

بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

- چیزیت نیست... فقط یکم پیچ خورده نگران نباش

با گریه گفتم :

- خیلی درد داره آروم تر

سرشو برداشت نگام کرد و آروم گفت :

- محکم بهتره ...تحمل کن

نفس عمیقی کشیدم سرشو انداخت و گفت :

- عصر ساعت پنج بیا خیابون بغلی میام دنبالت

گریم بند اومد و گفتم :

- واسه چی ؟؟؟

- کارت دارم .

عصبی بودم دست خودم نبود که گفتم :

- من نمیام ...من هیچ جا نمیام ... جوابتو هم گرفتی پس ...

سپیده زارعی

میون حرفم اومد پامو بسته بود ... سرشو برداشت دست به لبه ی مبل گذاشت نگاهم تو نگاهش بود که گفت :

- می‌دونم ... منم گفتم کارت دارم

- تا نگی چکارم داری هیچ جا نمیام

- میفهمی ؟

سرمو انداختم با بغض گفتم :

- با این پام بیام ...

- چیزیت نیست تا عصر خوب میشی

با بغض گفتم :

- نمیام ...

- داری خودتو لوس میکنی ؟؟

با اخم که روبه روم با اندک فاصله ای بود که هلش دادم و عصبی گفتم :

- من واسه چی باید خودمو لوس کنم ؟؟؟

مسابقه رمان

لبخند زد من عصبی بودم و زورم گرفت و گفت :

- داری ناز می‌کنی ؟

با عصبانیت باز هلش دادم و گفتم :

- تو بیخود کردی .... من ناز نمیکنم تازه خیلی هم از دستت دلخورم اصلا هم به خاطر پیشنهادت نمیبخشمت

با خنده گفت :

- من فردا میام دانشگاه

در حالی که بلند میشد با لبخند ادامه داد :

- ساعت ده

- با غیض گفتم :

- من کلاس دارم

- منم کلاس دارم اما میام کارت دارم

لبخند رو لباش بود و گفت :

- برو زیر آب گرم ماساژ بده بهتر میشی

سپیده زارعی

نگاهم بهش بود که ادامه داد :

- از دلت در میارم

پوزخندی زدم و رومو ازش گرفتم ....

دقایقی کوتاه ایستاد خم شد و بوسه ای روی موهای سرم گذاشت

تا این کار رو کرد عصبی هلش دادم و گفتم :

- چکار می‌کنی روانی ...

خیلی عصبی بودم دست خودم نبود که با لبخند گفت :

- فردا منتظرتم

اخم کردم اساسی و گفتم :

- برو دیگه ...

- می‌بینمت

لبخند به لب داشت با چشمکی که زد میدونستم باز شیطون شده

که گفت :

- به یارو میگن دو ممه چیست؟

اخم کردم و گفتم :

- زهرمار ...

با خنده گفت :

- چته بابا بقرآن جواب روباهه

از روباه پرسیدن شاهدت کیه ؟

گفت : دوممه

روباهه یه کم لهجه داشت .

هنوز اخم داشتم که با لبخند گفت :

- بیجنبه

سکوت کردم و بدون حرفی رفت ...

رفت نگاه نکردم نفسمو دادم بیرون اولین بار بود.... تا این حد جسارت اسرافیل ...

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۴۵

(اسرافیل)

دم دانشگاه چند دقیقه بود که رسیدم ...ساعت ده و نیم بود نگاهم به پاکت موبایل بود که همین الان از دوستم محمد خریدم البته نصف پول رو دادم بقیه رو قسطی ...

خوشحال بودم که حداقل گوهر رو این طوری میتونم دلخوریشو از دلش در بیارم ...

موبایلمو رو برداشتم تا شمارشو بگیرم .. ... گرفتم اما جواب نداد ...

نفسمو بیرون دادم احتمالا تو کلاس بود ...

پیاده شدم از ماشین و در رو قفل کردم با کنترل ... و رفتم سمت محوطه ... داخل شدم ... نگاهم به اطراف رفت خیلی شلوغ نبود ... همین طور جلو رفتم ..با لبخند به لب ... گوشه ای رفتم و رو نیمکت نشستم و شمارشو گرفتم باز ... بعد اینکه جواب نداد پیام اومد خودش رو که نوشته بود ...

(ده دقیقه دیگه میام)

لبخند زدم و نوشتم

(تو محوطه منتظرم)

جوابی نداد ... و ده دقیقه رو با دید زدن اطرافم گذشت ...

ربع ساعتی که گذشت .. جو شلوغ شد ... نگاهم به در ساختمون بود که همین طور شلوغ بود

دیدمش با دوستاش ... نفسم بیرون دادم لبخندم رو لبام از چهره اش معلوم بود که خیلی ناراحته ... بلند شدم منو دید سرشو انداخت اونا

جلو اومدن منم جلو رفتم ...

هنوز کامل نرسیده بودم که پا تند کردم و لبخند رو لبام

ایستادیم ... که آروم گفتم :

- سلام

نگاهم بهشون بود که اون دو تا سلام کردن اما گوهر پشت دماغی گفت :

- علیک سلام

خیلی دلخور بود از جوابی که داد و از اخمی که بود تو نگاهش ...

نفسمو دادم بیرون رو به دوستاش گفتم :

- حال شما ؟

دوتاشون با ذوق و اشتیاق جواب دادن و نگاهم به گوهر بود که گفتم :

- میتونی بیای؟

با اخم گفت :

- کجا ؟؟؟

- حرف می‌زنیم

مسیحه زارعی

جلو اومد ... از دوستاش جدا شد دستمو گرفت چسبیده بهم و در حالی که عصبی بود منو دنبال خودش میکشید گفت :

- کجا بیام ... اصلا تو اومدی دنبالم برای چی ؟؟؟

با لبخند در حالی که متعجب بودم از کارش و منو سمت در خروجی میبرد گفتم :

- چته بابا قاطی کردی ؟؟؟

عصبی بود خیلی با خشم از لای دندوناش گفت :

- دیگه حق نداری دور من بپلکی من پیشنهادت رو قبول نمیکنم خودتو اذیت نکن .

بیرون بودیم که تو پیاده رو مقابلم بود و گفت :

- به جان مادرم اسرافیل دفعه ی دیگه بلند بشی راه بیفتی دنبالم من می‌دونم و تو به بابام میگم

همین طور نگاهم بهش بود من با لبخند اون عصبی که انگشت اشارشو با تهدید جلوم گرفت و ادامه داد :

– حرفه‌هایی که زدی رو فراموش میکنم تو هم دیگه دنبالم نباش ... فهمیدی ...؟؟؟

خیلی عصبی بود بد تر هم شد که با لبخند گفتم :

– نه ....

با عصبانیت تمام گفت :

– نه ... چی چی رو نه ؟

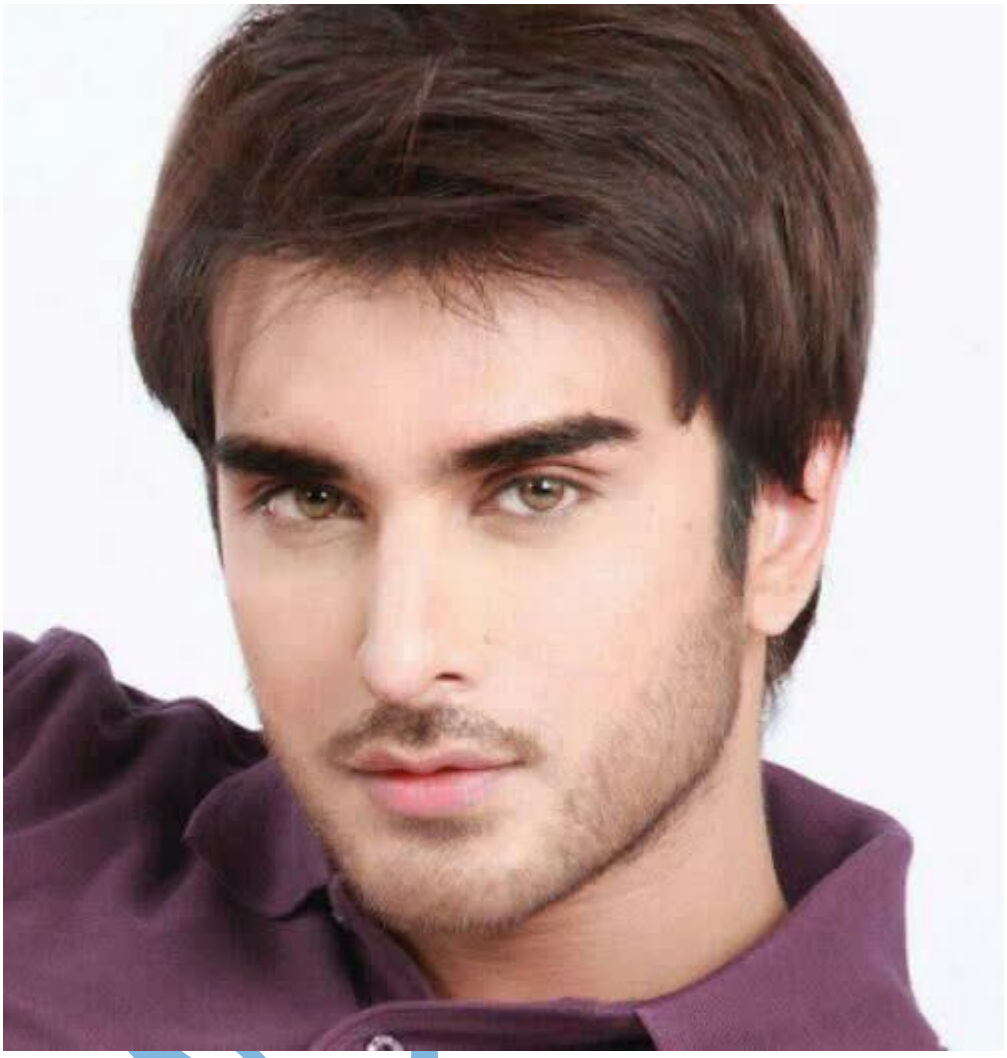
دستش رو آوردم پایین و گفتم :

– برو به اون دوستت بگو بیاد

با خشم و عصبی گفت :

– نکنه میخوای به دوستای من پیشنهاد مزخرفت رو بدی ...؟

مسابقه رایگان



خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۸,۰۳,۲۰ ۰۵:۱۰]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_٤٦

با لبخند نگاهش کردم دلم میخواست باز سر به سرش بذارم و گفتم :

- چرا که نه

با خشم و عصبانیت گفت :

- تو بیجا کردی ...

با لبخند گفتم :

- به نظرم دوستات از تو عاقلترن ... ندیدی چطوری با نگاهشون قورتم دادن ...

نفسشو داد بیرون با خشم تمام گفت :

وای به حالت با دوستام حرف بزنی ... من می‌دونم و تو منم کمی حق به جانب شدم و گفتم :

- به تو چه اصلا ...

با عصبانیت گفت :

- یه چیزی بهت میگم ها

با لبخند گفتم :

سپیده زارع

– حسودیت شد ؟؟؟. تازه اونا از خداشونه. میخوای امتحان کن ...

با عصبانیت تمام گفت :

– عزرائیل به جان بابام شر را میندازم ...

با لبخند گفتم :

تو چکار داری بابا می‌خوام ازدواج کنم ...

با پوزخند گفت :

– آهان حالا دیگه تصمیم گرفتی ازدواج کنی ؟؟

– بله تصمیم گرفتم ازدواج کنم ... و نیتم جدیه

و قدمی عقب رفتم و گفتم :

– این دوستت اسمش چی بود ؟؟ همین که دیروز باباش اومد دنبالش

با پوزخند گفت :

– نکنه انتظار داری من برم بهش بگم ؟

- نه ...خودم بهش میگم .

نگاهم بهش بود که گفت :

- نکنه ازدواجت هم موقته ؟؟؟

- اون دیگه به خودم مربوطه

باز پوزخند زد و گفت :

- فکر کردی اینقد احمقه که قبول می‌کنه

- تو دیگه کار به اونجاش نداشته باش

لحنش باز عصبی بود که گفت :

- تو واقعا با خودت چی فکر کردی ؟؟؟

- هیچ فکری نکردم ... نیتم هم جدیه ازدواج میکنم و تو هم به چون و چرای اون کار نداشته باش به تو هم مربوط نیست .

سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و در حالی که از کنارم رد شد و تنه زد بهم گفت :

- برو هر کاری دلت خواست بکن

خواست رد بشه سریع بازوشو گرفتم و اونو متوقف کردم و سمت خودم چرخوندم . ایستاد نگاهم کرد که گفتم :

- بگو مریم خانم بیاد

با پوزخند و عصبی نگاهم کرد که ادامه دادم :

- لطفا ...

لب تر کرد و عصبی از لای دندوناش گفت :

- خیلی پر رویی

- می‌دونم ...

سکوت کرد که ادامه دادم :

- خودم میرم صداش میزنم

بازوشو ول کردم و نفسشو عصبی داد بیرون و گفت :

- باشه من دخالت نمیکنم اصلا هم به من مربوط نیست ولی در عجبم این همه دوست دختر داری چرا نمیری به یکی از اونا بگی کمکت کنن .

مسیحه زارعی

نگاهم بهش بود که ادامه داد :

- به قول خودت باید از خداشون باشه

- تو کاری به روابط من نداشته باش ... من تصمیمم رو گرفتم ... تو نمیتونی کاری بکنی خودم بهش میگم .

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد



مریم

خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۸,۰۳,۲۰ ۰۵:۱۹]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_٤٧

با حالت تهدید انگشتش رو جلوم تکون داد و گفت :

- اینو بهت بگم تو گوشت آویزون کن پای منو وسط نمی‌کشی فهمیدی ... به من هیچ مربوط نیست ... این گوی این میدان ... خودت برو باهاش حرف بزن

با پوزخند ادامه داد :

- مگه احمق باشه قبول کنه پیشنهادت رو ...

هنوز داخل محوطه نشده بودیم صدای یه خانوم بود که گفت :

- این دویست شیش مال کیه ؟؟

برگشتیم نگاه کردیم دیدم کنار ماشین من ایستاده بود که گوهر گفت :

- ماشین توعه

بلند گفتم :

- بفرماید خانم

نگاهش عصبی بود که باعث شد برم جلو البته همراه گوهر که خانمه عصبی نگاهش به من بود

.اشاره به ماشینش کرد که دقیق چسبیده بود به ماشین من و گفت :

- آقا ببخشید یه جوری گذاشتی جلوم تکون نمی‌تونم بخورم ! آخه کارتون درسته...؟

نگاهم به ماشین رفت نمیشد در بیاره که با کمی خشم گفت :

- لا اقل میگفتی میرفتم جلو ، میذاشتی پشتم...!!!

با لبخند گفتم :

شما ببخشید واقعا،، این‌دفعه گذاشتم جلوت دفعه دیگه میذارم پشتت

لب تر کردم با لبخند ادامه دادم :

- امر کنین خانوم در خدمتم پشت و جلو .

دختره فکر کنم که صد در صد متوجه حرفم شد که با عصبانیت و البته پر عشوه گفت :

- واقعا که براتون متأسفم

- از اینکه جلوت گذاشتم نه پشتت متاسفین ؟؟؟ گفتم که در خدمتم

با عصبانیت سمت ماشینش رفت و گفت :

- بیا درش بیارش ...بیشعور

با خنده رفتم و گفتم :

- کارم تموم نشده...هستم هنوز

عصبی در ماشینش رو باز کرد و گفت :

- چه آدمایی پیدا میشن ....عفت ندارن...

چشمکی زدم و در حال باز کردن در ماشین سوار شدم با لبخند و ماشین رو بردم جلو سرمو از شیشه ی ماشین که باز میکردم دادم بیرون نگاه پشت سرم کردم و بلند گفتم :

- درش آوردم ...راضی شدی ؟؟؟ میتونی تکون بخوری ...؟؟

داشت روشن میکرد ادامه دادم با لبخند :

- بودی حالا

سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و من چه عشقی میکردم که با لبخند گفتم :

- حیف رفتین وگرنه میذاشتم پشتت ...

دختره عصبی روشن کرد و رفت و من غش غش می‌خندیدم و پارک که کردم پیاده شدم .

گوهر ایستاده بود هنوز که گفتم :

- رانندگی بلد نیستن مگه مجبورن میشینن پشت ماشین

نگاهم کرد و گفت :

- ماشینتو اون ور خیابون پارک میکردی

نگاه پشت سرم کردم با لبخند گفتم :

- اونجا کسی نیست بذارم پشتش

با لبخند نگاهش کردم که گفت :

- بهتره خو زود تر میای بیرون

جدا گوهر چرا اینقدر فرق داره ... نفسمو دادم بیرون و گفتم :

- مریم دوستت چند سالشه ؟

با پوزخند گفت :

- یه سال از من بزرگتره ولی واقعا حماقت محضه قبول این پیشنهاد تو

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۸,۰۳,۲۰ ۰۵:۲۵]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۴۸

(گوهر)

این حرف رو که زدم عصبی راه افتادم که دنبالم اومد و در حالی که دقیق کنارم راه می‌رفت گفت :

- حالا تو چیزی نگو ...من خودم میون حرفش رفتم و عصبی گفتم :

- معلومه که نمیگم به من هیچ ربطی نداره پای منو وسط نکش .

- آفرین دختر خوب

با پوزخند گفتم :

- ولی واقعا بی انصافی ...برای چی میخوای یکی رو بد بخت کنی برای منافع و خواسته ی خودت ؟؟؟

نگاهم کرد توجه به نگاهش نکردم و گفت :

مسیحه زادخو

– تو شرایط منو درک نمیکنی من اصلا نمی‌خوام ازدواج کنم ... نمی‌خوام وارد رابطه بشم ...

با پوزخند گفتم :

– ازدواج رابطه ؟؟ منظورت چیه ؟؟؟ ازدواج یه رابطه ی سالمه

نگاهش کردم و داخل شدیم که ادامه دادم :

– بهتر از رابطه ناسالمیه که داری ؟؟؟ حد اقل منطقیه

– مشکلم اینه اصلا نمی‌خوام ازدواج کنم .. نمی‌خوام دغدغه داشته باشم ...دغدغه ی زن و خونه و مخارج سنگین زندگی و بعدش بچه

با پوزخند گفتم :

– به هر حال ازدواج کردن یه رابطه سالم شرعی و پر از آرامشه

با پوزخند نگاه اسرافیل کردم و گفتم :

– و البته هرکسی این مسئله رو درک نمیکنه...

نگاهش به من بود سمت مریم و سمانه که رو نیمکت نشسته بودن رفتم که گفت :

- آهان از اون لحاظ میگی

برگشتم نگاهش کردم و گفتم :

- از کدوم لحاظ ؟؟؟

برگشت نگاهم کرد با چشمک ریزی با لبخند گفت :

- از لحاظ معنوی و روانشناسی میگی

نفسمو دادم بیرون و گفتم :

- حالا تو مسخرم کن

با لبخند گفت :

- نه من جدی گفتم مسخره نکردم تا حالا از اون بعد نگاهش نکردم ...

داشتیم نزدیک می‌شدیم که گفتم :

- بهتره این بحث رو تموم کنیم

- درسته بریم سر اصل مطلب

رسیدم به دخترا که سمت دخترا رفتم رو نیمکت کنار سمانه نشستم که اسرافیل با لبخند گفت :

- وقتتونو نمیگیرم

پوزخندی زدم و رومو گرفتم از اسرافیل که اسرافیل گفت :

- مریم خانوم اجازه هست چند دقیقه ای وقتتون رو بگیرم ؟؟

با پوزخند گفتم :

- چه لفظ قلم شدی عزرائیل خان

با لبخند و بی تفاوت به طعنه ام گفت :

- خب معلومه با یه لیدی باید لفظ قلم حرف زد

مریم کنار دستم بود نگاهم کرد و در حالی که دستمو گرفت به آرومی فشار داد گفت :

- بفرماید ...

رو به مریم گفتم :

سپیده زارعی

- موفق باشی

مریم آروم گفت :

- چی شده ؟؟؟

کمی لحنش نگران بود که سمانه گفت :

- مشکلی پیش اومده ؟؟؟

اسرافیل گفت :

- فقط یه چند دقیقه وقتتونو بدین ممنون میشم

مریم با تردید گفت :

- بفرماید در خدمتم

اسرافیل پرو پرو گفت :

- تنها لطفا اگه امکانش باشه براتون ؟

مریم در حالی که با تردید بلند میشد نگاهش به من بود گفت :

- کجا ...؟؟؟

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤, [۲۱,۰۳,۲۰ ۰۵:۴۰]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۴۹

نگاه منو سمانه بهش بود که گفت :

- همینجا ماشینم بیرونه ...

مریم نگاه من کرد باز تردید داشت خیلی که با منو من گفت :

- نمیشه که همین جا بگین ؟؟؟

رومو از اسرافیل گرفتم اما شنیدم که گفت :

- نگران نباشید چند دقیقه بیشتر وقتتون رو نمیگیرم .

مسیحه زادخو

من که ساکت بودم داشتم همش حرص میخوردم ... مریم اسرافیل رو که دیده بود اصلا دست و پاشو گم کرده بود دختره ی پسر ندیده که مریم گفت :

- باشه بفرماید

نگاه اسرافیل کردم لبخند پیروز مندانه ای بهم کرد و با دست اشاره به در خروجی کرد و گفت :

- بفرماید ...

مریم برگشت نگاه من کرد که با اخم گفتم :

- خاک تو سرت کنم پسر ندیده

مریم با اخم گفت :

- عه گوهر ...

اسرافیل با لبخند گفت :

- اهمیت ندین مریم خانوم ...

مریم فقط با تردید نگاهش کرد که اسرافیل آروم گفت :

مسیحه زادهر

- لطفا ....

سمانه آروم تو گوشم زمزمه کرد :

- جریان چیه ؟؟؟

پوزخند زدم و گفتم :

- چه می‌دونم ....

جدا داشتم آتیش می‌گرفتم اسرافیل با پیشنهاد و فکری که که تو ذهنش می‌گذشت از دیروز تا حالا منو حسابی عصبی و حرصی کرده بود و حالا به دوستم نظر داشت من داشتم دیونه میشدم مریم دختر خوبی بود نباید چوب اسرافیل رو بخوره ممکنه اسرافیل بد جنسی کنه و جریان رو نگه و بعد که به خواسته اش برسه مریم رو اذیت کنه....

همین جور داشتم خود خوری میکردم نفهمیدم کی رفتن ... ساکت بودم داشتم دق میکردم دلم واسه خودم با داشتن چنین پسر عموی فرصت طلبی می‌سوخت ...

و حالا مریم ؟؟؟ نکنه گول حرفاشو بخوره نکنه گول ظاهر جذاب عزرائیل و چرب زبون بازیاشو بخوره

داشتم بغض میکردم اگه به مریم نگم اگه اون ندونه چه خبره ، در حقش ظلم کردم ....

همین جور داشتم خودمو سرزنش میکردم ...

بعد سکوت طولانی که سمانه منو از حالم جدا کرد و گفت :

- جریان چیه ؟؟؟ نه این که نمیدونستیم پسر عمو داری ، نه به الان که را به را میاد دنبالت .

فکرم باز رفت پیش اسرافیل و مریم و گفتم :

- چیزی نیست بابا ...

- بیرون رفتین چی شد که الان با مریم کار داره

نگاهم به در خروجی بود و گفتم :

- اگه تو بدونی منم می‌دونم

با لحن خاصی گفت :

- یعنی تو نمیدونی ؟؟؟

نگاهش کردم و گفتم :

- از کجا بدونم .

- آخه تازه پسرعموت اومده اینجا همش چند روزه هیچ آشنایی هم با مریم نداره چکارش داره ؟؟؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- چته تو ؟؟؟ نکنه حسودیت شده

با منو من گفت :

- نه بابا ... چه حسادتی کلا میگم ...

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۲۱,۰۳,۲۰ ۰۵:٤٦]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۵۰

در صورتی که داشتم دق میکردم ... نمی‌دونستم قراره چی بهش بگه دقایقی طولانی گذشت ربع ساعت شد و هنوز خبری از دوتاشون نشد که دیگه نتونستم تحمل کنم و بلند شدم و با عصبانیت سمت در خروجی راه افتادم و در حالی که با عصبانیت زیر لب گفتم :

(عزرائیل ... من می‌دونم و تو ...)

با سرعت که راه رفتم برم سمانه هم بلند شد با عجله و پشت سرم اومد و با تعجب زیاد گفت :

- چی شد یهو جنی شدی؟؟

نفسمو دادم بیرون و با عصبانیت سمت در خروجی که میرفتم گفتم :

- من حال این پسره ی روانی رو میگیرم

کنارم تند تند راه می‌رفت و گفت :

مسیحه زادخو

- میشه بگی جریان چیه ؟؟؟

نگاهم به در بود و عصبی بودم و با خشم گفتم :

- واقعا ... برام قابل هضم نیست ...

نگاهم به در بود که خارج شدیم با نگاه دنبال ماشین اسرافیل بودم همون جایی که قبلاً پارک کرده بود شیشه هاش دودی بود معلوم نبود داخل ماشین که با خشم پا تند کردم و سمتشون رفتم سمانه هم پشت سرم . خون جلو چشامو گرفته بود...

اسرافیل حق نداره دوستمو اذیت کنه و ازش سو استفاده کنه ممکنه نخواد بگه جریان چیه وقتی به هدفش رسید بخواد طلاقش بده ...

نفسمو دادم بیرون خیلی عصبی بودم هرچه از دهنم می اومد نثار روحش میکردم سمانه هم همین طور متعجب و سر در گم دنبالم می‌اومد و سعی در آروم کردن من داشت اما من به این سادگی آروم نمی‌شدم ...

از دست اسرافیل خیلی شکار بودم ... دست خودم هم نبود ...

به ماشین رسیدم با خشم در ماشین رو از جلو کنار راننده رو باز کردم تا در رو باز کردم از این ور سمانه بود توبیخانه گفت :

- گوهر ... کارت درست نیست ...

از این ور با جیغ خفیف مریم یکی شد که عقب نشسته بود که تا در رو باز کردم خودشو عقب کشید و اسرافیل نگاهش به من اومد . عصبی و با خشم زیاد در حالی که سوار میشدم گفتم :

- تو حق نداری مریم رو ...

اصلا اجازه ی حرف زدن نداشتم هنوز حرف نزده بودم که با عصبانیت گفت :

- تو به چه حقی و این طوری در ماشین رو باز می‌کنی

خیلی عصبی بودم مریم آروم نشسته بود اما شوک زده که برگشتم با خشم نگاه مریم کردم و گفتم ::

- مگه تو ماشین چه غلطی میکردین

مریم نگاه اسرافیل کرد و با منو من گفت :

- داشتیم حرف میزدیم

روبه مریم بودم هنوز و گفتم :

- برو پایین ... بعد میام ...

مریم هنوز نگاه اسرافیل میکرد که اسرافیل گفت :

- گوهر تو چرا حالیت نیست

با عصبانیت نگاهم به اسرافیل دادم و تقریبا با فریاد گفتم :

- من حالیم نیست یا تو ...

مریم با تته پته گفت :

- من برم ...

اسرافیل سریع گفت :

- کجا ...؟؟؟

تا اسرافیل این حرف رو زد با فریاد گفتم :

- هووووی ...

سمانه زارعی

اسرافیل عصبی گفت :

– چته دیونه شدی ؟؟

مریم پیاده شد در رو بست که رو به اسرافیل گفتم :

– واقعا برات متاسفم ...

نگاهش کردم که با لبخند شیطونی گفت:

Maseh:

یارو ازدواج میکنه زنش بعد از چهار ماه و نیم زایمان میکنه شوهره ازش میپرسه : ببینم بچه نباید بعد از نه ماه بدنیا بیاد زنش میگه : تو چند وقت با من ازدواج کردی ؟

یارو میگه چهار ماه و نیم

زنش میگه من چند وقته با تو ازدواج کردم

یارو میگه چهار ماه و نیم.

زنش میگه: بفرما رو هم میشه نه ماه

یارو میخنده زنشو بغل میکنه میگه : ببخشید سر یه حساب کتاب ساده داشتم بهت شک میکردم

با اخم گفتم :

___این الان یعنی چی ؟

_اخماتو واکن دیگه ...

پوفی کشیدم ..داشتم حرص میخوردم اساسی ...

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۲۱,۰۳,۲۰ ۰۵:۵۵]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۵۱

در حالی که شیشه بغل خودش رو داد پایین عصبی گفت :

- چته تو ؟؟

منم عصبی گفتم :

- من چمه یا تو ؟؟؟... این چه کاری بود که کردی ؟؟؟

با پوزخند گفت :

- من چه کاری کردم ؟؟ تو خیلی کارت بی ادبانه بود .

با پوزخند گفتم :

- خیلی رو داری به قرآن ...

- ازش خواستگاری کردم ... کجای کارم ایراد داره ؟؟؟

نگاهم هنوز بهش بود و با پوزخند گفتم :

- شرایطتت رو بهش گفتی دیگه ؟؟

نگاهش به روبه رو داد و گفت :

- مگه تو گذاشتی بگم عین خر بی نعل پریدی تو معرکه

چینی به ابرو دادم با اخم گفتم :

- رو رو برم هیییییی...

سپیده زارعی

- اصلا به تو چه تو چکار داری ؟؟؟

با عصبانیت گفتم :

- اون دوست منه تو حق نداری این کار رو بکنی این نامردیه ...

- من راضی اون راضی تو این وسط چه گوهی میخوری ؟؟

با عصبانیت تمام گفتم :

- عزرائیل داری عصبیم میکنی

- واسه چی ؟؟؟ بابا می‌خوام زن بگیرم مشکلی داری؟

نگاهم بهش بود که گفتم :

- واقعا ؟؟؟. تو واقعا راستی راستی میخوای ازدواج کنی ؟

لب تر کرد کمی از برافروختگی عصبانیتش فرونشست مث خودم و گفت :

- چطور ؟؟

تمام نگاهم بهش بود که گفتم :

- راسته؟

لبخند زد باز نمی‌دونم چرا نگاهش شیطون شد ؟؟؟چشمکی زد و گفت :

- راسته ... میخوای دست بزن باور کنی چقد راسته ؟؟؟

متعجب شدم چینی به ابرو دادم و گفتم :

- چی رو دست بزنم ؟؟

لبخندش عمیق شد و گفت :

- نیش گون بگیر ببین چقدر راسته خودم هم باور کنم چند روز راست راسته نمیخواد هم بخوابه

باز متعجب تر گفتم :

- بخوابه؟

خندید با خنده گفت :

- این فکر تو سرمه نمیخوابه...راحتم بذاره

لب تر کردم و گفتم :

- آهان ...

نفسی بیرون دادم که با لبخند گفت :

-یه چیزی بگم بخندی؟

با اخم گفتم :

- بی ادبی باشه من میدونم و تو

با لبخند گفت :

-نه به جووون تو

با عصبانیت تمام گفتم :

- جوون عمت

با خنده گفت :

- عمه ی خودت بی ادب

-اووووف

نفسی داد بیرون و گفت :

مسیحه زادهر

– یه بار یه پیرزنه تو خیابون یه دلار میبینه بعد میشینه روش بهش میگن : ننه چرا روش نشستی؟؟ میگه : اخ ننه شنیدم دلار هی پایین و بالا میره .

با اخم گفتم :

– یه جووو شعور داشتن خب چیزیه

با لبخند گفت :

– من قد خروار خروار گندم شعور دارم همینم یه جووو که دیگه واویلا

با غیض گفتم :

– مزخرف ...

هنوز لبخند داشت که کمی به جلو خیز برداشت و در داشبورد رو باز کرد بوی عطری که زده بود دماغمو پر کرد لبخند زدم بی اراده نمی‌دونم داشت چکار میکرد که گفتم :

– چه رایحه ی قشنگی

سرجاش نشست و با لبخند گفت :

- خوشت اومد ؟؟؟

- آره خیلی قشنگه

با لبخند گفت :

- بیخود دلتو صابون نزن بهت نمیدم

با اخم گفتم :

- حالا کی خواست ...

نگاهش به جعبه ی دستش بود و نگاهم به خودش و با اخم ادامه دادم در حالی که اداشو در می آوردم گفتم :

- دلتو صابون نزن ... بد بخت گدا خودتی

نفسشو داد بیرون و جعبه رو سمتم گرفت و گفت :

- بیا اینو بده به اون دختره

نگاه جعبه کردم در وهله ی اول متوجه نشدم .

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤, [۲۱,۰۳,۲۰ ۲۲:۰۳]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۵۲

نگاهش کردم و گفتم :

- این چیه ؟

با لبخند باز شیطون شد و گفت :

- معلوم نیست ؟

جعبه رو تو بغلم رو پاهام گذاشت و گفت :

- موبایله دیگه ... بده به اون خانوم

نفسمو بیرون دادم با تردید دست بردم جعبه رو لمس کردم

نگاهمو از جعبه گرفتم و با منو من گفتم :

- اما ... اما تو ...

مسیحه زادخو

سرمو برداشتم نگاهشو ازمن گرفت به روبه رو داد و گفت :

- من بابت حرفام و پیشنهادم یه معذرت خواهی ازت طلبکارم

. سرمو انداختم نمیدونستم چی بگم که خودش ادامه داد :

- باید ازم عذر خواهی کنی .

چشم بستم لحظه ای پلک زدم چند بار سرمو برداشتم طرفش

نگاهش کردم متوجه منظورش نشدم با اخمی و متعجب گفتم :

- عذر خواهی کنم ؟؟؟ من ؟؟؟

با لبخند عمیقی گفت :

- آره طلبکارم

تازه متوجه منظورش شدم با اخم گفتم :

- واقعا که خیلی رو داری

با خنده گفت :

- شوخی کردم

آب دهنمو قورت دادم پوفی کشیدم و گفتم :

مسیحه زارعی

- آخه ...من اینو نمیتونم قبول کنم

- بهش بده فعلا این قضیه مختومه بشه

لب تر کردم باز نگاهم رو به جعبه دادم و باز با تردید و منو من گفتم :

- اسرافیل من پولشو ندارم بهت بدم ...

- من که پولشو نخواستم در ضمن اگه حرف پول بود که برات نمیگرفتم ...

فقط نگاهش کردم که ادامه داد :

- ببر بهش بده تموم بشه

واقعا نمیدونستم چکار کنم که بعد لحظه ای مکث جعبه رو گذاشتم رو داشبورد و گفتم :

- من نمیتونم زیر دین تو باشم

با خنده گفت :

- زیر دین من باشی چی میشه مثلا ؟

مسیحه زارعی

سرمو انداختم و گفتم :

- تحت فشار قرار میگیرم عذاب وجدان میگیرم .

باز با همون خنده گفت :

- آی خوشم میاد تحت فشار قرار میگیری .

با اخم و عصبی گفتم :

- چی گیر تو میاد من تحت فشار قرار بگیرم هان ؟؟

نمی‌دونم چرا اینقدر پر روه این پسره با خنده و چشمکی گفت :

- حالشو میبرم

عصبی شدم با اخم و عصبانیت زیاد گفتم :

- از اذیت کردن من لذت میبری ؟؟؟

- آی گفتی از اینکه زیرم باشی و از تحت فشار قرار بگیری اشکتو ببینم آخرش صدات در بیاد .

با اخم گفتم :

- منظورت چیه ؟؟ زیرت باشم ؟؟؟صدام در بیاد ؟؟؟

با خنده گفت :

- خب زیر دین من باشی ... خوشم میاد تحت فشارت بذارم حال کنم . و بگی بسه دیگه نمیتونم .

دیگه دست خودم نبود با عصبانیت یه مشت حواله ای بازوش کردم و با عصبانیت تمام ادامه دادم :

- کور خوندی نه من اینو قبول. میکنم نه میذارم با این کارت منو تحت فشار قرار بدی لذت ببری که همیشه سرکوفتم بزنی ...

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤, [۲۱,۰۳,۲۰ ۲۲:۱۱]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۵۳

مسیحه زادخو

با خنده گفت :

- چته ...؟ شور نزن عصبی میشی شیرت خشک میشه

- زهرمار

لبتر کرد و گفت :

- برو بگو دختره بیاد

با عصبانیت تمام گفتم :

- لازم نکرده

- اصلا نمیخواد تو بهش بدی خودم میدم ...

ملتمسانه گفتم :

- اما اسرافیل

میون حرفم اومد و عصبی گفت :

- ناز نکن اینقد اما و اگر نیار تو کارم بذار تموم کنم بره ...

آبشو بریزم

باز متعجب گفتم :

مسیحه زادخو

- آب چی ؟

اینبار لبخند زد و گفت :

- آب پاکی رو میگم بریزه بره دیگه

با اخم گفتم :

- چه ربطی داره آب پاکی ؟

با لبخند و چشمکی گفت :

- خواستم یه چیزی گفته باشم حالا پاشو برو بش بگو بیاد من کار دارم باید برم ... تعمیرگاه کلی کار دارم ... صبحونه هم نخوردم یه چیزی برم بخورم .

رومو برگردوندم ازش و دست تو کیف بردم و در حالی که دوتا لقمه داشتم با خودم آوردم از کیفم در می آوردم گفتم :

- مال منو بخور

با خنده گفت :

- مال تو که خوردن داره ...

سرمو برداشتم نگاهش کردم پر خنده بود نگاهش لقمه رو سمتش گرفتم و گفتم :

- بیا اینو بخور

در حالی که از دستم می‌گرفت گفت :

- گفتی مال تو رو بخورم

نگاهش کردم با لبخند گفتم :

- همینه دیگه مال منه

با خنده در حال باز کردم کیسه ی فریزش بود و گفت :

- مث دختر بچه های ابتدایی

- بهتر از آت و آشغالای بیرونه

- آره راست میگی آدم هرچه از مال خودی بخوره بهتره از آشغالای بیرونه هرچقدم ساده و معمولی باشه .

نفسمو دادم بیرون و نگاهم بهش بود گازی به لقمه زد و گفتم :

- من برم صداش بزنم

لقمه تو دهنش بود و با همون دهن پر گفت :

- چقدرم خوشمزه است مال تو ... چی میشه همیشه بیام بدی بخورم .

اخم کردم و گفتم :

- من کجا همیشه تو رو ببینم بدم بخوری ؟؟

- بخوای همیشه میام

- برو خونتون مث آدم بخور

لبخند زد و گفت :

- بهش میگن چه خوشمزه ست. اینو از کجا آوردي؟ با ذوق میگه از تو کونم

- اییییششش حالمو بهم زدی

با خنده گفت :

- چته بابا مکالمه با زنبور علسه

خندمو گم و گور کردم با اخم نگاهش کردم که با خنده گفت :

- برو ...منتظرم

از ماشین پیاده شدم ... کمی ته دلم آشوب بود الان چکار میکردم گیریم این موبایل رو بدم به حیدری بعدش چکار کنم ؟؟؟

همین جور داشتم خود خوری میکردم و عذاب وجدان داشتم ... زیر دین اسرافیل رفتن یعنی خدا به دادم برسه دیگه چپ می‌ره راست می‌ره میخواد منت سرم بذاره ....

داخل محوطه شدم مریم و سمانه با دیدنم اومدن جلو ... یه لبخند مصنوعی زدم ...

سعی کردم کمی آروم باشم ... بهشون رسیدم که سمانه گفت :

- میشه بگی جریان چیه ؟؟؟

نگاه مریم کردم تازه یادم اومد به اسرافیل که سریع گفتم :

- اون دیونه چکارت داشت ؟

سمانه - یه ساعته دارم بهش میگم چفت دهنشو باز نمیکنه

مریم - چیز خاصی نبود

سمانه با پوزخند :

- آره جون عمت

مریم با اخم گفت :

- اووووف گیر دادین آ ....

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۲۱,۰۳,۲۰ ۲۲:۱۲]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_٥٤

(اسرافیل)

گوهر رفت لبخندم رو لبام عمیق شد

با لقمه ی تو دهنم گفتم :

مسیحه زادخو

(خدایا این دختر چرا آخه این قدر بامزه ست واقعا چه لذتی میبرم از سر به سر گذاشتنش ؟؟)

دقایقی طولانی منتظر شدم ... لقمه ام رو خوردم اما خبری از اون دختره نبود ...نفسمو دادم بیرون ضبط ماشین روشن کردم نگاهی به ساعت رو موبایلم کردم جعبه رو داشبورد بود برداشتم گذاشتم داخل داشبورد و صدای

آهنگ که پخش میشد رو کم کردم ... نگاهم به روبه رو بود ... یه دختر خیلی ناز داشت به ماشین نزدیک میشد که شیشه رو داده بودم از قبل پایین که نفسمو دادم بیرون نگاهم به دختره بود اما ...

دختره پر رو پرو چشمکی زد و گفت :

- جووووون

با لبخند گفتم :

- میخوری ....

برگشت نگام کرد و گفت :

مسیحه زارعی

- بله؟؟؟

با خنده گفتم :

- میخوری زمین ...جلوپاتو نگاه کن

دختره ایشی گفت و رفت .

منم تکیه دادم به صندلی دستمو تکیه دادم به لبه ی ماشین که شیشه اش پایین بود .... دقایقی گذشت که با باز شدن در ماشین برگشتم نگاه کردم گوهر بود نفسمو دادم بیرون همون دختره هم بود ...

نگاهم بهش بود که گفت :

- ببخش دیر شد ... کلاس داشت حیدری

سرمو خم کردم نگاه کردم حیدری با غیض نگاهم کرد که گفتم :

- باشه ...

لبتر کردم و گفتم :

- میشه منتظر باشی ...

گوهر نگاهی به حیدری کرد و گفت :

- باشه

- بعد برگرد کارت دارم ...

- باشه فعلا کلاس ندارم

- زنگت میزنم بیا ...

یه لبخند زد که نگاهم به چشمای سیاهش بود و گفتم :

- بده اون لقمتو

دست تو کیف برد و در حال گشتن گفت :

- خودم چی بخورم ؟

دست بردم جیبم و یه تراول در آوردم سمتش گرفتم و گفتم :

- رستوران اینجا نزدیکه ناهار برو اونجا

لقمه رو سمتم گرفت ازش گرفتم و گفت :

- نمیخواد یه چیزی میخورم

تراول رو سمتش گرفته بودم گفتم :

- بگیر دیگه ...

در رو که می‌بست گفت :

- منتظرم

داشت میرفت که بلند گفتم :

- خانمی کجا ...

جوابی نداد رفت ...

حیدری همچنان ایستاده بود که گفتم :

- سوار شو ...

تا خواست در جلو باز کنه و جلو بشینه سریع گفتم :

- برو عقب جلو هرکسی نمیتونه بشینه پیشم .

پوزخندی زد در عقب رو باز کرد و سوار شد نگاهم دادم به رو به رو لقمه رو از داخل کیسه در آوردم و گفتم :

مسیله زاده

- اسمت حیدری بود دیگه ...؟؟؟

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤, [۲۲,۰۳,۲۰ ۰۲:۴۹]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۵۵

- حالاااااا.....

دهنم پر بود قورت دادم و گفتم :

- مشکلت با خانوم افشار چیه ؟؟؟

با پوزخند گفت :

- اون مشنگ دوست دخترته؟

برگشتم نگاهش کردم لقمه تو دهنم ماسید اما لبخندی زدم و گفتم :

مسیحه زادخو

- اما خیلی جذابه

با لبخند مسخره ای گفت :

- اما خیلی شوته

چشمکی زدم و گفتم :

- در عوض خیلی دوست داشتنیه

- مبارکت باشه...

بعد مکثی گفت :

- اما بهت نمیاد با خنگولا بپری .

- اونش به تو نچسبیده

- خیلی پر رویی

- می‌دونم ...نگاهم هنوز بهش بود که گفتم :

- گوهر میگه کار خودش نبوده تو عمدا انداختی گردنش .

- همه دیدن شاهد بودن

سپیده زادهر

نگاهم تند و تیز شد و کمی لحنم جدی شد و گفتم :

- راستشو میگی یا راست بذارم دهنت ...؟

با عصبانیت از حرفی که زدم گفت :

- درست حرف بزن بیشعور

این اصلا مثل گوهر نیست تیز بود زیادی که اخمی به ابرو دادم و گفتم :

- من چی گفتم مگه رنگ عوض کردی ؟

با عصبانیت گفت :

- زر میزنی ...

- گفتم راستشو بگو وگرنه راست میذارم دهنت ... گوهی که خودت خوردی رو میگم و انداختی گردن گوهر

پوزخند زد و گفت :

- آره جون عمت فکر کردی خرم ؟؟؟

منم پوزخند زدم و گفتم :

- اگه تو ذهنت منحرفه مشکل من نیست ...

روشو گرفت و گفت :

- نه خیر آقا خوشگله تو حرفات منحرفه

- تو مثبتشو بگیر خانوم خوشگله

برگشت نگاهم کرد و گفت :

- تو مجردی ؟؟؟

لبخند زدم همراه با چشمکی گفتم :

- یه پسر کوچولو دارم اسمش سالاره

با پوزخند گفت :

- زن و بچه داری دنبال اون مشنگی ... همین دیگه مشنگه که نشناخته تو رو

- من کی گفتم زن دارم

با تاسف زیاد گفت :

سپیده زارعی

– واقعا برات متاسفم ... تو ذره ای شعور نداری سه تا حرفات دوتاش مزخرفه

با لبخند گفتم :

– من الان چیزی گفتم که میزان شعورمو میسنجی ؟

– بیخیال برو سر اصل مطلب طلب ما رو بده مرحمت شما زیاد ...

– باشه بهت میدم اما قبلش

در حالی که از داخل کیفم برگه ای با خودکاری رو در می آوردم گفتم :

– اینو امضا می‌کنی بعد شر رو کم می‌کنی .

همزمان برگه رو جلوش گرفتم برگه رو که از دستم کشید با غیض گفت :

– انگار ده میلیارد پول میخوای حواله کنی صدتا امضا میخوای بگیری

با لبخند گفتم :

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤, [۲۲,۰۳,۲۰ ۰۵:۱٤]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_٥٦

تو آدم قابل اعتمادی نیستی هزارتومن هم باشه باید هزارتا امضا بگیرم وقتی به راحتی پول یکی دیگه رو میخوری اونم به ناحق من چرا بهت اعتماد کنم ؟؟

نگاه تند و تیزی بهم کرد و برگه رو خوند ...

در حال خوندن بود که گفتم :

- با دقت بخون فردا نگی نخوندم

- سند ویلاست انگار

مسیحه زادخو

- تو فکر سنده

خودکار رو از دستم کشید که گفتم :

- بنویس

در تاریخ .....

برگه رو گذاشت رو پاش و شروع کرد نوشتن ...

نگاهم بهش بود

ساعت ... یک دستگاه موبایل آکبند .. با مشخصات ... قیمت فلان

از خانوم گوهر افشار توسط خانم ....

سرشو برداشت و با خشم گفت :

- دیگه؟؟؟؟؟؟؟

- بنویس حرف زیادی موقوف ...اسمتو کامل بنویس امضا کن .

و از داخل کیفم استامپ رو در آوردم و گفتم :

- انگشت بزن ....

پوفی کشید و گفت :

- برات متاسفم

با لبخند گفتم :

- خوشبختم

انگشت زد و کاغذ رو از دستش گرفتم ...داخل کیف گذاشتم

نگاهم بهش نبود که گفت :

- تو چند سالته ؟

- ثبت احواله

- نه ثبت آشغاله...

برگشتم سمتش و با لبخند گفتم :

-۲۹\۱۲\۶۹ اگه بابام اون شب پوزیشنشو تغییر میداد ده

هفتادی میشدم .

لبخندی زدم و گفت :

- تو از سر گوهر زیادی ...

نگاه به آینه کردم و در حالی که شروع کردم موهامو مرتب کردن

مسیحه زادخو

گفتم :

- هرکس از یه نوعی خوشش میاد منم فرقی ندارم.. خب گوهر یه جذابیتی داره هرکس درکش نمیکنه .

پوزخند زد که هنوز نگاهم به آینه بود موهامو چپ راست کردم و شلال بود و لخت و گفتم :

- انصافا دخترا ...از چی خوششون میاد .؟

فقط نگام کرد و گفتم :

-یکی خیسش می کنه ،یکی سیخش می کنه ،یکی چربش می کنه ،یکی نرمش می کنه، یکی بلندش می کنه، یکی میخوابوندتش ،مال یکی کوتاهه ،مال یکی بلنده ، یکی میخواد به زور بتابونه بخوابونه،،،یکی هر روز تیغ میزنه....

که با عصبانیت میون حرفم اومد و گفت :

- تو واقعا حیا نداری

برگشتم سمتش نگاهش کردم و گفتم :

- چته داشتم حرف میزدم . اون ذهن منحرفتو آب بکش ، میگم مث مدل مو میمونه هر کی یه مدلی دوست داره ...یکی تپل دوست داره یکی لاغر دوست داره یکی سفید میخواد یکی سبزه میخواد .

نگاهم بهش بود ادامه دادم :

- منم دختر مث گوهر بیشتر میپسندم

پوزخند زد که ادامه دادم :

- سلیقه ها مختلفه جون تو ...

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۲۲,۰۳,۲۰ ۰۵:۲۶]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۵۷

مسیحه زادخو

– ریدم تو سلیقت

با اخم گفتم :

– بعد به من میگی بی ادب ... انصافا من تا الان یه کلمه غیر متعارف گفتم ؟؟؟ تو چرا اینقدر بی ادبی ؟؟

با لبخند ادامه دادم :

– تو میدونی چرا الان دخترا سفیدتر و خوشگلترن نسبت به قدیم ؟ اون زمان دخترا تو کوچه با پسرا گرگم به هوا بازی میکردن چیزی هم حالیشون نبود اما ...جدیدا میرن تو خونه، لّنگَم به هوا بازی میکنن ..

سری تکون دادم به حالت تاسف ادامه دادم :

– سبک بازیا چقدر عوض شده گوهر هم همبازی گرگم به هوا و لی لی بازی های منه ...

پوزخندی زد و گفت :

– برو بابا حوصلتو ندارم ... بده خسارت ما رو شر رو کم کنیم ... آقا خوشگله ...

همون لحظه یه دختره کنار ماشین ایستاده و گفت :

– آقا ببخشید می‌خوام. برم خیابون نمازی ....

برگشتم شیشه ی ماشین پایین بود با لبخند گفتم :

– باشه برو زودی برگرد ... خیابونا شلوغه

دختره با اخم گفت :

– دیوانه ...

شیشه رو دادم بالا که حیدری گفت :

– خیلی بامزه ای ....

برگشتم نگاهش کردم و گفتم :

– بفرماید کار دارم باید برم

با اخم گفت :

– چی چی رو بفرماید خسارتمو بده

سپیده زادهر

با پوزخند گفتم :

- کدوم خسارت ...؟

- خسارت موبایلم

- کدوم موبایل ..؟؟؟

- همونی که اون دختره ی احمقه شوت زد نابودش کرد

- به من چه برو از خودش بگیر ...

یه دفعه عصبی شد و گفت :

- منو دست انداختی عوضی

دستامو بردم بالا یکم و گفتم :

- من دست انداختم ؟؟؟ نه والا ....

انگشت اشارشو به نشونه ی تهدید بالا آورد و با خشم گفت :

- ببین آقا خوشگله ... خسارت ما رو میدی تا نرفتم از اون دختره شکایت نکردم .

با لبخند دستمو که پایین آوردم گفتم :

- هیچ گوهی نمیتونی بخوری

با عصبانیت گفت :

- حالا میبینی

- یعنی میخوای بخوری ؟؟؟ مسموم نشی خونت بندازی گردنم

با اخم و عصبانیت گفت :

- خفه ... بیشعور بی نزاکت ... فکر کردی زور میگی خیلی مردی ...منو از کلفتت میترسونی

با لبخند گفتم :

-درسته کلفتو که همه دارن ...منم دارم

با پوزخند گفت :

-برو بابا بیشعور ....

با خنده ی تمسخری گفتم :

-اون ذهن توعه که راهش کجه خانوم منم منظورم گردن کلفت بود منم دارم خوبشو هم دارم ... عین توعه ....

با پوزخند گفت :

- خیلی عوضی و آشغالی ...

چشمکی زدم و گفتم :

-اگر واقعا چیز کلفت داشته باشی همه دنیا به کامته میدونستی ؟

با پوزخند رو گرفت و گفت :

- آدمی به مزخرفی تو ندیدم

با خون سردی تمام گفتم :

- اما این بار اون پارتیه باز هم که ذهنت کج رفت خوشگله نه اون که شما فک میکردی نیست .

پوزخندی زدم و گفتم :

- من می‌دونم که گوهر هیچ مقصر نبود اونایی هم که شهادت دادن دوستای خودت بودن ... به سطل آشغال هم زیادی بها بدن

سپیده زارعی

ادای گاوصندوق درمیاره دیگه آدما که وضعشون مشخصه جایگاهتو بشناس خوشگله...

خیلی عصبی بود و گفت :

- آشغال عوضی خودتی .... بیخود کردی همه دیدن

- همه دیدن موبایل افتاد اما کسی ندید که گوهر انداخت .....

با پوزخند ادامه دادم :

- گفتی دختره ساده است ازش بکنم ؟؟؟ آره کور خوندی خانوم خوشگله ...

لبتر کردم با چشمکی که نگاهم بهش بود گفتم :

-دختری که بتونه حرفه ای ساک بزنه دختر نیس که !!!!! .

با عصبانیت تمام گفت :

-خفه شو عنتر عوضی

خوب تونسته بودم اعصابشو بریزم بهم که با لبخندی گفتم :

- وقتی راحت ساک میزنه یعنی . . . . . دزده، دزد ؟ !!!!!

پوزخند زد که با پوزخند خودم گفتم :

- تاحالا چند نفر رو سرکیسه کردی ساک زدی ؟

انگشت اشارشو سمتم گرفت و با لحن تهدید آمیز و عصبی گفت :

- آشغال عوضی درست حرف بزن

- دروغ میگم ؟

با عصبانیت نگام کرد که گفتم :

- توام که آبروی خودتو بردی با این ذهن مریضت !!

- حالا ببین چه بلایی میارم سرتون از کردتون پشیمون بشین

لحنم شوخ بود هنوز گفتم :

- آدم هیچ وقت از کرده هاش پشیمون نمیشه از نکرده هاش پشیمون میشه .... باید کرد ...

پوزخندی زد که ادامه دادم با لحن کاملا جدی و خشن و با عصبانیت :

- یه بار دیگه فقط یه بار دیگه دور بر گوهر باشی اذیتش کنی و بخوای موی دماغش بشی کاری میکنم به غلط کردن بیفتی ....

با پوزخند گفت :

- مثلا چه غلطی می‌کنی ؟

لب تر کردم واقعا جدی بودم دست خودم نبود این دختر از سادگی گوهر داره سو استفاده می‌کنه که پوزخندی زدم و گفتم :

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۲۲,۰۳,۲۰ ۰۵:۳۲]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۵۸

- ببین خوشگله با من در بیفتی بد میبینی

لب تر کرد و گفت :

- منظورت چیه ؟؟

- کاملا واضحه بخوای واسه نامزدم خط و نشون بکشی اذیتش کنی یا مدام اونو دست بندازی بلایی میارم سرت که روزی ده بار آرزوی مرگتو کنی .

با پوزخند و بدون اینکه ترسی به خودش را بده گفت :

- داری تهدیدم می‌کنی

- نه تهدید نمیکنم ...این اولین و آخرین اخطارمه فقط کافیه بهش لب کج کنی و خبرش بهم برسه آدم میفرستم سراغت که جد و آبادت رو بیارن جلو چشت نفهمی از کجا خوردی .

اینقد عصبی بود که حد نداشت و گفت :

- هیپی حواست به حرف زدنت باشه

پوزخند زدم و گفتم :

- من حواسم هست چی دارم میگم تو حواست به رفتارت باشه من حرف الکی نمی‌زنم .

- ببین آقا خودت حواست به خودت باشه که ....

میمون حرفش رفتم و با عصبانیت گفتم :

- هیییی غلاف کن اون سوزنتو من از چیزی نترسون وگرنه بهت امون نمیدم ... ببینم بشنوم نامزدمو اذیت کردی بهت رحم نمیکنم

آب دهنشو قورت داد و گفت :

- تو یه عوضی آشغالی

با پوزخند گفتم :

- آدم هم جنس خودشو خوب می‌شناسه

نگاهش به من بود که ادامه دادم :

– نامزدم خط قرمز منه کسی نگاه چپ بهش بندازه خط خطیش میکنم .

با پوزخند گفت :

– اون نامزدته؟

– آره حقیقت داره باور نداری فقط چند روز صبر کن کارت دعوت عروسی میرسه دستت .

با پوزخند گفت :

– اون دختره ی احمق این قدر خنگ و بی دست و پاست که هیشکی نزدیکش نمیشه

با لبخند مرموزی ادامه داد :

– تو یه عوضی کثافتی که داری از سادگیش سو استفاده می‌کنی .

با عصبانیت تمام گفتم :

– حرفی رو که میزنی قبلش مزه کن ... اون دختر دختر عمومه و ما به زودی قرار ازدواج کنیم ...

این حرف رو که زدم فقط با تردید نگاهم کرد که نفسمو عصبی دادم بیرون و گفتم :

– پس حواست به رفتارت باشه ...پاتو کج بذاری من می‌دونم و تو ...

با عصبانیت و حق به جانب گفت :

– داری پاتو از گلیمت فراتر میذاری آقا خوشگله اینقد تهدیدم نکن

منم لبخندی زدم و گفتم :

– منو دست کم نگیر ...

– خسارتمو ندادی امیدوارم تو گلوت گیره کنه

با پوزخند گفتم :

– تو گلوم گیر نمیکنه دوتا لیوان آب بسشه

پوزخندی زد که ادامه دادم :

- میری میگی کل خسارات رو کامل گرفتی

با عصبانیت تمام گفت :

- اما ...

میون حرفش رفتم با عصبانیت و جدیت تمام غریدم :

- شنیدی ؟؟؟

آب دهنشو که قورت داد در حالی که میخواست از ماشین پیاده بشه گفت :

- امیدوارم که...

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۲۲,۰۳,۲۰ ۰۵:۳۷]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

مسیحه زادخو

#پارت_۵۹

نذاشتم حرفشو ادامه بده سریع با عصبانیت گفتم :

- خوش آمدی

پیاده شد با عصبانیت قبل از اینکه در ماشین رو بکوبه بهم گفت :

- امیدوارم خدا به زمین گرمت بزنه

با پوزخند گفتم :

- آره حق اون دختر بی گناهو ازت گرفتم داری میسوزی

پوزخندی زد و با عصبانیت گفت :

- برو بابا ...

ترجیح دادم سکوت کنم که با خشم در رو کوبید بهم رفت .

نفسمو بیرون دادم نیت داشتم موبایل رو بهش بدم اما ...

گوشی رو از رو داشبورد برداشتم و شماره گوهر رو گرفتم و ...

بوق دوم رد کرد ... منتظر شدم ...دقایقی کوتاه بود گذشت منتظر

شدم بیاد اما ...نیومد نگران شدم نکنه الان حیدری داره اذیتش می‌کنه ... با این فکر و خیال بود که سریع پیاده شدم از ماشین در رو با کنترل قفل کردم با سرعت پا تند کردم و تا خواستم وارد محوطه بشم ... جلوم پیداش شد لبخند به لبم اومد رسید بهم .

نگاهم بهش بود که گفتم :

- حیدری رو دیدی

- نه من تو کلاس بودم

- برو دیگه خیالت راحت دیگه کاری به کارت نداره

هنوز نگاهم بهش بود که نگاهش تو نور خورشید چنان برقی داشت و تند تند پلک میزد دستشو گرفتم سمت پیاده رو بردم و گفتم :

- دیگه نگران چیزی نباش

سرشو انداخت روبه روم بود که گفت :

- من ... من نمی‌دونم چطوری ازت تشکر کنم

لبخند زدم و گفتم :

- ازم دیگه دلخور نیستی ؟؟؟

سرش هنوز پایین بود برداشت نگاهم کرد پلک زد و گفت :

- واسه اون موضوع چرا خب هنوز ناراحتم .

آروم ملتمسانه گفتم :

- نمیشه منو ببخشی

لبخند زد رو لباش دیدم و گفت :

- من برای جبران کارت چکار کنم

این بار نوبت من بود که لبخند بزنم و گفتم :

- همینکه منو ببخشی بسه

- باشه اما ...

سکوت کرد سرش رو انداخت پایین خودم گفتم :

-. اما چی ؟؟؟

- اما ازت یه چیزی می‌خوام ...؟

- چی ؟؟؟

منو من کرد نفسشو داد بیرون سرشو برداشت و گفت :

- ازت خواهش میکنم اگه واقعا نیتت واسه ازدواج وامشه فکر مریم رو از سرت در بیار ....

سمت ماشینم که میرفتم گفتم :

- می‌خوام ازدواج کنم و تصمیمم جدیه

ساکت بود برگشتم نگاهش کردم و با لبخند گفتم :

- راست راسته ...

لب تر کرد فاصله ام باهاش بیشتر میشد که گفت :

- داری میری ؟؟

- با لبخند گفتم :

-کلاس نداری برسونمت خونه ؟

- نه کلاس دارم ... برو خداحافظ ... به زن عمو سلام برسون

لبخند رو لبام بود کنار ماشین ایستاده بودم در حال باز کرد در ماشین گفتم :

- می‌بینمت ...

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۲۲,۰۳,۲۰ ۰۵:۴۱]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۶۰

(اسرافیل)

با سرعت رفتم تعمیر گاه ... کلی کار داشتم . اما ذهنم درگیر بود ساعت دو بود خودمو با سرعت رسوندم خونه دیگه نمیشد دست دست کنم

مسیحه زادخو

دو دنگ مغازه رو از دست بدم ...

تو تعمیرگاه که بودم زنگ زدم شاپور ازش مهلت خواستم و ازش تقاضا کردم که چند روزی نگه داره تا بتونم پول رو جور کنم ...

دل تو دلم نبود رفتم خونه بابا هنوز نیومده بود اول رفتم طبق معمول دوش گرفتم هرچند خسته بودم اما لازم بود ..

تا از حموم اومدم بیرون بابا هم اومده بود ...

مامان سفره چیده بود بابا با لبخند گفت :

- چه عجب امروز اومدی؟؟؟

کنار سفره که مینشستم همزمان حوله رو دادم دست مامان و گفتم :

- کار دارم

بابا هم اومد روبه روم نشست و گفت :

- کارت همه درسته ؟

مامان پارچ دوغ رو سر سفره گذاشت و گفت :

- معلوم نیست چی تو سرش میگذره

برای بابا کفگیری برنج کشیدم و گفتم :

- سر حرفتون که هستین ؟

مامان نگاه بابا کرد و گفت :

- کدوم حرف ؟

کفگیر دوم رو که پر میکردم داخل بشقاب بابا میذاشتم گفتم :

- خرج ازدواج من

مامان با ذوق زیادی که ازش انتظار می‌رفت گفت :

- آره قربونت برم

بابا با اخم کفگیر رو از دستم گرفت و گفت :

- چی چی رو آره ...

مامان با اخم توبیخانه گفت :

– عماد ؟

بابا کفگیر سوم رو پر کرد و گفت :

– خودش میخواد ازدواج کنه ما خرجشو بدیم ...

مامان نگاهش به بابا بود و گفت :

– اما عماد ... یه پسر که بیشتر نداریم در ضمن چندر غازی که خودش داره برای خونه بذاره

بابا – اتفاقا خرج عروسی با خودش من یه آپارتمان کوچولو براشون میگیرم تا بعد خودشو جمع و جور کنه

لبخند زدم بی اراده ...خوب بود که بابا نگاهش به من بود و با دست اشاره به من کرد و رو به مامان گفت :

– نگاه ... نگاش کن از رو نمیره دندون عقلش هم معلوم شد نیشش باز شد ..

مامان با لبخند گفت :

– الهی قربونت برم ...

بابا اخم داشت و خورش ریخت رو برنجش و گفت :

- اینقد رو دادی پر رو شده

مامان برام برنج کشید و گفت :

- تو لب تر کن پسرم همین امشب میرم برات خواستگاری ...

نگاهم انداختم کمی خجالت کشیدم نگاه مادر کنم اما آروم

زمزمه کردم :

- من انتخابمو کردم ...

لحظه ای سکوت بینمون حاکم شد حتی بابا ...فقط صدای قاشق

چنگال خودم بود که مامان با منو من گفت :

- انتخابت رو کردی ؟؟؟ اما من ....

میون حرفش رفتم اما آروم گفتم :

- من انتخاب خودمو کردم و مصمم ...

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤, [۲٤,۰۳,۲۰ ۰۳:۰۵]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_٦١

لحن مامان حق به جانب بود و عصبی که گفت :

- نکنه از این دخترای ولو و خیابونی ...

بابا با عصبانیت گفت :

- صدیقه ...

مامان رو به بابا گفت :

- بخدا قسم بخواد یکی از این دخترا که باهاش بوده رو برای ...

همون لحظه سریع گفتم :

- مادر من عزیز من چرا بیخودی حرف درمیاری ... دوست دخترم کجا بود ؟

مامان با عصبانیت گفت :

مسیحه زادخو

– اگه انتخابت یکی از اوناست من پاپیش نمیذارم که هیچ تازه یه سنار خرج عروسیت نمیکنم ... گفته باشم .

نفسمو دادم بیرون و گفتم :

– گیرم یکی از اونا باشه به قول خودت دوست دخترم ... به هر حال من می‌خوام و ....

مامان با عصبانیت تمام گفت :

– تو بیجا کردی بیخود کردی ... والا ... فردا ازدواج می‌کنی بعد معلوم نیست بهت وفادار میمونه یا نه

– چرا شما اینقدر بد بین هستید آخه

حق به جانب و عصبی گفت :

– چرا نباشم ... هان چرا نباشم ؟؟؟

فقط نگاهش کردم که باز عصبی ادامه داد :

- دختری که همین طوری بدون هیچ تعهدی با پسرا میشه و خودشو در اختیار پسرا قرار میده از کجا معلوم بعد پایبند مرد و زندگی و خونه باشه ؟؟؟

لب تر کردم و گفتم :

- که این طور ... پس مردای که قبل ازدواج همه غلطی میکنن بعد ازدواج سر به راه و عاقل و پایبند زن و زندگی میشن ؟

- این دوتا با هم خیلی توفیر داره ؟؟؟

- چه توفیری ...؟؟

- فرق داره ...زن فرق داره .

- مثلا اون دختری که برام انتخاب کردی هیچ مشکلی نداره ؟؟

مامان چین ابروش باز شد و گفت :

- نه نداره همه میشناسن

- از کجا اینقد مطمئنی ؟؟

– به سرش قسم میخورن پاک و نجیب و با اصل و نصب و مادر پاک و پدر مومن... تو فقط اشاره کن همین امروز زنگ میزنم قرار خواستگاری میذارم ...

آب دهنمو قورت دادم که نگاهم به مادر بود و گفتم :

– نه ...

مادر عصبی و با تعجب زیادی گفت :

– نهههههه!!!

– آره ...درست شنیدی نه

تمام مدت بابا ساکت بود و گفت :

– تو ملاکت برا ازدواج چیه ؟؟؟

مامان عصبی رو به بابا گفت :

– ملاک پلاک من حالیم نیست .

بابا میون حرفش رفت و گفت :

– صدیقه اجازه میدی ؟؟؟

مسیحه زارعی

مامان سرشو انداخت و با لحنی عصبی گفت :

- بفرماید

بابا نگاهش به من بود و گفت :

- می‌شنوم

نفسمو دادم بیرون ... نیتم برای ازدواج چی بود ؟... هدفم چی بود اصلا ...؟؟؟ ساکت بودم دو بار نفسمو دادم بیرون ... چی میگفتم ؟؟؟

من پول احتیاج داشتم ... این ازدواج رو هم مجبور بودم قبول کنم ...؟ پوفی کشیدم که بابا گفت :

- فکراتو هنوز نکردی ...؟

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۲۴,۰۳,۲۰ ۰۵:۰۷]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۶۲

سرمو برداشتم و گفتم :

- میشه ازتون یه درخواستی داشته باشم ؟؟

بابا با لحنی کاملا پدرانه و محبت آمیز گفت :

- اگه بتونم اجابت میکنم بگو پسرم

فکرم درگیر بود ... نیتم رو باید عملی کنم و گفتم :

- شاپور میخواد دونگ تعمیرگاه رو بفروشه

مامان سریع گفت :

- دیگه رفتنی شد ؟؟

- آره میخواد بره ...

بابا متفکرانه گفت :

- چی تو ذهنت میگذره ؟؟؟

مسیحه زادخو

یکم استرس داشتم نمی‌دونستم چطوری بهش بگم که گفتم :

- میشه ازتون بخوام برای خرید سهم شاپور کمکم کنی بابا خودم دارم اما کمه

نگاه بابا به من و من کمی معذب شدم نگاهمو انداختم اما سنگینی نگاهش حس میکردم که بابا گفت :

- پس خرج عروسیت چی میشه ؟؟؟ میخواستم با پولی که برات گذاشته بودم کنار آپارتمان بخریم .

سرمو برداشتم و گفتم :

- اگه دو دونگ سهم شاپور رو بخرم سر سال نشده سرمایه بر میگرده میتونیم باز پس انداز کنیم و یه آپارتمان بخریم ... تا اون موقع خودمو جمع میکنم عجله نمیکنم برای ازدواج ... تا وام ازدواج بگیرم یه خونه رهن میکنیم ...

نگاه بابا به من بود متفکرانه نفسش رو بیرون داد بعد دقایقی که نگاه منتظرم تو صورت غرق فکرش میچرخید و گفت :

- توکل بر خدا

تا خواستم لب باز کنم تشکر کنم از بابا حرفی که مامان زد باعث شد لحظه ای ماتم ببره هنگ کردم ...

و صدای بابا بود که گفت :

- صدیقه ؟

مامان بود که گفت :

- شرط من اینه ؟؟؟

نگاهم ملتمسانه به بابا بود که بابا گفت :

- اما صدیقه بذار خودش تصمیم بگیره

مامان ظرف خورشت وسط سفره رو که برمیداشت و سمت آشپزخونه می‌رفت گفت :

- اکه میخوای بابات کمک کنه سهم شاپور رو بخری باید دختری رو که من انتخاب کردم برات قبول کنی .

معترضانه گفتم :

- اما مامان

مامان تقریبا تو آشپز خونه بود و گفت :

- حرف آخرم اینه ...

بلند و محکم و عصبی گفت :

- عماد رو حرف من حرف نمیزنی ....

عصبی بودم دست خودم نبود که بلند شدم و گفتم :

- زندگی منه خودم برا خودم تصمیم میگیرم .

صدای بابا بود که سعی در آرام کردن من داشت و گفت :

- اسرافیل آروم باش ...

دست خودم نبود عصبی بودم در حالی که سمت اتاقم میرفتم گفتم :

- من اینکار رو نمیکنم ....

صدای مادر بود که با بسته شدن در یکی شد و گفت :

- دیگه خود دانی ....

قاطی بودم دست خودم نبود مگه من پسر دبستانی بودم که مامان اینطوری منو اذیت می‌کنه تند تند لباس پوشیدم و عصبی سویچ و موبایلمو برداشتم از خونه زدم بیرون بی توجه به اصرار های بابا ... و بی تفاوتی های مامان .

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۲۴,۰۳,۲۰ ۰۵:۱۳]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۶۳

رفتم تعمیرگاه خیلی هم عصبی بودم داغون بودم اساسی من این روزها ذهنم در گیر بود و میخواستم هر طور شده خودمو به آب و آتیش بزنم که بتونم سهم شاپور رو بخرم ...

رسیدم تعمیرگاه یاسر هم بود ...

مسیحه زادخو

ماشینو پارک کردم و رفتم داخل اصلا دلو دماغ نداشتم تا داخل شدم

شاپور رو دیدم که از زیر ماشین اومد بیرون رو ریل ...

نگاهش کردم و اون لبخند به لب داشت من دست خودم نبود پکر بودم که یاسر سرشو از تو کاپوت ماشین برداشت خم بود راست ایستاد دستای روغنیشو که با پارچه محکم با حرص پاک میکرد گفت :

- سلامت کو

جدا دلو دماغ نداشتم که شاپور با خنده گفت :

- تو خشتک دختره جا گذاشته

سمت لباسام رفتم که عوض کنم با اخم و عصبی گفتم :

- تو شلوار خودته ندیدیش؟

نگاهم بهشون نبود که یاسر گفت :

مسیحه زارعی

- کشتیات غرق شده ... کجا رفتی اینقد با عجله و اومدی کفارات داری ؟؟؟

شلوارمو که عوض میکردم پشت در دستشویی گفتم :

- حوصله ندارم

صدای شاپور بود پر خنده گفت :

- چته بابا ...؟

شلوارمو عوض کردم در حال بستن کمر بندش اومدم روبه روشون شدم که شاپور گفت :

- رفتن به خونه باید اینقد سگی کنه اخلاقت رو

- شاپور دلو دماغ ندارم ... این ماشین تموم شد ؟

- یاسر پارچه ی دستش رو رو شونه ام انداخت و گفت :

- کار کار خودته دستتو میبوسه

با اخم گفتم :

- پیرهنمو داغون کردی

پارچه رو با حرص از رو شونه ام برداشتم و لباس مخصوص رو هم عوض کردم که شاپور گفت :

- چی شد رفتی با ننت حرف زدی ؟

یاد مامان افتادم و گفتم :

- ریییید تو حالم

یاسر قه قه سر داد و گفت :

- آهان میگم بوی گند فاضلاب از سرو روت می‌باره

پوفی کشیدم و گفتم :

- لجبازیش گل کرده فعلا

شاپور جلو اومد و گفت :

- حرف حسابش چیه ؟؟؟

رفتم سمت ماشین نگاهم به ماشین بود و گفتم :

- پاشو کرده تو یه کفش که چی بیا زن بگیر

یاسر با خنده و ذوق و لحنی آهنگین گفت :

- بادا بادا مبارک بادا .... شب وصالت است امشب

نگاهش کردم با عصبانیت گفتم :

- کوفت ... وصال چی چی ...؟؟؟

یاسر رو صندلی نشست و گفت :

- پس یه عروسی افتادیم ....

آچار رو برداشتم مشغول شدم و همین طور که خم بودم رو دل و روده ی ماشین گفتم :

- یکی دو روز پیش گفت برات زن بگیرم ... منم خیلی جدی نگرفتم ...

همین طور که مشغول کارم بودم حرف هم میزدم که ادامه دادم :

- تا اینکه حرف فروش سهم شاپور پیش اومد ...

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۲٤,۰۳,۲۰ ۰۵:۱٦]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_٦٤

یاسر پوفی کشید و گفت :

- الان تصمیمت چیه ؟؟؟

- گفتم ازدواج کنم از وام ازدواج استفاده کنم .

یاسر با خنده گفت :

- ازدواج که کلی باید خرج کنی بد بخت

سرمو برداشتم نگاهش کردم و گفتم :

- خرج ازدواج رو بابام میده

یاسر سرشو تکون داد و همزمان گفت :

- آهان اینو بگو ...

با تاسف گفتم :

مسیحه زادخو

- اما همه پنبه هام رشته شد

شاپور که کنارم ایستاده بود گفت :

- چطور ؟؟؟

کمی کلافه بودم و تمام حواسم به ماشین بود و در حالی که

واشر سیلندر رو در می آوردم گفتم :

- مادرم حرفش یه چیز دیگست

یاسر - مخالفه ازدواجته؟؟؟

- نه بابا خودش قبلا پیشنهاد کرد ...

سرشو به صورت سوالی تکون داد که گفتم :

- میگه یا دختری که من میگم یا نه

چشاش از تعجب باز شد و گفت :

- نه بابا ...؟

نفسمو بیرون دادم نگاهم به شاپور بود و گفتم :

سیبه زرد

– به پدرم گفتم پولی که قراره بده برای من آپارتمان بخرن بده به من با پول خودم سهم تو رو بخرم ... بعد با وام ازدواج یه خونه رهن کنم تا بعد کم کم بتونم خودمو جمع و جور کنم .

سرمو انداختم سمت آچار ها رفتم و آچار مورد نظر رو برداشتم و گفتم :

– اما ننم پاشو کرد تو یه کفش که دختری که من میگم میگیری یا از پول خبری نیست .

داشتم برمیگشتم سمت ماشین که شاپور گفت :

– یعنی باید دختری که اونا در نظر گرفتن رو بگیری...؟؟

باز با تاسف زیاد آهی کشیدم و گفتم :

– شرطش اینه ...

شاپور – چقد پول داری خودت ؟؟

نگاهم بهش بود و گفتم :

– .... تا ...

مسیحه زارعی

شاپور متفکرانه گفت :

- ۶۰, ۷۰ تا کمه

یاسر - ماشینت ؟؟؟

- کارم با این ماشینه ، بفروشم لنگ میشم ...نمیتونم

- تو میخوای ازدواج کنی ؟؟؟ دختر خاصی مورد نظرته که با انتخاب مادرت مخالفی؟؟؟

یاسر - تو که دوست دختر نداری .

نفسمو دادم بیرون و گفتم :

- خب درسته اما ...

شاپور چشمکی زد و گفت :

- کلک ... نگفته بودی ؟؟؟

سرم باز داخل کاپوت دادم و گفتم :

- خودت هم می‌دونی نبوده .

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤, [۲٤,۰۳,۲۰ ۰۵:۲۲]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_٦٥

یاسر - تصمیمت چیه حالا؟؟؟

در حال حاضر هیچی ...؟

شاپور - تو دختری مورد نظرته؟؟؟

سرمو برداشتم فقط نگاهش کردم که شاپور گفت :

- مادرت مخالفه ؟

- هنوز چیزی نگفتم

یاسر- با بابات حرف بزن بدون اینکه مادرت مطلع بشه کمکت کنه .

نفسمو دادم بیرون و گفتم :

مسیحه زادخو

- یکی دو روز پیش با دختر عموم راجب ازدواج ....

تا این حرف رو زدم دوتاشون با هم با لحن شاد و البته پر شیطنتی گفتن :

- به به ... مبارکه

نگاهم به دوتاشون بود که گفتم :

.- میذارین حرف بزنم یا نه ؟؟؟

شاپور با خنده گفت :

- بفرما ... حرف بزن

نفسمو دادم بیرون و گفتم :

- با دختر عموم حرف زدم که کمکم کنه

یاسر متعجب گفت :

- چه کمکی ؟؟؟

پوفی کشیدم و گفتم :

- یه ازدواج صوری

مسیحه زادخو

شاپور با پوزخند گفت :

- ک...ص خلی واقعا .. یا اون دختره ...

کلافه بودم خیلی و کمی دچار سر درد شده بودم و گفتم :

- قبول نکرد

- معلومه قبول نمیکنه احمقی واقعا فکر کردی قبول می‌کنه

شاپور- میخوای با بابات خودم حرف بزنم ...؟

چشم زدم دوبار پلک زدم و گفتم :

- نمی‌دونم والا چکار کنم

یاسر - خب حرف مادرت گوش کن این طوری هم ازدواج کردی هم به خواستت می‌رسی

پوزخندی زدم و گفتم :

- تو حالت خوب نیست دارم میگم اون دختری که مامان میگه من نمی‌خوام

شاپور - مگه تو دختره رو دیدی که میگی نمی‌خوام .

مشغول کارم بودم نفسمو به سختی بیرون دادم و گفتم :

- نمیخوام ببینم

یاسر - تو داری یه چیزی رو مخفی می‌کنی ؟؟؟

نگاهش کردم با چینی به ابرو گفتم :

- چی رو ؟؟؟

- خب لابد دلت جایی گیره که حرفی نمیزنی .

باز نگاهم و حواسمو دادم به ماشین دستام حسابی روغنی بود کمی خیز بردم. پارچه رو از رو کاپوت ماشین برداشتم و دستمو که پاک میکردم گفتم :

- نه اتفاقا ...اما انتخابی که مادرم هم برام در نظر گرفته نمی‌خوام می‌خوام خودم تصمیم بگیرم .

یاسر با خنده گفت :

- نه اینکه ده تا دختر دور و برته موندی کدوم رو انتخاب کنی .

شاپور – اگه خواستی ازدواج کنی من آپارتمانمو در اختیارت میذارم تا هر وقت که بخوای و خودتو جمع و جور کنی ... من اگه برم نمی‌فروشم که ... چرا بدم رهن تو ازش استفاده کن .

سرمو برداشتم نگاهش کردم و گفتم :

– جدا ؟

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت :

– آره روش حساب کن کوچیک هست اما برای دو نفر خوبه

آپارتمانش رو دیده بودم

یاسر – مبله هم هست با تمام امکانات جهاز هم نمیخواد فعلا

شاپور با خنده گفت :

– یه دختر پیدا کن که بتونی راضیش کنی .

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۲٤,۰۳,۲۰ ۰۵:۲٦]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_٦٦

(گوهر)

عصر بود درگیر کارام کلی درس داشتم ... مگه میشد بخونم ... نفسمو بیرون دادم .

رو تخت نشسته بودم که کش و قوسی به تنم دادم همون لحظه نگام افتاد به موبایلم که صفحه اش خاموش روشن میشد ...

سایلنت بود ... چینی به ابرو دادم و نگاهمو تیز و خم شدم که گوشی رو بهتر نگاه کنم .

دست بردم بردارم چشم تیز کردم ...

ناشناس بود ... نفسمو دادم بیرون نمی‌دونستم کیه ... گوشیم همین طور دستم بود که ترجیح دادم جواب ندم ...

یکم دلشوره گرفتم یعنی کی بود ؟!

با خودم گفتم :

(آشنا باشه خودش پیام میده)

تماس که قطع شد گذاشتم رو میز کنار تختم و بیخیال شدم و باز حواسمو دادم به درس خوندن .

(اسرافیل)

شب رفتم خونه ی شاپور دل و دماغ خونه رفتن نداشتم ساعت یازده بود

خودم حال خوشی نداشتم ...

شاپور بچه پولدار بود و این آپارتمان بیشتر واسه تفریح بود و خونه مجردی در واقع ... یاسر هم باهامون اومد ... سر راه پیتزا گرفتیم و رفتیم ....

تازه من دوش گرفتم اومدم بیرون که یاسر گفت :

- بیا ننت ده باز زنگ زد

شاپور که لم داده بود رو مبل و سرش تو گوشی بود گفت :

- یه خبر می‌دادی لا اقل ....

اون دوتا شامشونو خورده بودن حوله ی کوچیک تو دستم رو انداختم رو مبل و گفتم :

- ول کن ... حوصله ندارم

یاسر با اخم گفت :

- حوله ی خیست رو نینداز رو مبل

نشستم رو زمین و جعبه ی پیتزا رو از رو میز کوچک تو سالن برداشتم گذاشتم جلوم و گفتم :

- جون خودت حوصله ندارم .

دیدم حوله ی خیس رو برداشت و گفت :

- قراره این جوری امانت داری کنی

گازی به تیکه سه گوش پیتزای دستم زدم با دهن پر گفتم :

- زن که میگیرم وظیفشه

شاپور با اینکه سرش تو گوشی بود معلوم نبود با کی چت میکرد گفت :

- زن میگیری کلفت که نمیگیری .

نفسمو بیرون دادم دهنم پر بود قورت دادم محتویات دهنمو و گفتم :

- خب این ازدواج صوریه یکاریش میکنم

یاسر رو مبل خودشو رها کرد و گفت :

- خیلی بی چشم و رویی

شاپور همون حالت گفت :

- چی تو سرته ؟؟

- اگه مامان مجبورم کنه که دووم نمیارم

شاپور بلند شد نشست و موبایل تو دستش رو میز گذاشت و گفت :

- واقعا چی تو سرته ؟؟؟

سپیده زارعی

صدای زنگ موبایلم بلند شد که اجازه ی حرف زدن به من نداد و نگاهم به موبایل رو میز افتاد تصویر مادرم با لبخندش بود که بیخیال شدم .

یاسر - اعتصاب کردی ؟؟؟

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۲٤,۰۳,۲۰ ۰۵:۳۹]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_٦٧

شاپور - پس چرا عین پسر بچه ها قهر کردی ؟؟

- چکار کنم والا حوصله ندارم .

شاپور - بابا این مسخره بازیا چیه رک و پوست کنده برو حرف دلت رو بزن

– آخه من به پول احتیاج دارم کدوم حرف دل ؟؟؟

شاپور – تو فکر کن بابات این پول رو نداره.

نگاه متفکرم بهش بود که یاسر گفت :

– حرفش منطقیه

آب دهنمو قورت دادم و شاپور گفت :

– فکر کن اصلا بابات هیچ پولی نداره که بخواد کمکت کنه اصلا یه قرون ....!

خرج عروسیت رو میخوای چکار کنی ؟؟؟

لب تر کردم و گفتم :

– خب من پول دارم

یاسر – پس دردت چیه ؟

اخم کردم و گفتم :

.– حالیت نیست ... می‌خوام سهم تعمیر گاه رو بخرم

شاپور – تو یه صدم هم رو بابات حساب نکن .

نفسمو دادم بیرون با بلاتکلیفی زیاد گفتم :

- چکار کنم ؟؟؟

- یه دختر خوب پیدا کن ... شرایطت رو براش بگو .

یاسر با پوزخند گفت :

- ازدواج صوری ؟؟؟ کدوم خری قبول می‌کنه ؟؟؟

شاپور - نمیخواد که جشن عروسی بگیری و خودتو بندازی تو دردسر

متعجب گفتم :

- مگه میشه! کشکیه مگه ؟؟

یاسر - عروسی هیچی هیچی هم نخواد خرج کنی و طلا و خرت و پرت نخری واسه عروس بیست تومن تو پاچته ؟؟؟

شاپور- عقد کن اما جشن عروسی بذار بعد که وضعیتت بهتر شد یه سال بعد

کلافه دستی به موهای نم دارم بردم و گفتم :

- نمیشه با عقل جور در نمیاد .

یاسر- عروسی هم بگیری رو پول کادوها حساب کن

- گیرم نصفش برگرده

شاپور باز هم غنیمته ... تازه گفتم بهت اینجا تا هر زمان که میخوای بشین من نه نمیگم.

سرمو انداختم نگاهم به تیکه های پیتزای تو جعبه بود و گفتم :

- تو لطف داری شاپور ولی....

- ولی و اما و اگر نکن ...عروسی هم بخوای بگیری شوهر خواهرم باغ داره

با لبخند گفتم :

- اون باغ لاکچریه خدا تومن پولشه

لبخندی زد و گفت :

- کادوی عروسیت ... دیگه چی میخوای ؟

- اصلا حرفشو نزن ...

با عصبانیت اما آروم گفت :

– اه دیونم کردی ...ببین اسی ...اون باغ در اختیارت با تمام امکانات شام عروسی و فیلم بردار ... امکاناتش عالیه بی نقص و کامل

(اون باغ رو می‌شناختیم درجه یک بهترین ها بود تو شیراز اونجا ازدواج گرفتن شاید تو رویای خیلیا جا نمیشد)

پوفی کشیدم و گفتم :

– واقعا نمیشه بعد شوهر خواهرت قبول می‌کنه ؟

صداش عصبی رفت بالا و گفت :

– دارم میگم با من ... تو چیکار داری ؟؟؟

یاسر – دست دست نکن

شاپور – زود خودتو جمع و جور کن من منتظر توام اسی .. وگرنه تا حالا سهم رو فروخته بودم ، اما تو رفیقمی

لبخندی زدم و گفتم :

مریحه زادهر

- مرامتو قربون ...

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤, [۲۵,۰۳,۲۰ ۰۵:۳۷]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۶۸

- همین الان پاشو برو خونه حرفت رو بزن و خودتو خلاص کن .

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- آخه وام ازدواج چند ماهی هم طول می‌کشه

با لبخند گفت :

- من فعلا تا شش هفت ماه دیگه اینجام ...

یاسر - سور سات و بساط عروسیتو را بنداز تا شاپور هست .

مسیحه زادخو

نفسمو بیرون دادم نگاهم بین یاسر و شاپور چرخید و گفتم :

- کو دخترش ؟؟؟

شاپور خندید و گفت :

- دختر عموت

با خنده گفتم :

- قبول نمیکنه

یاسر - انصافا دوسش نداری ؟؟؟

سرمو انداختم و گفتم :

- اون جور دوست داشتنی که فکر میکنین نه ... چون دختر عمومه فقط محترمه برام

با خنده ادامه دادم :

- روش تعصب دارم

شاپور نفسشو بیرون داد و گفت :

- حله دیگه ؟؟

مسیحه زارعی

– چی چی رو حله ... اون دوسم نداره

شاپور – تو که میخوای ازدواج کنی خواستگاری کن حالا

یاسر سمت جلو خم شد و گفت :

– میگما تو که میخوای ازدواج کنی چرا اونی که مادرت میگه انتخاب نمیکنی

– من میگم نره تو میگی بدوش ؟؟

شاپور باز پوفی کشید و گفت :

– پس چطور میخوای با دختر عموت ازدواج کنی ؟

سرمو انداختم یاد گوهر افتادم چقد دوست داشتم سربه سرش بذارم و من لذت میبرم از این کار چقد شیطنت کردن باهاش برام جالب بود تو فکر بودم حد اقل گوهر تو این مدت که قراره ازدواج کوتاهی داشته باشم فرقی نمیکنه از حرف زدن باهاش لذت میبردم اما ... یعنی طلاقش بدم ؟؟ اونم دختر عموم رو این نامردی نیست ؟؟؟گفتم :

- دختر عموم ؟؟؟

سرمو برداشتم نگاهم به دوتاشون بود و ادامه دادم :

- این نامردی نیست که بعد طلاقش بدم ؟؟؟

دوتاشون ساکت بودن که لب تر کردم و گفتم :

- باید حقیقت رو بهش بگم

شاپور - مگه نمیگی قبول نمیکنه

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- نمی‌دونم واقعا ... درمونده شدم

شاپور حالا پاشو برو خونه با مادرت حرف بزن ...نگرانه الان

دستی به موهام بردم کلافه و عصبی بودم کمی

یاسر :

- شامتو بخور حالا

نگاهم به تیکه های پیتزا بود که شاپور گفت :

- پول دادم بخور حروم نشه

آب دهنمو قورت دادم و تکه ای برداشتم و رفتم تو فکر ؟؟؟

چطوری مادرمو راضی کنم ؟؟؟ به گوهر چی بگم ؟؟؟ بابا چه عکس‌العملی داره ؟؟؟

ربع ساعت بعد آماده شدم رفتم خونه ساعت دوازده بود از خونه زدم بیرون

خط و نشون ۲ ❤❤, [۲۵,۰۳,۲۰ ۰۵:۴۳]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۶۹

تا کلید زدم در حیاط رو باز کردم نور چراغ سالن روشن شد و ... نفسمو دادم بیرون...

مشغول باز کردن در حیاط کامل بودم که ماشینمو ببرم داخل ...

مسیحه زادخو

در سالن باز شد مامان بود هراسون اومد بیرون و پشت سرش بابام صدای مامان بود که نه سلامی نه علیکی عصبی گفت :

- چرا جواب تلفنامو نمیدی ؟؟؟

محل ندادم و بیخیال سمت ماشین رفتم سوار بشم که بیارم داخل ... نشستم پشت ماشین ... بردم داخل پشت ماشین بابا پارک کردم ... تا از ماشین پیاده شدم ... مامان بود و بابا کنار ماشین ایستاده بودن ... مامان خیلی عصبی بود مدام پشت سر هم حرف میزد و من انگار نه انگار بعد وارد کردن ماشین رفتم که در حیاط رو ببندم ...

پشت سرم اومد با عصبانیت تمام گفت :

- با توام چرا جواب نمیدی ؟؟؟

در رو بستم ...

بابا برگشت سمت سکوی صبحانه خوری رفت ایستاد و بلند محکم گفت :

- جواب مامانتو چرا نمیدی مرد از دلنگرانی ...

سمت سکو که میرفتم گفتم :

- تعمیرگاه بودم

مامان همین طور پشت سرم اومد و گفت :

- تا این وقت شب تعمیر گاه بودی ؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم از کنار بابا رد شدم که گفت :

- تو نباید جواب تلفنتو بدی نمیگی دلمون شور میزنه ؟؟؟ در رو هل دادم و داخل شدم و گفتم :

- بادمجون بم آفت نداره

دوتاشون دنبالم اومدن و سمت اتاقم که میرفتم مامان از پشت سرم دست تو موهام برد با پوزخند گفت :

- که تعمیر گاه بودی ؟؟؟

ایستادم بدون اینکه برگردم گفتم :

- حالا که چی ؟؟؟

بابا جلوم ایستاد و گفت :

- جواب مادرتو درست بده

آب دهنمو قورت دادم و رو به پدر بودم و گفتم :

- می‌بینید که. اومدم خونه

مادر هم اومد کنار بابا ایستاد و گفت :

- پسره ی بی فکر نمیگی نگرانت میشم

با حرص تمام گفتم :

- اگه اتفاقی پیش اومده بود خبرش می‌رسید دستتون ...انشالله خبر مرگم .....

هنوز حرفم کامل نشده بود همزمان با حرف نیمه تمام من بود ضرب سیلی پدرم تو صورتم و به چپ تمایل پیدا کرد صورتم و هین بلند مامان و دستش رو دهنش و فریاد بابا همزمان با سیلی و گفت :

- خفه شو ...

نفسمو با حرص بیرون دادم چشم بستم ... سمت راست صورتم میسوخت... چشم بسته بودم هنوز ...گوشه ی لبمو با حرص گاز گرفتم که مامان با بغض گفت :

- عماد دستت بشکنه ...

آب دهنمو قورت دادم که بابا با خشم و فریاد گفت :

- تو این پسر رو این طوری بار آوردی ... نه شعور داره نه احساس نمیگه دلمون هزار راه می‌ره ...

مامان صداش پر بغض بود و گفت :

.- مگه بچه دبیرستانی این طوری سیلی میزنی

بابا با پوزخند با دست اشاره به من کرد اما نگاهش به مامان بود و گفت :

- یه جو هم شعور نداره پسره ی بی وجود بی بته ...نمیگه دو نفر آدم دارن بال بال میزنن جوابشونو بدم بلکه خفه شن نمیرن از دلنگرانی ...

خط و نشون ۲ ❤❤, [۲۵,۰۳,۲۰ ۰۵:۴۷]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۷۰

حالم خوب نبود بدون اینکه سرمو بردارم گفتم :

- مگه من طفل صغیرم که نگرانمید

مامان با بغض گفت :

- تو نمیدونی من طاقت بی‌خبری ندارم ؟

بابا با خشم گفت :

- صد سالت هم بشه واسه ما بچه ای ....

سرمو انداختم مامان با گریه گفت :

- یه زنگی می‌زدی فقط میگفتی دیر میای

مسیحه زادخو

بابا هنوز لحن کلامش عصبی و پر از اقتدار بود و گفت :

– به خاطر امروز ظهر باید این طور فشارمونو بالا پایین کنی ؟؟؟

این درسته ؟؟؟

سرم پایین بود جرات اینکه تو نگاه پدرم گره بخوره نگاهم نبود

گفتم :

– حالم خوب نبود خواستم کمی تنها باشم .

مامان با گریه گفت :

– باید خبر می‌دادی

باز جرات سر برداشتن نداشتم و گفتم :

– حق با شماست

و با سرعت سمت اتاقم رفتم هنوز دو متری نرفته بودم که بدون

اینکه برگردم نگاهشون کنم متوقف شدم نفسمو دادم بیرون و

گفتم :

– مامان می‌خوام برام بری خواستگاری

من ساکت بودم صدای گریه ی مامان بند اومد که احساس کردم جلو اومد پشت سرم شد و با تعجب و تردیدی که تو صداش موج میزد و من ترسیدم از تلاطم و خورشش گفت :

- کی ؟؟؟

لحظه ای سکوت کردم آب دهنمو قورت دادم که بابا رو جلوم دیدم و گفت :

- همین دختری که مادرت میگه

لب تر کردم جرات میخواست کمی مخالف با مامان و بابا که ادامه داد :

- تو فکراتو کردی ؟

مامان بود که جلوم ایستاد فاصله اندک بود با لبخند و شادی که تو نگاهش و جای جای اجزای صورتش هویدا بود گفت :

- واقعا راست میگی ؟

بابا پوزخند زد و گفت :

مینا حه زادخو

- معلومه آقا از خیر خونه نمی‌گذره

اینا خوشحال بودن و خصوصا مادرم ... چقد از اینکه شنید بهش گفتم بره خواستگاری خوشحال شد. ... این شادی مادرم بهای زندگی و آینده ی منه؟؟؟

خودمو و آیندمو فردامو فدای شادی مادر کنم ؟؟؟؟

تمام نگاهم به دوتاشون بود قفل زبونم باز نمیشد انگار زنگار بست از نم اشکی که تو احساسم بود ...

این سکوت آیا جایز بود ؟؟؟

مامان جلوم ایستاده بود نگاهم به لبخند و نگاه پر شادیش بود که گفت :

- نمیدونی اسرافیل چه دختر قشنگیه ... ماه یه تیکه جواهر

با خودم تکرار کردم جواهر ؟

مامان با ذوق گفت :

- آره جواهر

بابا با خنده گفت :

- حتما از هر انگشتش یه هنر میباره

مامان در تایید حرف بابا گفت :

- وای عماد دستپختی داره بیا و ببین

خط و نشون ۲ ❤❤ [۲۵,۰۳,۲۰ ۰۵:۵۲]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۷۱

نگاهم تو نگاه مادر بود لب تر کردم و با منو من گفتم :

- اما من که گفتم انتخابمو کردم ؟؟؟

رنگ نگاه مادر تغییر کرد ... ۱۸۰ درجه ...

با منو من گفت :

مسیحه زادخو

- چیییی؟؟

نه باید افسار اختیار و زندگیمو بدم دست مادر لااقل حالا که می‌دونم نیتم چیه و واسه چی می‌خوام ازدواج کنم حداقل هدفم مشخصه و مهم اینکه گوهر می‌دونه که آب دهنمو قورت دادم و آروم بدون اینکه واهمه ای به خودم بدم لب تر کردم و گفتم :

- دختر عموم رو می‌خوام ....

مادر چینی به ابرو داد صدای قه قه ای بابا سکوت شب خونه رو شکست و صدای ناباور مامان تو صدای قه قه ای بابا گم شد و با ناباوری زیادی گفت :

- گوهر ؟؟؟

دست بابا رو شانه ام نشست و با خنده گفت :

- بنازمت ... الحق که از خون منی ...

مامان با عصبانیت دست بابا رو شونه ام بود رو پس زد و با عصبانیت گفت :

- تو دختر عموتو میخوای ؟؟؟

بابا خوشحال بود خیلی و گفت :

- مگه چند تا دختر عمو داره

مامان باز عصبی بود باز قاطی کرد و با عصبانیت زیاد گفت :

- من قبول نمیکنم

با رعایت ادب و احترام زیادی گفتم :

- ببخشید مامان اینو میگم مگه شما باید قبول کنید ؟؟؟

مامان با عصبانیت تمام گفت :

- یعنی چی دختر عموتو میخوای ؟

سعی کردم عصبی نشم و صدامو رو مادر بلند نکنم اما محکم و مصمم گفتم :

- درست شنیدید مامان من گوهر رو می‌خوام .

مامان خیلی عصبی و قاطی بود با عصبانیت سمت مبل رفت و گفت :

- من یه قدم هم برات بر نمیدارم ... گوهر به در تو نمیخوره

رو مبل خودشو رها کرد و نگاه من بهش بود که گفتم :

- چراا این حرف رو میزنید ؟؟؟

مامان باز محکم بود لحنش باز عصبی بود و نگاهم تو نگاهش بود و گفت :

- تو یه دختر میخوای که جمع و جورت کنه ... حساب و کتاب سرش بشه

بابا پوزخندی زد و گفت :

- مگه پسرم احمقه که زن حساب کتاب کنه براش

این بار مامان بود که پوزخند زد و گفت :

- گوهر به درد اسرافیل نمیخوره

لب تر کردم و گفتم :

- ایراد گوهر چیه؟

مسابقه رمان

مامان بدون رو دربایسی و بدون در نظر گرفتن پدرم که گوهر برادر زاده اش بود گفت :

- اون دختر بی دست و پاست نمیتونه زندگیتو فردا اداره کنه .

بابا لحنش عصبی و حق به جانب بود که گفت :

- خدا در و تخته رو خوب جور می‌کنه صدقیه خانم

مامان با پوزخند گفت :

- چه در و تخته ای ؟؟؟

بابا رو به مامان گفت :

- گوهر دختر آروم و سر به زیره اسرافیل خودش اونقدری عاقل و فهمیده است که بتونه زندگیشو جمع کنه .

مامان باز با پوزخند کش داری گفت :

-. اون دختر نمیتونه آب دماغشو بالا بکشه فردا کجا می‌تونه برای اسرافیل بچه دنیا بیاره ؟؟؟

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤, [۲۷,۰۳,۲۰ ۰۵:۱۲]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۷۲

تا خواستم حرفی بزنم بابا قدمی جلو رفت و گفت :

- صدیقه تو داری راجب گوهر حرف میزنی اون دختر هیچ ایرادی نداره تازه دانشگاه می‌ره فقط چون یکم صاف و ساده است این طوری میگی ؟؟؟

این بار من بودم که محکم و استوار گفتم :

- حرف آخرم اینه فقط گوهر

مامان عصبی گفت :

- من یه قدم برات بر نمیدارم

بابا با اخم گفت :

مسیحه زادخو

– چرا این طور می‌کنی زن ؟؟؟ گوهر دختر نجیب ، سر به راه ، عاقل

مامان سرشو فقط تکون داد نگاهم به بابا بود خود بابا گفت :

– خبط و خطایی از گوهر سر زده ؟؟؟ چیز ناشایستی شنیدی ؟؟؟

مامان لب تر کرد لحنش عصبی بود و گفت :

– حرف تو دهنم نذار

بابا – پس چته ؟؟؟

مامان عصبی گفت :

– همینکه گفتم

بابا نگاهم کرد و گفت :

– اسرافیل گوهر رو میخواد ایرادش چیه نمی‌فهمم ؟؟ ... دختر به این خوبی

مامان بلند شد و گفت :

– من این حرفها حالیم نیست ... من مخالفم .

قدمی جلو گذاشتم و نگاه مادر کردم و با آرامش عجیبی گفتم :

– حالا شما هرچه هم بگید ... من گوهر رو می‌خوام اون دختر پاکه نجیبه همین برام بسه .

مامان با عصبانیت گفت :

– آهان یعنی دخترای دیگه نیستن

لب تر کردم و گفتم :

– نه نیستن ... من اعتمادی به کسی ندارم اونم کسی که نمی‌شناسم .

مادر عصبی بین حرفم سریع اومد و گفت :

– چرا همه رو با یه چوب میزنی ؟؟؟؟ اصلا دختر رو ببین ...بعد رد کن

اخمی کردم و گفتم :

– دارم میگم گوهر رو می‌خوام شما میگین ببینم ؟؟؟

مادر از رو مبل بلند شد و با لحن تهدید آمیزی گفت :

– ببین چی بهت میگم اسرافیل تو گوشت فرو کن ...ظهر هم بهت گفتم الانم میگم رو پول بابات یه صدم هم حساب نکن ...

چشم بستم و نفس عمیقی به ریه دادم و باز کردم چشمم رو نگاهم تو نگاه مادر بود و گفتم :

– اگه فکر میکنید با مخالفت شما من کوتاه میام بهتون بگم شما صد در صد در اشتباهید ...

مامان با عصبانیت گفت :

– چرا لگد به بختت میزنی ؟؟؟

با پوزخند گفتم :

– کدوم بخت ؟؟؟

مامان عصبی گفت :

– چرا لجبازی میکنی پسر من یه چیزی می‌دونم که میگم گوهر به دردت نمیخوره.

با پوزخند گفتم :

مهیار زادهر

.- لابد منم یه چیزی می‌دونم که میگم گوهر رو می‌خوام .

بابا با عصبانیت گفت :

- کوتاه بیا صدیقه چرا افتادی رو دنده ی لج ...گوهر دختر خوبیه آروم نجیب دلیل نداره این طوری روش عیب میذاری .

نگاه من کرد ادامه داد :

- از حق نگذریم زیبایی هم داره

مامان با پوزخند گفت :

- زیبایی واسه چند ماهه ...

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۲۷,۰۳,۲۰ ۰۵:۱۷]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۷۳

مسیحه زادخو

سرمو تکون دادم و گفتم :

– دقیقا ...گوهر چیزی داره که خودم فقط میفهمم .

مامان عصبی گفت :

– د نمی‌فهمی دیگه ... لا اله الا الله

جواب من محکم بود و قاطعانه گفتم :

– برام خواستگاریش می‌کنی همین فردا

مامان با عصبانیت گفت :

– خدایا چکار کردم آخه این پسرو بهم دادی زبون نفهم .

با لبخند نگاه بابا کردم و گفتم :

– بگم چکار کردی من به وجود اومدم

بابا با خنده و شوخی زد پس گردنم و گفت :

– پدر سوخته ...

مامان اما همچنان عصبی بود و گفت :

مسابقه رمان

- من مخالفم و اصلا دخالتی نمیکنم .

بابا محکم و جدی گفت :

- همین فردا زنگ میزنی عمار بهش میگی .

مامان سمت اتاقشون که میرفت گفت :

- به من مربوط نیست ...

نفسمو دادم بیرون و رفتن مامان رو نگاه میکردم و بسته شدن در بود که نگاهم از در به بابا دادم لبخندی زد دستی به شانه ام زد و با چشمکی گفت :

- راضی میشه

آب دهنمو قورت دادم لبخند تلخی زدم و گفتم :

- اگه مامان راضی نشه ...طبیعتا عمو و زن عمو بهشون بر میخوره .

بابا نفسشو بیرون داد و گفت :

- تو نگران نباش راضیش میکنم .

لب تر کردم و گفتم :

– آخه رضایت باید ته دلی باشه می‌دونم اون مخالفه .

بابا لبخند زد و گفت :

– خوشحالم برای انتخابت ... گوهر دختر فوق العاده خوبیه آرومه سر به زیره نجیبه ...

لبخند زدم ... اما یه لبخند صوری واقعی نبود که ادامه داد :

– شنیدی که مامانت چی گفت

آب دهنمو قورت دادم یاد حرفهای مادرم افتادم که بابا ادامه داد :

– نگران چیزی نباش نمیذارم مادرت بفهمه .

اخم ابروم باز شد سوالی نگاهش کردم که خیلی آروم تو گوشم زمزمه کرد و گفت :

– برو دنبال کارای تعمیرگاه

چشمام چهار تا شد که تا خواستم حرفی بزنم

سریع دستشو رو لباش گذاشت و آروم زمزمه کرد :

- هیسسسسسسس....

- اما بابا ...

-من آرزومه تو سر و سامون بگیری گوهر هم بهترین گزینه برای توعه مطمئنم خوشبختی جلو راهته

لبخند زدم و گفتم :

- می‌دونم بابا گوهر دختر سر به راهیه ...

بابا دستی به شانه ام زد و گفت :

- چرا خیرمون برسه به غریبه کی از دختر برادرم بهتر ؟؟

باز هم لبخند زدم و گفتم :

- خوشحالم که شما موافقید

لبخند زد و گفت :

- موافقم ؟؟ من از خدام بود دوست داشتم بهت بگم اما گفتم تو زندگیت دخالت نکنم اما حرف دلم رو خودت زدی و خدا ندای دلم رو شنید...

سکوت کردم لبخند رو تو نگاهش و چشماش دیدم که گفت :

- زن عموت گوهر رو به بهترین نحو تربیت کرده یه دختر عاقل و سر به راه اما یکم گیج میزنه.

این حرف رو با خنده گفت و ادامه داد :

- اما شک ندارم با هم خوشبخت میشید

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤, [۲۷,۰۳,۲۰ ۰۵:۳۷]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۷٤

(گوهر)

مسیحه زادخو

ظهر بود بابا تازه از اداره اومده بود ... تو اتاقم بودم و منم خیلی وقت نبود از دانشگاه اومده بودم که صدای مامان رو شنیدم که گفت :

- گوهر دخترم بیا ناهار آماده است ...

خیلی گشنم بود و رفتم از دور نگاهم رفت به جای همیشگی که مامان سفره رو چیده بود ... بابا نشسته بود نگاهم بهش بود که با لبخند گفت :

- فواد نمیاد ...

مامان با دیس برنج از آشپزخونه اومد بیرون و گفت :

- گفت کار تحقیقاتی داره نمیاد باید بره زرقون .

منم نشستم کنار بابا که بابا با لبخند رو به من گفت :

- گوهر بابا حالش چطوره ؟

با لبخند گفتم :

- عالی ...

میخانه زاینده رود

مامان هم نشست رو به روی بابا .... در سکوت مشغول خوردن شدیم که بعد دقایقی که گذشت و من مشغول خوردن بودم تا لیوان رو برداشتم و مقداری دوغ از بطری داخلش ریختم مامان سکوت رو شکست و گفت :

- عمار جان

بابا سرش پایین بود و گفت :

- جاان

همیشه جان بود ته و آخر حرفاشون که مامان گفت :

- امروز صدیقه زن داداشت زنگ زد ...

بابا سر برداشت و گفت :

- مگه اولین باره زنگ میزنه

- نگاهم به مادر بود گفت :

- آره... این زنگ زدن فرق داشت

مسیحه زارعی

نگاه بابا سوالی و متعجب به مامان بود لقمه ی دهنمو قورت دادم تا لیوان رو برداشتم از دوغ لیوان بخورم .

مامان بود که گفت :

- زنگ زده بود گوهر رو برا اسرافیل خواستگاری کنه ...

تا این حرف رو زد دوغ پرید تو گلوم به سرفه افتادم بابا که کنارم بود آرام در حالی که حواسش به مامان بود ولی چند بار زد رو کمرم که مامان ادامه داد :

- اجازه خواستن که بیان

بابا دست برداشت گلوم صاف شد نفسی تازه کردم که مامان رو به من گفت :

- من به صدیقه گفتم باید گوهر راضی باشه ...

بابا نگاه من کرد و گفت :

- حالت خوبه ؟

مسابقه زادخو

جرات اینکه من سرمو بردارم نداشتم نفسی با حرص بیرون دادم و تو دلم فحشی نثار اسرافیل کردم و تو دلم گفتم

(عوضی آشغال این طوری میخوای چی رو ثابت کنی ؟؟ کور خوندی روانی فکر کردی قبول میکنم ؟؟؟ درسته خسارت حیدری رو دادی از شرش راحت شدم اما .. زیر بار نمیرم که هر غلطی دلت خواست بکنی ؟؟؟؟ از زیر سنگ

هم که شده پولتو باید در بیارم بهت بدم ... باید از فردا برم دنبال کار من نمیتونم خودمو بد بخت کنم ... من بد بخت بشم اسرافیل به خواستش برسه ؟؟ خوش به حالش بشه ؟؟؟)

سخت غرق در افکارم بودم و اصلا یادم رفت که سر سفره نشستم که با صدای بابا بود که گفت :

- گوهر عزیز بابا گوشت با منه؟؟؟

با دست پاچگی زیاد گفتم :

- هان ...چی گفتین ؟؟

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۱,۰٤,۲۰ ۰٤:۵۹]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۷۵

نگاهم به بابا بود که گفت :

- نظرت چیه عزیزم اسرافیل باهات حرف نزده ؟؟؟

سرمو انداختم آب دهنمو قورت دادم و خودم ناراحت بودم بابا حال منو دال بر خجالت گذاشت که خیلی آروم گفتم :

- نه اصلا ... چیزی نمی‌دونم .

مامان سریع گفت :

- اسرافیل و گوهر هیچ ارتباطی با هم ندارن دخترم مال این برنامه ها نیست ...

سرمو برداشتم نگاهش پر ذوق بود پر خنده و سرشو تکون داد و گفت :

– پسر برادرم می‌دونه چکار کنه ... که گوهر رو خواستگاری کرده

مامان هم در تایید حرف بابا با اشتیاق و شادی زیاد گفت :

– کی از دخترم پاکتر... نجیب ، سر به زیر

بابا با خنده گفت :

– مگه مادر دخترشو تعریف کنه .

مامان با اخم گفت :

– واااا عمار ...مگه دروغ میگم ...ماشالا هزار ماشالا دخترم تکه ... از نجابت سر آمد دخترای فامیله

بابا باز سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت :

– واسه اینکه مادرش تویی

مادر لبخند زد

بابا نگاهش و به من داد و گفت :

– من به داشتن این چنین گوهری افتخار میکنم .

از حرفاشون بود که بغض کردم با کار اسرافیل انگار بابا راضی به این وصلت بود و مامان هم همین طور از حرفاشون معلوم بود اما

مامان – خدا رو شکر دخترم عیبی نداره اسرافیل هم هزار ماشالا آقاست

بابا در تایید حرف مامان گفت :

– آره شکر خدا اسرافیل جوان برازنده ای هست خود ساخته و خود کفا

مامان نگاه من کرد با لبخند گفت :

– با تمام این تفاسیر باید خود گوهر جواب بده .

با حرف بابا بود که نگاهم که سو سو میزد میون باریدن و نباریدن از مامان به بابا دادم که گفت :

– من که از این وصلت راضیم کی از خانواده ی برادرم بهتر ...

نفسمو دادم بیرون داشتم دق میکردم اما اسرافیل ... اینی نبود که در ظاهر نشون میداد دیگه نتونستم تحمل کنم و باسرعت قبل اینکه اجازه بدم بغضم بشکنه سریع رفتم سمت اتاقم

صدای متحیر و نگران بابا بود که پشت سرم گفت :

- گوهر دخترم

مامان بود که گفت :

- بذار تنها باشه

با سرعت داخل اتاق شدم و در رو بستم دستام با هم دوتاشونو جلو دهنم گذاشتم که صدام بیرون نره بغضم شکست و سمت تخت رفتم دمر خودمو انداختم و هق هق کردم ...تا تونستم بی صدا زار زدم مویه کردم زجه کردم بر بخت و اقبالم ... با کاری که اسرافیل کرد و قرضی که بهش بدهکارم و این خواستگاری یعنی مجبورم قبول کنم ؟؟؟

نمی‌دونم چند دقیقه گذشت که سریع بلند شدم از رو تخت و موبایلمو رو که یه گوشی نیمه لمسی قدیمی بود رو برداشتم و

دوباره رو تخت نشستم ... چشمام پر اشک بود که ... با دستای لرزونم دنبال شماره ی اسرافیل بودم

با همون صدای بغض دارم با خودم گفتم

(عزرائیل ... بد کردی بد ... این طوری منو تو منگنه قرار. دادی تا قبول کنم ؟؟؟)

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۱,۰٤,۲۰ ۰۵:۰۱]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۷٦

هنوز شمارشو نگرفته بودم که پشیمون شدم ... و سریع بلند شدم و تند تند اشکامو پاک کردم و سمت کمد رفتم لباس پوشیدم ... پالتومو تنم کردم با شال بافتنی که سرم انداختم ...هوا هم

مسیحه زادخو

سرد بود ... شلوار لی یخیمو پوشیدم و سریع ... آماده شدم و کیفمو برداشتم و اتاق رو ترک کردم مامان تو آشپز خونه بود با دیدنم از تو آشپز خونه اومد بیرون و چین به ابرو داد متعجب نگاهم کرد و گفت :

- کجا میری دخترم ؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم لب تر کردم و دستم به بند کیفم بود که گفتم :

- کتاب لازم دارم باید بخرم ...

نگاهش تمام به چشمام بود چینی به ابرو داده بود موشکافانه گفت :

- گریه کردی ؟

سرمو انداختم و گفتم :

- میشه سوال نکنی مامان

مامان آروم زمزمه کرد :

مسیحه زارعی

- دلت با اسرافیل نیست ؟

گند زدم اون لحظه با دست پاچگی تمام گفتم :

- نه ... نه مامان

مامان لبخند زد و گفت :

- بگم بیان ...؟

سمت در خروجی که میرفتم گفتم :

- هرچه صلاح میدونید مامان

با سرعت تمام خونه رو ترک کردم و ... تاکسی گرفتم و رفتم تعمیرگاه اسرافیل باید جواب پس بده به من ... درسته اون پول موبایل رو داد اما حق نداره منو سرنوشتمو زندگیمو به بازی بگیره ...

نیم ساعت تموم که تو مسیر تعمیرگاه بودم تمام طول راه رو فقط فکر میکردم که چی بگم ... چطوری حرف بزنم ...؟ که

اسرافیل رو پشیمون کنم اما با کاری که کرده می‌دونم مامان و بابا هم استقبال کردند ...

نگاهم به خیابون بود داشتم به تعمیرگاه میرسیدم ... در حالی که دنبال کیف پولم بودم تو کیفم گفتم :

– همین جا نگه دارید دستتون درد نکنه

بعد لحظاتی نچندان کوتاه نگه داشت

پول رو دادم مابقی رو گرفتم و سریع پیاده شدم ... این طرف خیابون بودم با احتیاط از خیابون رد شدم و سمت تعمیر گاه رفتم و البته تو دلم مدام خدا خدا میکردم که تعمیر گاه باشه و خدا کمکم کنه بتونم حرف بزنم و حرفی تو دلم نمونه ...

سمت تعمیر گاه رفتم نفسمو دادم بیرون نگاهی به اطراف کردم کسی رو ندیدم ... دوستش یاسر رو یکی دوبار که اومده بودم تعمیرگاه با بابا دیده بودم اما ندیدم امروز ...

چینی به ابرو دادم ... ماشین تو تعمیر گاه بود در کاپوتش باز ... احساس کردم یکی زیر ماشین بود تا خواستم صدا بزنم

با صدای مردی بود که گفت :

- بفرماید خانوم ...

برگشتم نگاه کردم ... همون دوستش یاسر بود که گویا منو نشناخته بود لب تر کردم با لبخندی مصنوعی گفتم :

- اسرافیل هستش ؟؟

سر تا پامو نگاه کرد ...موشکافانه گفت :

- شما ...؟

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم :

- هستن ؟؟

با تردید گفت :

- شخصیه ؟؟؟

- من دختر عموش هستم.

اینو که گفتم لبخند زد و گفت :

- ببخشید واقعا نشناختم .

مسابقه رمان

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۱,۰٤,۲۰ ۰۵:۰۱]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۷۷

لبخند زدم و گفتم :

- حق با شماست که نشناسید ...

اونی که زیر ماشین بود اومد بیرون و گفت :

- تشریف داشته باشید الان میاد ...

تو آستانه ی در تعمیر گاه بودم که گفتم :

- طول می‌کشه اومدنش ؟؟؟

همون پسره که میدونستم دوستشونه و شریکشون اسمش یادم نبود و گفت :

مسیحه زادخو

– چرا الان میاد .

یاسر یه صندلی برام گذاشت کنار در تعمیرگاه و گفت :

– بشینید تشریف میاره الان ...

لبخند زدم و گفتم :

– ممنون میرم اون طرف خیابون مغازه ها نگاه کنم تا بیاد ...

یاسر – هر جور مایلید ...

با لبخندی گفتم با اجازه ...تا دوتا قدم فاصله گرفتم ... دیدمش داشت می اومد .. ... منو دید از رفتن منصرف شدم داشت نزدیک میشد ... با لباس کار بود از اون فاصله لبخند زد دست تو موهاش برد که یاسر گفت :

– اونا اومدش ...

نگاهم به اسرافیل بود که گفتم :

– بله دیدم ...

اومد نزدیک شد ... با لبخند در چند قدمی من بود هنوز که گفت :

- به به دختر عموی گرام ...

پسرا ایستاده بودن یه لبخند کاملا مصنوعی زدم تو دلم گفتم (آهان که شدم دختر عموی گرام)

بهم رسید لبخند به تظاهر نشست رو لبام جلو دوستاش که با لبخند ملیحی که رو لباش نشسته بود گفت :

- از این ورا منور کردی ؟؟؟

- میشه باهات حرف بزنم ؟؟؟

نگاهی به اطرافش کرد سریع و گذرا دوباره نگاهش رو داد به من و گفت :

- چیزی شده ؟؟؟

- یعنی تو خبر نداری ؟

نفسشو داد بیرون تمام نگاهم به اطراف بود ... این رفتارش و طرز نگاهش نشان از بی خبری نبود که گفتم :

- اینجا درست نیست یه چند دقیقه فقط ...

سپیده زارعی

نفهمیدم کی دوستاش هر کدوم رفتن سی خودشون که گفت :

- یه لحظه سویچ بیارم الان میام

- باشه منتظرم ...

رفت داخل تعمیر گاه در حالی که نگاهم بهش بود دیدم سمت میز کار رفت و کشو رو که باز میکرد گفت :

- شاپور من دارم میرم

یاسر بود که با لبخند گفت :

- تشریف داشتید یه چایی در خدمت بودیم .

با لبخندی که کاملا مصنوعی بود دلو دماغ نداشتم اصلا تا خواستم حرفی بزنم اسرافیل بود که زد رو شانه ی یاسر با لبخند گفت :

- صرف شده داداش ....

سکوت کردم اسرافیل نگاهش به من بود که گفت :

- بریم ...

با گفتن خدافظ رفتم پشت سرش ... سمت ماشینش که کمی دور تر از تعمیرگاه پارک بود رفتیم ....

کنترل رو زد و ماشین رو باز کرد و اون چند دقیقه ی کوتاه رو ساکت بود ...

منم بدون حرفی سمت ماشینش رفتم در باز کردم که خودش هم باز کرد و سوار شدیم دوتامون ...

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۱,۰٤,۲۰ ۰۵:۰۲]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۷۸

روشن کرد حرکت کردیم .. اون که همون اول کمر بندش و بست منم بستم

مسیحه زادخو

بعد لحظاتی سکوت دیگه طاقت این همه خون سردیشو نداشتم که کمی که نه واقعا لحنم عصبی و حق به جانب بود گفتم :

- جریان چیه ؟؟؟

- میتونم حدس بزنم واسه چی اومدی ؟؟؟

پوزخندی زدم تمام نگاه من به اون بود و اون به رانندگی و گفتم :

- آهان ... زحمت کشیدی

نفسشو بیرون داد و گفت :

- مادرم زنگ زد ؟؟؟

- این کارت چه معنی میده ؟؟؟

نگاهم کرد با لبخند و در حالی که سریع نگاهش رو از من گرفت و داد به خیابون روبه روش و گفت :

- چه معنی باید بده ؟؟؟

مسیحه زارعی

همه حرفهایی که دونه دونه تو ذهنم کنار هم چیدم که بهش بگم رو انگار قفس باز شد از ذهنم پرید .

نمی‌دونم چرا قفل زبونم بسته شد و نتونستم درست حرف بزنم که با منو من گفتم :

- اسرافیل این خواستگاری یعنی چی ؟؟؟

لبخند رو لباش بود که گفت :

- یعنی نداره...

نفسمو بیرون دادم و گفتم :

- درست حرف بزنن ببینم ... تو که گفتی من پشیمونم و فلان و میون حرفم اومد خیلی خون سرد و عادی گفت :

- درسته ...

- تو به خاطر وام ازدواج و اون حرف ها که گفتی ...

نذاشت حرف بزنم با لبخند بود هنوز که گفت :

- حالا تو این جوری فکر کن

این حرف رو که زد دست خودم نبود یه دفعه از کوره در رفتم و با عصبانیت گفتم :

- چی چی رو این طوری فکر کنم ؟؟؟ منظورت از این کارا چیه ؟؟؟

سکوت کرده بود که باز عصبی بودم و گفتم :

- تو پول اون موبایل لعنتی رو دادی و حالا با این کار مزخرف و خواستگاری میخوای به خواستت برسی ؟؟؟

نیم نگاهی بهم کرد ساکت بود برگشتم نگاهش به خیابون بود با عصبانیت تمام ادامه دادم :

- چرااا من ؟؟؟ چرااااا

پشت چراغ قرمز بود توقف کرد برگشت نگاهم کرد که با عصبانیت ادامه دادم :

- برای این کارت هیچ وقت نمیبخشمت عزرائیل تو کاری کردی که که من مجبور بشم قبول کنم و حالا با این خواستگاری میخوای چی رو وانمود کنی؟

مبارکه زادخور

لبخند رو لباش بود داشت منو حرص میداد که یه دفعه بغض کردم بی اراده بدون اینکه توانی برای مقابله با شکسته نشدن بغض و ریزش اشکام داشته باشم با گریه گفتم :

- منو داری قربانی خواستت می‌کنی ؟؟

با گریه اشاره به پشت سرم کردم و گفتم :

- برای تصاحب کردن اون تعمیرگاه منو آیندمو زندیگمو قربانی می‌کنی ؟؟؟ این وسط تو به خواستت می‌رسی و گور بابای دختر عموت ...

نگاه اشک بارم بهش بود هق هق میکردم که با گریه ادامه دادم :

- بی معرفت من دختر عموتم ... چطوری میخوای جواب خدا رو بدی ؟؟؟

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۱,۰٤,۲۰ ۰۵:۰۳]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۷۹

نگاهش به من بود هنوز که با لبخند گفت :

- ازت خواستگاری کردم و مطمئنم که قبول می‌کنی .

با گریه و عصبی گفتم :

- تو غلط کردی... من قبول نمیکنم

چشمکی زد و گفت :

- نمیتونی قبول نکنی

خیلی عصبی بودم که با عصبانیت تمام گفتم :

- تو با این حرف یعنی داری مجبورم می‌کنی ؟؟

صدای بوق پشت سرمون بود که سریع ماشین رو حرکت داد و با لحنی جدی گفت :

مسیحه زادخو

– مجبورت نکردم اما هم پدرم راضیه و استقبال کرد و هم صد در صد عمو

با گریه سرمو انداختم و گفتم :

– خیلی نامردی با این کارت منو وادار به قبول کردن کردی خصوصا اینکه بهت بدهکارم .

– تو به من بدهکار نیستی .

سرمو برداشتم نگاهش کردم و گفتم :

– میرم دنبال کار میگردم که پولتو بدم

خیلی خون سرد و جدی گفت :

– لازم نکرده ...

رومو ازش گرفتم و با گریه گفتم :

– فکر کردی جواب مثبت میدم

نگاهش به رو به رو بود من جهت مخالفش نمیدیم صورتش رو که گفت :

سپیده زادهر

- نمیتونی که ندی ...

با هق هق گفتم :

- تکلیف من چیه ؟؟ تو به خواستت می‌رسی

جعبه ی دستمال کاغذی کوچیکی بود که رو پام انداخت و گفت :

- فعلا هیچی معلوم نیست ... در ضمن ما ازدواج میکنیم

با عصبانیت چند برگ دستمال کاغذی کشیدم در حال پاک کردن بینی ام گفتم :

- ازدواج کنیم که چی بشه ؟؟؟

صداش پر خنده بود و گفت :

- دو نفر آدم ازدواج میکنن چی میشه ؟؟؟

نگاهش به من داد لحظه ای و گفت :

- ما هم همون کار را میکنیم

اخمی به ابرو دادم نگاهش کردم و گفتم :

- منظورت چیه ؟؟

با خنده گفت :

- دونفر ازدواج میکنن چکار میکنن

فقط با گریه نگاهش کردم که با خنده ادامه داد :

- نگاه همدیگه میکنن ؟؟

سرمو انداختم متوجه حرفاش شدم که سرمو انداختم و کمی خجالت کشیدم که خودش با خنده گفت :

- ما هم برا همین ازدواج میکنیم دیگه واسه اون کارا...

تا این حرف رو زد با جعبه ی دستمال کاغذی در حالی که محکم نزدم رو کتف و سرو کولش با عصبانیت از لای دندونام گفتم :

- تو غلط کردی ... فکر کردی من قبول میکنم؟

با دستی که سمت من بود سعی در مهار کردن ضربات دستمال کاغذی داشت و با خنده ی او حرفاش همزمان با ضربات من گفت :

- نکن ...نزن پشت فرمونم حواسمو پرت می‌کنی .

راست میگفت اما من عصبی بودم که ضربه آخر رو با پرتاب دستمال کاغذی بهش با عصبانیت تمام گفتم :

- تو غلط کردی ...

دستمال خورد تو سرش آخ کوتاهی گفت با خنده نیم نگاهی بهم کرد و گفت :

- جواب مثبت میدی خوب هم میدی

باز گریم گرفت با گریه گفتم :

- چرا اینقدر خودخواهی ... ؟؟

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۱,۰٤,۲۰ ۰۵:۰۳]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۸۰

سرمو انداختم و با گریه گفتم :

- من هیچ علاقه ای بهت ندارم

حرفی که زد تا ته قلبم رو سوزوند و گفت :

- علاقه احتیاج نداره ... تو به خواستت رسیدی منم به خواستم رسیدم ...

سرمو برداشتم نگاهش کردم و گفتم :

- اصلا ازت توقع نداشتم.

با خنده گفت :

- از خدات باشه که شوهرت بشم ...دخترای فامیل واسم له له میزنن

با گریه و عصبانیت گفتم :

- بیخود کردی جوری میگی انگار با عشق و علاقه میخوای با من ازدواج کنی خوبه سر سال نشده قراره جدا بشیم .

با خنده گفت :

- دلت منو نمیخواد؟ ؟

با گریه و عصبانیت از این حرفش با حرص زیاد گفتم :

- خیلی بیشعوری ... بخدا هیچ وقت نمی بخشمت ... هیچوقت ...

رومو ازش گرفتم و با گریه ادامه دادم :

- آینده ام تباه میشه بی انصاف ...

سکوت کرده بود هنوز گریه میکردم و گفتم :

- منو همینجا پیاده کن ...

- میرسونمت خونه

- گفتم پیاده میشم ...

محکم و جدی گفت :

- خودم میرسونمت هوا سرده

با گریه گفتم :

مسابقه زاده

– لخت که نیستم هواسرد باشه نگرانیت بخوره تو سرت ...

خودم میرم نخواستم

با خنده گفت :

– لخت اونم به وقتش

با عصبانیت گفتم :

– غلط کردی ...

با خنده گفت :

– دوتامون با هم.....

نذاشتم حرف بزنه که با جیغ گفتم :

– نگه دار ...

محل نداد تازه زد درای ماشین رو قفل کرد چقدم ریلکس و آروم بود با خنده گفت :

– میرسونمت

مسیحه زارعی

فقط گریه کردم ... دیگه حوصله بحث کردن باهاش رو نداشتم ... اما میدونستم چکار کنم ... دقایقی در سکوت گذشت که خودش گفت :

- پنج شنبه شب به نظرم خوبه ؟؟

رومو ازش گرفتم با اخم که باز ادامه داد :

- می‌خوام زود عقد کنیم ...و اینکه جشن عروسی به درازا نکشه ...

با عصبانیت گفتم :

- چی چی رو برا خودت می‌بری می‌دوزی ...

نیم نگاهی بهم کرد و گفت :

.- فکر همه جاشو کردم .

با پوزخند گفتم :

- آهان ... که این طور

- ببین گوهر ... چی میگم

صبحانه زاهر

نذاشتم حرف بزنه واقعا هم از دستش عصبی بودم هم اینکه واقعا تصورش رو نمیکرم بعد اون عذر خواهی بخواد این کار رو بکنه و یه خواستگاری علنی را انداخت و ظاهر امر همه انگار موافقن ... و اینکه منو عواطفمو احساسمو این طوری نادیده گرفته و برای رسیدن به خواسته اش منو قربانی کنه خیلی دلگیر و عصبی بودم با عصبانیت تمام گفتم :

- هیچی نمی‌خوام بشنوم .

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۱,۰٤,۲۰ ۰۵:۰۳]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۸۱

مسیحه زادخو

تمام طول راه رو من گریه میکردم اون ساکت بود که تا دم در خونه منو رسوند ... البته قبل رسیدن به خونه گفت که گریه رو تموم کنم ...

راست هم می‌گفت مامان اگه میدید بد میشد ... بدون اینکه حرفی بزنم و حتی خداحافظی کنم از ماشین پیاده شدم ... حرکت کرد رفت با گاز دادن و سرعت زیاد ...

کلید زدم داخل خونه شدم سریع رفتم سراغ روشویی تو حیاط و دست صورتمو قبل اینکه مامان ببینه شستم آب خنک زدم به صورتم اما دلم آروم نبود ...

تو آینه نگاهی به خودم انداختم کمی سرخ بودن چشمام ... چند بار باز آب زدم به صورتم ...

دلم هنوز گریه میخواست که تو آینه در حالی که نگاهم به خودم بود زیر لب گفتم

(خدایا چه گناهی کردم این طوری مستوجب عقوبتم ؟؟)

دستگیره در سالن رو بالا پایین کردم . قفل بود ... مامان و بابا نیستن ...؟؟

کلیدمو باز از کیفم در آوردم باز کردم در رو ...

این بار با خیال راحت تر . حداقل مامان دیگه منو با نگاهش بازرسی نمی‌کرد ... مستقیم رفتم داخل اتاقم ... درس داشتم و فرداش امتحان اما اصلا حال و هوای درس خوندن نداشتم ...

(اسرافیل)

تو ماشین منتظر اومدن مامان و بابا بودم و امشب شب خواستگاری بود ... اولین بار بود کلا میرفتم خواستگاری با اینکه از جواب گوهر مطمئنم بودم که اون رد نمیکنه اما یکمی بیتاب بودم تجربه نداشتم یه طوری بودم ... مامان با صد سلام و صلوات بابا راضی شد البته هنوز هم مخالفت خودشو با نارضایتی و پشت دماغی حرف زدنش و جر و بحثش با بابا اعلام میکرد .

همین طور نشسته بودم ... و تو فکر ... این زندگی قراره چطوری شروع بشه و چطوری به نتیجه برسه ؟؟؟

نمیدونستم واقعا کارم درست بود یا نه ...؟؟

شیشه ماشین پایین بود در حیاط باز صدای جر و بحث مامان و بابا رو به راحتی شنیدم که داشتن می اومدن ...مامان لحنش عصبی بود که گفت :

- عماد از من هیچ توقعی نداشته باش خواهشاً

صدای ملتمس و پر از عطوفت بابا بود که گفت :

- صدیقه من ازت خواهش میکنم ... اون دختر برادر زاده ی منه نمی‌خوام اخم و تخم کنی متوجه بشن نگاهم به در نیمه باز بود صداشونو می‌شنیدم انگار پشت در بودن که مامان با عصبانیت گفت :

- من راضی به این وصلت شدم فقط به خاطر تو ... از من هیچ توقعی نکن

باز بابا با همون لحن ملتمس و چه بسا با اصرار بیشتر گفت :

- فقط اخم و تخم نکن ... تو اصلا حرفی نزن

مامان با پوزخند گفت :

- من چه حرفی بزنم ... آهان می‌ترسی به برادرت بر بخوره

- صدیقه عزیزم یه برادر بیشتر که ندارم ... نمی‌خوام فکر کنن به خاطر اطرافیان قبول کردیم و خودمون ناراضی هستیم .

باز پوزخند زد و گفت :

- پس من به خاطر کی قبول کردم ؟؟؟ منم یه پسر بیشتر ندارم .

بعد با عصبانیت و لحن تندی گفت :

- گوه تو این انتخابش

بابا کمی محکم و جدی گفت :

- چرا این طور میگی؟ ؟؟ اون دختر هیچ ایرادی نداره .

هنوز نگاهم به در بود آب دهنمو قورت دادم موقعی مامان از در زد بیرون با عصبانیت چادر رو سرش رو جلو کشید و با خشم سرش پایین بود و گفت :

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۸۲

- تو موی میبینی و من پیچش مو

نگامو از مادر گرفتم نفسمو دادم بیرون ... واقعا گوهر دختر ....؟؟؟ نمی‌دونستم واقعا یعنی مادر چی می‌دونه آخه که اینقد مخالفت می‌کنه گوهر ایرادش چیه واقعا ؟؟؟

حال خودم نبودم بابا کنارم نشسته بود مامان پشت ... که بابا گفت :

- اسرافیل پسرم تو فکری

ماشین رو در حال روشن کردن گفتم :

- حرف اول و آخرم اینه دل من دختر عمو میخواد و ولا غیر ... اگه مامان هم مخالفت کنه با ادب و احترام باید بگم ...

مامان با عصبانیت روشو از ما گرفت به پنجره داد و با اخم و تخم زیاد گفت :

– خوبه خوبه ... من خفه خون میگیرم

بابا – صدیقه خانم گفتم خواهش میکنم ....

دیگه اصلا توجهی به حرفاشون نکردم ... تو فکر گوهر بودم ... اون تنها قربانی این ازدواج شد ؟؟؟

..... نیم ساعت بود نشسته بودیم من ساکت اکثرا بابا و عمو حرف میزدن و دوتاشون خیلی خیلی خوشحال بودن از این رویداد ... زن عمو هم از لبخندی که رو لباش بود و پذیرایی کردناش معلوم بود راضیه نگاهم به گوهر بود سعی میکرد وانمود کنه که اتفاقی نیفتاده البته خیلی ساکت بود و من دلیل سکوتش رو خوب میدونستم مامان هم که تخلف در تظاهر کردم و فیلم بازی کردن استاد و بازیگر به تمام معنا بود ...

دست هرچه بازیگرها از پشت بسته چپ می رفت راست می‌رفت ابراز خوشحالی میکرد و قربون صدقه ی گوهر می‌رفت ...

منم که ساکت بودم ... حرف ها و حدیث های معمولی زده شد .

بابا هم که نسبت فامیلی رو بهونه کرد و گفت :

- بدون تعارف بگم اینکه نخواین ما رو معطل کنین جواب بدین من حوصله ندارم همین امشب جواب ما رو میدید ...

نگاهم به گوهر رفت که سرشو برداشت نگاهم کرد ...

که زن عمو گفت :

- خب طبق سنت این دوتا جوون یه اختلاطی با هم داشته باشند سنگی باشه وا بکنن

مامان نیشش رو زد البته بیشتر هدفش من بودم که با خنده گفت :

- یعنی این دوتا قبلا حرف با هم نزدن ... دیگه چه حرفی مونده خواهر

همه نگاه هم دیگه کردیم من آروم به مامان گفتم :

- مامان ...

صدای گوهر بود که با متانت خاص خودش آروم گفت :

- اما زن عمو من و اسرافیل هیچ وقت با هم رابطه ای نداشتیم .

زن عمو نگاه من کرد مامان نگاهش به گوهر که با تردید گفت :

- قبلا اسرافیل باهات حرف نزده

گوهر لب تر کرد و گفت :

- نه زن عمو ...

مامان سرشو تکون داد و گفت :

- پاشو اسرافیل پسرم حرفی باشه بزنین تموم بشه انشالا زود تا سرد تر نشده هوا دست بکار بشیم.

زن عمو آروم گفت :

- چه عجله ای هست حالا

بابا با خنده گفت :

- ما از اسرافیل عجلوتر و بی قرار تریم

مامان فقط یه لبخند زد کاملا مصنوعی عمو گفت :

- انشالا درست میشه همه چیز ...

زن عمو رو به گوهر گفت :

- برو تو اتاقت ...

من بلند شدم که گوهر هم نگاهش به من بود اما یه نگاه پر از حرف بود نمی‌دونم وای من فقط فحش هاشو رو خوب دریافت کردم 😁😁😁

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۸۳

(گوهر)

مسیحه زادخو

اینقد داشتم حرص میخوردم که حد نداشت گویا با این اوضاع پیش اومده و رضایت پدر و مادرمون من حق مخالفت نداشتم داشتم آتیش می‌گرفتم نمی‌دونستم چکار کنم ...؟؟؟ جرات اینکه بخوام مخالفت کنم نداشتم ...

در اتاق رو بستم ... نفسمو دادم بیرون آروم گفتم :

- دلت خنک شد ؟؟؟

لبخند رو لباش بود لبه ی تخت نشست و گفت :

- ترش نکن دیگه

جدا داشتم بغض میکردم داشتم خفه میشدم اسرافیل با این کارش منو نابود کرد قدمی جلو رفتم خیلی ناراحت بودم اما به شدت سعی میکردم خودم رو کنترل کنم وا ندم اگه مامان و بابا بفهمن صد در صد اوضاع خراب میشه ...

تو فکر بودم پشت میز نشستم سرمو انداختم و داشتم میترکیدم ... تو فکر بابا بودم اگه بفهمه چه اتفاقی افتاده چی پیش میاد ؟؟؟

داشتم خود خوری میکردم ...اسرافیل هم منو با پرداخت پول موبایل بد جور تحت فشار قرار داد و همه هم از این وصلت راضی بودن و تنها کسی که داغون میشه اونم منم ؟؟؟

گویا سکوتم طولانی شد که آروم گفت :

- چرا گریه می‌کنی ؟؟؟

وایی خدا

من کی گریه کردم ؟؟؟ من کی اشک ریختم و متوجه نشدم ؟؟؟

تند تند اشکامو با دست و پشت دست پاک میکردم و گفتم :

- هیچ وقت نمیبخشمت عزرائیل هیچ وقت ...

آروم زمزمه کرد :

- تو رو خدا شلوغش نکن

نگاهم بهش بود لبخند شیطونی زد و ادامه داد :

- دقت کردی عروس دریایی داریم ولی دوماد دریایی نداریم !

آب دهنمو قورت دادم که ادامه داد :

- یعنی بی شوهری تو عمق دریا هم موج میزنه تو باید از خدات باشه شوهرت بشم والاااا!!

با بغض زمزمه کردم اما شنید :

- آره جون خودت شوهرم بشی خودت هم خوب میدونی جریان چیه خودتو گول نزن اون بیرون همشون خوشحالن ... فردا چی میخوای جواب بدی

نگاهم بهش بود و گفت :

- کو تا فردا ...

با خشمی که تو صدام بود گفتم :

- بخدا ازت نمیگذرم ... تو پول رو دادی که من نتونم حرفی بزنم ...

با گریه که دلم داغون بود و سینه ام پر درد گفتم :

- برای چندر غاز این طوری زندگیم تباه شد ...؟ خدا رو خوش نمیاد ...

با حرص ادامه دادم :

- تو چرا اینقدر بی انصافی آخه ...؟حرف یه عمر زندگی و آبرو و آینده ی منه

نگاهم بهش بود داشتم منفجر میشدم خیلی سعی میکردم که صدام بالا نره چیزی رو نشه ادامه دادم :

- فردا تو میری سراغ زندگی خودت و منو به خیر تو رو به سلامت ؟؟؟

نگاهم تو چشماش بود با گریه گفتم :

-آخه چرا بی انصاف ؟؟؟

ساکت بود حرفی نزد

در حالی که تند تند باز اشکای مزاحم تو چشمم رو پاک میکردم گفتم :

- حرفی نداری بزنی آره ؟؟؟

سرمو تکون دادم با حرص گفتم :

صبحانه زادخو

- باشه قبول

لبخند محوی زد کثافت دیدم اما خودشو نباخت سریع جمع کرد که گفتم :

- اما من چند شرط دارم

آب دهنمو قورت دادم و گفت :

- چییی؟؟؟

نفسمو بیرون دادم و با حرص گفتم :

- بی چون و چرا قبول می‌کنی .

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۸٤

با تردید گفت :

- اما ...

مسیحه زادخو

اما نداریم گفتم قبول می‌کنی

- خب ببینم درخواست شروطت چیه شاید نتونم اجابت کنم .

با پوزخند گفتم :

- بیخود کردی تو نیتت معلومه ... بعد گرفتن وام مشکلتون حل می‌کنی به پول و خواستت می‌رسی

فقط نگام کرد که ادامه دادم :

- اول اینکه ما فقط عقد میکنیم

سرمو انداختم کمی خجالت کشیدم اما دلم داغون بود برای اینکه بتونم مصمم باشم و گفتم :

- اما عین دوتا هم خونه ای هستیم فقط ... مث دو تا غریبه

منتظر بودم اعتراضی بکنه که گفت :

- باشه قبول

پوزخندی زدم و گفتم :

- آهان چه راحت قبول کردی

با خنده گفت :

- انگار دلت میخواست قبول نکنم ... میخوای تا قبول نکنم

با عصبانیت گفتم :

- حرف بیخود نزن

با خنده گفت :

- درسته عقدت میکنم ، اما دوست ندارم به زور زنم بشی

با حرص بیشتر در حالی که صدام می‌لرزید و منو من میکردم گفتم :

- معلومه نمی‌خوام هیچ علاقه ای بهت ندارم.

انتظار این حرف رو ازش نداشتم که گفت :

- نکنه کسی تو زندگیته ؟

با عصبانیت گفتم :

- الکی حرف در نیار اگه کسی تو زندگیم بود شک نکن این بدبختی سرم نمی اومد ...

سکوت کرد که با بغض گفتم :

- خدا زده تو سرم ... اینقد بد بختم که به خاطر چند میلیون زندگیم سیاه شد ...

- شرط بعدی

با خشم گفتم :

- شرط نه و شرایط بعدی

با اخم گفت :

- خب بگووو

- کجا قراره زندگی کنیم ...؟

- چطور ؟؟؟

- تو بگو

- فعلا که نمیتونم آپارتمان رهن کنم دوستم یه آپارتمان داره می‌ذاره در اختیارم

متعجب گفتم :

مسیحه زادهر

- رو چه اساسی ؟

- رفاقت ... دو سه ماه دیگه آپارتمانش خالیه خودش هم داره می‌ره

- همین دوستت داره می‌ره که گفتی میخوای سهمشو بخری ؟

- درسته

نفسمو بیرون دادم و گفتم :

- خوبه پس ...

- نگفتی چرا پرسیدی ...؟

- آخه گفتم فعلا حرف جهاز نزنی ...

سرمو برداشتم و نگاهش کردم و گفتم :

- جهازم ناقصه بابا هم فعلا نمیتونه تکمیل کنه

- باشه

- خودت دیگه مادرتو قانع کن بعدشم که جدا شدیم دیگه مسئله ای نیست

مسیحه زارعی

- فعلا که احتیاجی نیست خونه خودش مبله است کامله کامل تا بعد

با پوزخند گفتم :

- بعدی در کار نیست ....حواست باشه

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۱,۰٤,۲۰ ۰۵:۳۳]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۸۵

یه هفته بعد آزمایش عقد کردیم البته تو این مدت خرید کردیم هرچند دل خوش نداشتم اسرافیل گفت برای خالی نموندن عریضه و کسی به این ازدواج شک نکنه خرید کردیم ... هرچه که مادرم می‌گفت انجام میدادم زن عمو هم با مادرم دنبال کارها

بودن ... و در تکاپوی جشن عروسی بودن و انگار قرار شد تا یه ماه نشده جشن رو بگیرن هم خونه آماده بود هم تالار که شاپور دوست اسرافیل بهش قول داده بود من که نرفتم ببینم اما زن عمو و عمو اینقد تعریف میکردن و به قول مامان لاکچری بود که نگو ... من برام مهم نبود یعنی درسام بهونه بود وقت نمیکردم دنبال کارها باشم . خودشون پیگیر بودن ....

اسرافیل هم سخت دنبال کارها بود و همه چیز تموم شده بود تقریبا کارت دعوت ها هم پخش شد ...

بابا وقتی شنید فعلا نمیخواد تو مضیقه بیفته و جهاز رو کامل کنه خوشحال بود و سر از پا نمی‌شناخت ...

اسرافیل الکی گفت فعلا عجله نکنند تا خونه ی خودمون که نقل مکان کردیم و بعد ...

البته کدوم خونه ؟؟؟ دروغ که شاخ و دم نداشت ... دروغ گفتن واسه منو اسرافیل این روزها خرجی نداشت جز بهای زندگی و آیندمون ...

عمو می‌گفت انشالا بعد که سر و سامون گرفتن یکی دو سال که اسرافیل خودشو جمع و جور کنه یه آپارتمان بخره تا اون موقع هم بابا جهاز رو کامل کنه ...

با مامان و زن عمو رفتیم یه لباس سفید پرو کردم لباس عروس ...

داشتم دق میکردم خیلی قشنگ بود ... تو اتاق پرو بودم ... نگاهم به آینه بود بی اختیار اشکم در اومد

مامان پشت در اتاق پرو بود با زن عمو که گفت :

- گوهر پوشیدی

این اشکای لعنتی داشتن منو میکشتن ...

تند تند پاک کردم و با دست پاچگی در رو باز کردم ...

داخل شدن اتفاق پر رو هم که بزرگ بود ... مامان با دیدنم صلوات فرستاد

زن عمو با تحسین گفت :

- ماشالا ماه شدی ... کو اسرافیل ببینه عروسشو

سرمو انداختم داشتم دق میکردم و باز اشکام ریختن که مامان با تعجب گفت :

- گوهر ؟!!!

آب دهنمو قورت دادم که زن عمو گفت :

- اشک شوقه ... هر دختری همین طوریه

مامان دست برد زیر چونه و گفت :

- گریه می‌کنی .؟؟؟

ازش جدا شدم با بغض گفتم :

- دلم گرفت آخه .. آخه من

زن عمو گفت :

- میری سر خونه زندگیت بعد به این روزا میخندی ...گریه نداره ...

نسخه زادخو

آرایشگاه خاله ام کارش عالی بود ...یکی از بهترین های سطح شهر روزی پنج شش تا عروس داشت لا اقل ... کارش حرف نداشت فقط چهار نفر زیر دستش بودن برای آماده کردن عروس ... تو آموزشگاه هم تدریس میکرد ...

به قول گفتنی من عروس خاصش بودم با آرایش ویژه ...ده روز قبل عروسی هر روز بعد دانشگاه میرفتم و کار های مقدماتی رو انجام میداد...

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۱,۰٤,۲۰ ۱۱:۳۲]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۸٦

(اسرافیل)

مسیحه زادخو

مونده بود تا جشن عروسی ، با شاپور و یاسر رفتیم که تالار رو ببینیم و کم و کسری باشه رو انجام بدم قرار شد هزینه ی شام و پذیرایی رو فقط پرداخت کنم ...

فیلم بردار و عکاس هم که با خودشون بود و اینجا بود که شاپور منو حسابی شرمنده کرد ...

همه نشسته بودیم شوهر خواهر شاپور خودش نبود و مسئول باغ و تالار با ادب و احترام اومد و برخورد خوبی باهامون داشت الحق کم نذاشت ...

قرار شد پول رو زودتر پرداخت کنم و سفارشات لازم رو داد واقعا جای بی نظیری بود ...معمونا هم که ۳۰۰ تا بیشتر نبود و اکثر هم مشترک بودن فکر می‌کردم هزینه بیشتر از آنچه روش حساب میکردم میشه اما خدا رو شکر کمتر شد ...

هنوز نشسته بودیم ... که مسئول باغ بعد از کلی تشریفات که قرار شد همه رو انجام بدن گفت :

– یه گروه رقص داریم اگه دستور بدین بگم بیان اما هزینه ی اون جداست چون با تالار کار میکنن اگه کسی سفارش بده .

نگاهی به یاسر و شاپور کردم با لبخند و چشمکی گفتم :

– دوتا دلقک داریم ...

شاپور زد رو شونه ام و گفت :

– دستت درد نکنه داداش ...

کارمند باغ با خنده گفت :

– مبارکه ...

قرار دادی هم که نبود امضا کنم (اسب پیش کشی که دندون نمیشمارن)

اینم لطف بی نهایت شاپور بود که در حقم برادری کرد اساسی ...

خلاصه . ... ماشین شاپور که ای در خور تر بود از ماشین خودم رو یاسر و شاپور گل کاری کردن که دستشون درد نکنه عالی بود ... فکرش هم نمیکردم ...

منم آماده آماده ی بودم رفتم آرایشگاه ساعت سه بود باید می رفتیم آتلیه ...فیلم بردار هم که هرچه دستور میداد من انجام میدادم ...

رسیدم دم آرایشگاه ..

پیاده شدم ... فیلم بردار هم دنبالم . لبخند رو لبام بود ... تا خواستم زنگ در آرایشگاه رو بزنم فیلم بردار بود که گفت :

- کو دسته گلت ؟؟؟

با لبخند گفتم :

- تو آرایشگاهه دیگه ...؟

- آرایشگاه چی تو ماشین بود که

لبخند زدم و گفتم :

- من یه دسته گل بیشتر ندارم اونم خانومم

فیلم بردار که آقا بود خندید ... دستیارش یه خانوم دسته گل رو بهم داد و گفت :

مسیحه زارعی

– هرچه بهت گفتم رو با دقت انجام بده .

فقط لبخند زدم .

پشت در آرایشگاه بودم. ... زنگ آیفون رو زدم ... چند لحظه طول نکشید صدای یه خانوم بود پیچید تو آیفون و گفت :

– بله بفرماید

لبخند زدم و گفتم :

– اومدم دنبال عروس خانوم ...

کسی که پشت آیفون بود گفت :

– اسمشون چیه ببینم آماده است ...

– بهم زنگ زدن گفتن که آماده است

– اینجا چندتا عروس هست آخه

با لبخند گفتم :

– فرقی نداره هر کدوم آماده است بگین بیاد دیرمون شد ... ملت منتظرن سرده هوا

مسیحه زارعی

دختره با خنده گفت :

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۱,۰٤,۲۰ ۱۱:٤۱]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۸۷

- آقا ...اسم عروستون

فیلم بردار از اون طرف با خنده گفت :

- آقای افشار دسته گل رو درست بگیر مگه دمپایی دستتونه ؟!

دسته گل رو درست گرفتم جلوم و گفتم :

- گوهر ... گوهر افشار

دختره با ذوق گفت :

مسیحه زادخو

- خواهرزاده خانوم بیاتی

با خنده گفتم :

- حالا هر کدوم خوشگلتره بفرست بیاد

این حرف رو که زدم دستیار که غش کرده بود از خنده و فیلم بردار هم با خنده گفت :

- آقای افشار لطفاً ...

دختره تو آیفون با خنده گفت :

- عروس خودتون تکه اینجا ...چند لحظه الان صداشون میزنم ...

منتظر شدم دقایقی ....

پشت کردم به در و باز داشتم به دستورات فیلم بردار گوش میدادم ...که در با صدای تقی باز شد آب دهنمو قورت دادم نگاهم به فیلم بردار بود که با اشاره ازم خواست اون طور که دستور داده بود بچرخم... دسته گلم پایین بود ... لبخند به لب گرفتم ...

نمی‌دونم چه حالی بود یه طوری بودم اون لحظه وقتی چرخیدم و ... رو به روم ایستاده بود ... با لباس تور عروسش ... چقد زیبا بود اون لباس رو تنش ... شنلش رو سرش تا پایان کشیده شده بود و نمی‌دیدم صورتش رو...

نفسمو به آرومی دادم بیرون و گل رو آوردم بالا آروم زمزمه کردم :

- سلام ...

بدون اینکه سرشو برداره و نگاهم کنه دوطرف لباسشو گرفت رو زمین نکشه آروم اما کمی سرد و بی تفاوت گفت :

- بریم

تا خواست قدمی برداره فیلم بردار گفت :

- عروس خانوم کجا ؟؟؟

من برگشتم نگاه فیلم بردار کردم و گوهر هم سرجاش متوقف شد و دستیار اومد و باز توضیحات لازم رو داد و بعد کلی فیس و افاده و رمانتیک بازی سوار شدیم ....

مسیحه زاهر

سوار ماشین شدیم با اشاره ی فیلم بردار حرکت کردیم و رفتیم باغ مخصوص فیلم برداری اونجا هم کلی از این فیلما سرمون درآوردن و گوهر همش با اکراه انجام میداد منم کم کم وقتی دیدم گوهر خیلی بی میل و بی تفاوت هست دل سرد شدم حقیقتا ...

بعد کلی وقت رفتیم آتلیه ... اونجا که دیگه واقعا گوهر از کوره در رفت خصوصا ژست هایی که میداد .... و باید انجام میدادم ...

عکاس اومد جلو با کمی لحن سرزنش باری گفت :

- این چه طرز بغل کردنه مگه دوست دوران سربازی تو بغل می‌کنی ...؟؟

لبخندی زدم که گوهر گفت :

- واقعا دوست ندارم .

دختره خودش شخصا دوتامون رو تو بغل هم جا داد و در حالی که غر میزد گفت :

مسیحه زاخر

- اولین باره میبینم عروس داماد اینقد ماست ...مگه شما تا حالا همدیگه رو بغل نکردید ...؟

نگاهم به گوهر رفت ...آب دهنمو قورت دادم ... نگاهم به صورتش بود چقد امشب جذاب شده بود ... رنگ چشماش سیاهی عجیبی داشت ....

عکاس بعد از درست کردن حالتمون رفت و پشت دوربین عکاسی ایستاد که گوهر از لای دندوناش با لبخندی مصنوعی گفت :

- دیونه شدم

از اینکه تو بغلم بود احساس جالبی داشتم که تا حالا نظیرشو حس نکرده بودم تن ظریفش عجیب دلنواز بود ....

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۱,۰٤,۲۰ ۱۱:۵۰]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۸۸

تو همین حال که نگاهم به صورت گوهر بود عکاس خواست که لبخند بزنیم دوتامون و فاصله بین صورتامون حد نفس بود داغی و گرمای تنش و حرارت نفسهاش حالمو عجیب دگرگون میکرد با اینکه اون ته ته های دلم یه طوری بودم اما سعی میکردم آروم باشم ...

نگاهم به گوهر بود و دستم پشت کمرش و با یه دستم بغل کردمش و خلاصه تو عمق ژست بودیم که یه دفعه گوهر که اونم یه دستش دور کمرم بود و یکی رو سینم و تو حصار آغوشم تنگ ... تا عکاس اشاره کرد عکس رو بندازه

یه لحظه عکاس از پشت دوربین سر خم کرد جلو و گفت :

- وانمود کنید برای بوسه یه کوچولو ...

یه دفعه گوهر گفت :

- چی ؟؟؟

لبخند زدم و گفتم :

- وانمود ...؟

عکاس - بله ... به همین حالت که هستید فقط فاصله صورتا کم بشه حالته بوسه چیزی نگفتم که گوهر با اخم گفت :

- این کارا یعنی چی ؟؟

من - تحمل من تموم میشه

عکاس - ۳ ،،۲،، ۱ آماده

دوباره آماده شدیم ... تا عکاس اشاره کرد برای عکس گرفت و ما وانمود کردیم که

یه دفعه گوهر تو صورتم خیلی ناخواسته عطسه کرد ... و تمام ژست بهم ریخت ... چینی به ابرو دادم

عکاس عصبی گفت :

- اووووف ...

از هم جدا شدیم که گوهر با اخم گفت :

مسیحه زارعی

- اینقد بوی عطرت تنده خفه شدم

من - اووف گوهر چکار کردی؟ حالا خوبه وانمود به بوسه بود

با پوزخند ادامه دادم :

- تا عمر دارم هوس بوسیدن نکنم من حالمو بهم زدی

روشو ازم گرفت با غیض گفت :

- عمدی که نبود ... داشتم خفه میشدم

لبخند زدم

دستیار آرایشگر اومد و با دستمال کاغذی و صورتم چند ضربه

هوایی زد رو به گوهر گفتم :

- ترسیدی ...

گوهر با اخم گفت :

- از چی باید بترسم ؟؟

با چشمکی آروم گفتم :

_از یه بوسه

سمیه زارعی

پوزخندی زد که با شیطنت گفتم :

_اون چه لذتیه که با درد و خونریزی همراهه؟؟؟ خیلیا عاشق این لذتن

با خشم گفت :

_کثافت...

خندیدم و باز چشمکی زدم و گفتم :

_ شیطون اونی که تو هم عاشقشی و امشب منتظرشی نیستآ ، اون لذت شهادته .

خیلی عصبی بود که گفت :

_ غلط کردی بیشعور

منم که پر خنده بودم که صدای عکاس شاکی در اومد و گفت :

_ آقای افشار ....؟

با خنده گفتم :

_ ببخشید ذوق کردم آخه عروسیمه ...

عکاس اومد نذاشت ادامه بدیم که اینبار یه ژست دیگه داد ...

..... بعد کلی بحث راجب تابلوی سر مجلسی که آخرشم با لجبازی من و لجبازی گوهر سه تا چاپ کنه ... و تا ما بریم تالار تابلو ها رو میارن

تو ماشین نشسته بودیم سمت تالار می رفتیم که گوهر گفت :

- اصلا من نمی‌فهمم واسه چی گفتی سه تا ؟؟؟

نگاهم به خیابون بود و گفتم :

- شد دیگه ...

گوهر با پوزخند گفت :

- افتادی تو رو دربایسی ... اشتباه کردی

- ول کن گوهر حالا شد دیگه ... پول یکی که با خودشونه

نگاهش به من بود و گفت :

- همون دوتا هم کلی میشه

ترجیح دادم سکوت کنم خودش بعد چند دقیقه سکوت گفت :

مسابقه رمان

- خیلی بدهکار شدیم آره ؟؟

لبخندی زدم و گفتم :

- بیخیال مهم نی ... همینکه خیالم از تعمیرگاه راحته بقیه مهم نی

نفسشو داد بیرون و گفت :

- پول کادو بدن خوبه بدهیاتو صاف کن .

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۲,۰٤,۲۰ ۰٤:۲٦]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۸۹

نگاهش کردم گذرا و گفتم :

- طلا که باشه برا تو یه بخشی از پول هم برا تو

با پوزخند گفت :

- که این طور ... دست و دلباز شدی

با خنده گفتم :

- بابا برات سرویس خریده...

برگشت نگاهم کرد که ادامه دادم :

- بحث پولش نیست ...

با غیض گفت :

- بهش میگفتی نقدی حساب کنه که پولش بر می‌داشتی

لبخند زدم و گفتم :

- اتفاقا خود بابا گفت نقدی باشه که پول برا دوماد بشه ؟؟؟ طلا برای عروس

لبخند زد و با لبخند گفت :

- باریکلا عمو ...

_هوای عروسشو داره

یهو باز شیطون شدم دیگه که با خنده گفتم :

_ تو که قراره منو محروم کنی

چشم غره رفت برام که باز با خنده گفتم :

_ منم دلم میخاد بکشم پایین و یه حالی به هرچی خانومه بدم ..

با حالت جیغ گفت :

_ عززررررائیل

با خنده گفتم :

_ ارادتمند شما "نرخ طلا"

چشم غره رفت میون لبخندی که به سختی جمعش کرد که با انگشت اشاره زدم رو پیشونیش و گفتم :

_ کاش یکم تفکرتو درست میکردی منحرف جان یه حالی هم به من میدادی ...

این بار خندید و گفت :

مسابقه زانخو

_ نخیرم من نرخ طلا رو کشیدم بالا اساسی ...

و نیشش باز شد ...اما یه دفعه دلش گرفت واسه این نوع ازدواجمون که

آهی از سینه داد بیرون و با حسرت سرشو انداخت سکوت کرد ... منم سکوت کردم ....

رسیدیم تالار تشریفات و مراسم استقبال بی نظیر بود خصوصا مدیریت تالار اصلا فکرشم نمی‌کردم ... شاپور و یاسر انصافا کم نذاشتن واسم انصافا دمشون گرم ...

بعد کلی تشریفات همه در حال رقص بودن و شادمانی ...

نشستیم تو جایگاه عروس و داماد با گوهر نگاهم یه لحظه به آدمای اطرافم بود لبخندی زدم و آروم تو گوش گوهر گفتم :

– قبل اینکه عروسی کنم دنبال دختر خوشگل بودم تو فامیل نبود الان این همه دختر از کجا اومده یکی از یکی خوشگلتر ...

نگاه کرد یه لحظه به هممونا یه عده ای تو سن در حال رقص بودن صدای موسیقی بلند بود که برگشت و یه دفعه از پهلوم

چنان ویشگونی گرفت که نا خود آگاه آخ کوتاهی گفتم و با لبخندی مصنوعی گفت :

– اون موقع چشت کور بود ...

نفسمو بیرون دادم منم با لبخند گفتم :

– والا کور نبود ندیدم

– آها ... که ندیدی ...؟ یا دختر احمق مث من ندیدی ؟؟

آب دهنمو قورت دادم سکوت کردم ...

چند دقیقه ای که تو قسمت خانم ها بودم فیلم بردار خواست برم قسمت مردونه

اونجا هم یه سری دستور داد انجام دادم ...

بعد از فارغ شدن از فیلم برداری...کلی اطرافیان بهم تبریک گفتن آرزوی خوشبختی کردن برام و با خوش رویی جواب دادم .

یاسر و شاپور اومدن سراغم ... این دوتا هم شیک و پیک بودن اساسی ... جای لبخند رو لباشون و شیطنت تو نگاهشون خالی نبود ...

یاسر بود که با چشمکی گفت :

- کلی فک و فامیل ناز و تر گل ورگل داری اسی ، یکیشون رو برام تور کن

با خنده آروم گفتم :

- عرضه داری خودت یکی قلاب کن ...

شاپور نگاهش به سر تا پام افتاد و با لبخند در حالی که سرشو به حالت کیف کردم به چپ و راست تمایل میداد گفت :

- امشب به به چه شود ...؟؟؟

با لبخند گفتم :

- چه شود ؟؟؟

مینا حه زادهر

شاپور- من ربع ساعت بعد که رسیدید آپارتمان بهت زنگ میزنم

...

یاسر - ما بیرون منتظریم آموزش های اولیه

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۲,۰٤,۲۰ ۰٤:۳۱]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۹۰

با خنده گفتم :

- تجربه دارین گویا

شاپور- چه جورم

یاسر - اسپری خریدی ؟؟؟

مسیحه زادخو

با چشمکی اضافه کرد در حالی که با انگشت شصت نامحسوس به بیرون اشاره کرد ادامه داد :

- تو ماشین دارم

با اخم گفتم :

- تو که می‌دونی اوضاع چیه

شاپور نفسشو بیرون داد و گفت :

- جدا شرط و شروط برات گذاشته ؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم :

-. شرطش اینه

یاسر با خنده گفت :

- آی بمیرم برات ...آی بمیرم ... آدم شب عروسیش ناکام ...

شاپور - سراغ دارم بفرستم ؟؟؟

من - آهان که از خونه پرتم کنه بیرون

یاسر - چی چی رو تو بفرستی ... مامان بزرگم هست .

با لبخند گفت :

- تعارف نکن ...

با خنده گفتم :

- ای تو روح عمت ...

یاسر - واقعا برام سواله... این زندگی رو چطوری شروع می‌کنی وقتی قراره که ...

میون حرفش رفتم و آروم گفتم :

- نمی‌دونم یاسر چکار دارم میکنم ... فعلا شروع کنم ...نفسی بیرون داد و گفت :

- هرچه فکرشو میکنم برام قابل هضم نیست ...که الان ازدواج کنی و اونم با عروسی و تشکیلات و کلی هزینه و بعد قراره جدا بشی ... واقعا برای من قابل درک نیست

شاپور – بهش فکر نکن این که خوبه دارن ازدواج میکنن ... رابطه های الان که همش کشه و پایه و اساسش همش هوس و هوای نفس

با لبخند ادامه داد :

– خیلی خانومه دختر عموت که شرط خوبی هم برات گذاشته

یاسر – با این وجود اما سخته ... سخته خانومت باهات تو خونه باشه اما ....لبخند زدم و گفتم :

– رابطه بدون عشق و علاقه فقط از سر وظیفه و برای رفع نیاز و هوا و هوس باشه بنداز دور

یاسر چشمکی زد و گفت :

– مامان بزرگم هنوز هست ... دریغ نکن ...

با خنده گفتم :

– مادربزرگتو ترشی بنداز ...

اینجا بود که دستیار فیلم بردار بود که صدام زد ....

مسابقه رادخو

... جشن نمیشه گفت خسته کننده بود اتفاقا عالی و بی نقص بود وقتی تابلوهای سرمجلسی رسید خودم با حیرت نگاهشون کردم ...

مادرم با اینکه هنوز اون ته های قلبش با گوهر راضی نبود اما هزار بار قربون صدقه ام می‌رفت و کلی اسپند دود کرد ....

نمی‌دونستم بعد که قراره از هم جدا بشیم چه عکس‌العملی داره حتما کلی شرزنش و سرکوفتم میزنه و میگه دیدی گفتم (گوهر به دردت نمیخوره دیدی گفتم اما به حرفم گوش ندادی)

آهی از سینه دادم بیرون و دست به دامان خدا شدم اون لحظه نمی‌دونم چرا ... چرا فقط از خداوند طلب کمک کردم)

البته حق میدم به گوهر من با پیشنهادم قبل ازدواج اشتباه بزرگی مرتکب شدم ....

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۲,۰٤,۲۰ ۰٤:۳۸]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۹۱

شب جشن که دیر وقت بود رفتیم آپارتمان و قرار شد یعنی مثلاً روز بعد بریم مشهد سه روزه بریم و برگردیم ... این قراری بود که جلو همه به توافق رسیدیم ....

اما ...

(گوهر)

و بالاخره جشن تموم شد ... با بدرقه ی فامیل رفتیم خونه ... یعنی خونه ی منو اسرافیل ... نه دلو دماغ درستی داشتم نه حال درستی ... و نه اینکه دلخوش برای شروع این زندگی ...

خیلی خسته و داغون بودم تا رسیدم سریع رفتم تو اتاق چون آپارتمان یه اتاق خواب داشت قرار شد یه شب من تو اتاق باشم

یه شب اسرافیل ... البته اتاق خیلی بزرگی بود ... تختش دونفره بود مامان و زن عمو کلی دادن خونه رو تمیز کردن دکور عوض کردن و اینکه اتاق خواب رو عالی درست کردن اما ...

لبه تخت نشستم با لباس عروسم... نگاهم به اتاق بود لب تر کردم آروم زمزمه کردم :

(این روزا کی تموم میشه)

نگاهم به آینه میز توالت افتاد ... پوزخند زدم ... عروس زیبایی بودم امشب اما ....

بلند شدم و موهامو به سختی باز کردم جونم بالا اومد ... چقدم مواد حالت دهنده زده بودن انگار چوب شده بود موهام ... باید برم حموم اما حال نداشتم واقعا ...

لباسمو به سختی عوض کردم ... اسرافیل از قبل لباس راحت گذاشت بود تو سالن ....

نفسمو بیرون دادم ... یعنی الان چکار می‌کنه ...؟ لباس پوشیدم بلوز و شلوار ... تو جشن اینقد حالم گرفته بود نتونستم چیزی

بخورم با اینکه خیلی تظاهر به خوشحال بودن کردم ... الان هم داشتم ضعف میکردم مامان که یخچال رو پر کرده بود ... قبل اینکه بخوابم گفتم یه چیزی بخورم ...

موهامو با کلیپس قبلش جمع کردم ... خواستم شال بندازم سرم ...اما اون یه جورایی دیگه محرم بود بهم پس ترجیح دادم خیلی سخت نگیرم ...

که به آرومی لای در رو باز کردم ... تو دیدم نبود ... از در رفتم بیرون نمی‌دونستم چرا از روبه رو شدن باهاش اینقد دلهره داشتم ... تا حالا تنها ... باهاش نشدم اونم این طوری اما اون بهم قول داده پس دلمو قرص کردم به این امید و با جرات و بیخیال سمت آشپز خونه رفتم ... هنوز چند گام بیشتر نرفته بودم که با دیدنش جیغ زدم ...آخه ...

جیغ زدم و با ترس سریع چشمامو بستم و رومو گرفتم که خودش شوک زده با ترس و سرزنش بار گفت :

- اه چته زهلم ترکید ... مردم خوابن چه خبرته...

هنوز چشمامو بسته بودم با اخم گفتم :

- اه این چه وضعیه آخه ...

تند تند هراسون گفت :

- بر نگردی ... برنگردیا ...

نمی‌دونستم داشت چکار میکرد اما از اتاق که اومدم بیرون انگار از حموم اومده بیرون ... پشت به من داشت اما... همون لحظه حوله رو از دور پایین تنش انداخت ....

هنوز ایستاده بودم و پشت بهش داشتم بعد لحظاتی کوتاه گفت :

- میتونی بری

بدون اینکه بر گردم گفتم :

- خب کار دارم آشپزخونه

- بیا میتونی بری ...

چشمام باز کردم با هزار ترس ... لب تر کردم و به آرومی چرخیدم که ... باز برهنه بود اما با این تفاوت که فقط لباس زیر بود تنش که اینبار با جیغ کوتاهی گفتم :

- چرا نمیپوشی خب ...

- در حال پوشیدن شلوارک بود که گفت :

- چیزی معلوم نی خو

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۲,۰٤,۲۰ ۰٤:٤۳]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۹۲

جلو رفتم اما بی تفاوت و نگاهم بهش نبود اما سمت آشپز خونه میرفتم گفتم :

مسیحه زادخو

- نکنه میخوای از این به بعد این طوری باشی ؟!

حوله ی کوچیک رو برداشت از رو مبل در حال خشک کردم موهاش شد و گفت :

- چهار دیواری اختیاری

در یخچال رو قبل اینکه باز کنم نگاهم بی اراده بهش رفت ...

نه واقعا اولین بار بود این طوری میدیدمش چه اندام ورزیده ای داشت ...تا حالا متوجه نشده بودم که نگاهمو دست پاچه ازش گرفتم و نگاهم به یخچال دادم خودشم که مشغول موهاش بود که گفتم :

- چهار دیواری منم هست

صداشو شنیدم که گفت :

- درسته ... اما ما محرمیم ...

ظرف حاوی غذا رو که مادر گذاشته بود تو یخچال رو در آوردم در یخچال رو بستم سمت اجاق گاز رفتم و گفتم :

- درسته اما حریم هوایی هست و باید رعایت کنی

دیگه اصلا تو دیدم نبود ...اما شنیدم که گفت :

- من راحتم ...

قابلمه رو گذاشتم رو اجاق در حال روشن کردن زیرش بودم که گفتم :

- نکنه میخوای لجبازی کنی ...

صدای قدم هاشو رو می‌شنیدم که کف پارکت های خونه به نرمی بود که احساس کردم سمت آشپز خونه اومد و گفت :

- تو رو خدا بذار راحت باشم

صداش نزدیک و نزدیکتر میشد که برگشتم نگاهم بهش بود و کمی جدی گفتم :

- اما تو قول دادی

اومد کنار اجاق من کمی فاصله گرفتم ازش در قابلمه رو برداشت و نگاهی درون ظرف کرد و دوباره در رو گذاشت و گفت :

- پای قولم هستم ...

پشت میز نشستم و گفتم :

- تو گشنته ؟؟؟

لبخندی زد و گفت :

- آره خیلی ... هوس کردم بد جور ...

چشمکی زد باز این شیطنت اومد تو نگاهش و گفت :

- میدی بخورم ...؟

- چرا تو تالار نخوردی ...

نگاهم بهش بود که گفت :

- نمیشد ... یعنی اجازه ندارم

ابرویی بالا انداختم متعجب گفتم :

- اجازه نداری ...؟؟؟ واسه چی ؟

آه حسرت باری کشید و گفت :

مسیحه زادخو

- تو تحریمم

لب تر کردم و گفتم :

- آهان رژیم گرفتی ؟؟؟

لبخند زد و گفت :

- در حال حاضر...

- یه امشب رو بیخیال شو...

با ذوق زیاد گفت :

- راست میگی ...

در حالی که بلند میشدم گفتم :

- یه شب که هزار شب نمیشه ...

- نه دیگه اگه بدی بخورم هیچی دیگه ... بد عادت میشه باید هرشب بخورم ...نیازه بدنه باید برطرف بشه

در دیگ رو برداشتم هنوز درست چلو مرغ داغ نشده بود که دوباره درش رو بستم و گفتم :

مسیحه زارعی

- تو که هیکلت ورزیده و خوبه واسه چی رژیم گرفتی ...؟

برگشت اونم نگاهم کرد با لبخند گفت :

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۲,۰٤,۲۰ ۰٤:۵۷]

#رمان_خط_ونشان

- #مسیحه_زادخو

#پارت_۹۳

- ول کن رژیم منو ... الان بلند میشه دست از سرم بز نمی داره

متعجب گفتم :

- چی ؟؟

با خنده گفت :

- قار و قور شکمم ..

مسیحه زادخو

دوتا بشقاب و با قاشق چنگال از رو جا ظرفی برداشتم رو میز گذاشتم و گفتم :

– این چند روز رو چکار کنیم ...؟ من دق میکنم تو خونه

نگاهم بهش بود که لبخند موزیانه ای زد معلوم نبود چی تو اون کله ی خرابش میگذشت که گفت:

– نگران نباش دق نمیکنی ...

باز از این مدل چشمکا زد که گفت :

– عزیز قشنگم میدونم بیتابی آروم و قرار نداری . بغلت می کنم ٦٠ تا بوس ازت می گیرم

نگاه متعجبم بهش بود که ادامه داد :

– بعد میذارمت رو تخت بعد شلوارتو از پات در میارم پاهات رو میگیرم بالا

یه دفعه با عصبانیت از حرفاش گفتم :

– کثافت بیشعور

چنان قه قه سرداد برای حرص دادن من با خنده گفت :

- بعد پوشکت رو عوض میکنم عزیزم .

جیگرم نی نی من .

سرشو تکون داد با حالت تاسف گفت :

- ای منحرف ..... این مامانیه که میخواد پوشک بچشو عوض کنه و پی پی کرده

با حرص زیاد گفتم :

- همش دنبال خاک برسر بازي هستی

- به جوون تو نه ، اگه دنبالش بودم که عروسی نمیکردم خودمو محروم کنم

با چشمکی ادامه داد با لبخند شیطونی رو لباش بود

- وگرنه دختر زیاده احتیاجی به عروسی هم نیست

آب دهنمو قورت دادم

هنوز ایستاده بودم هنوز هم لبخند رو لباش بود و گفت :

- شوخی کردم به دل نگیر امروز که می‌خوابیم نه تو تلفن جواب بده نه من اینجا هم که کسی نمیاد ...فرداش میریم بیرون یه دوری بزنیم.

- کسی ما رو بیرون نبینه ؟؟؟

- نگران نباش...

نفسمو بیرون دادم که گفت :

- خوابت میاد ؟

- خییلی ولی خیلی گشنمه ..دلم یه چیزی میخواد که تَپَله ، قلمبست ، خوشمزس ، روش مو داره توشم خیسه آب داره .

چشم غره ای رفتم با عصبانیت گفتم :

- خیلی بی حیاییی تو به من قول دادی

با خنده گفت :

_ آی آی آی اون نارگیله که دلم میخواد

یه فکری بحال اون افکار کثیفت بکن

مسیحه زادهر

با خنده ادامه داد و گفت :

- من که بیداره بیدارم

- غذاتو که خوردی بعد بخواب

روشو از من گرفت و آروم گفت :

- چجوری بخوابونم ؟

باز متعجب گفتم :

- چیییی؟؟؟

برگشت باز نگاهم کرد و گفت :

- اینقد خستم میگم چجوری بخوابم ؟

سمت اجاق رفتم قابلمه رو با دست گیره برداشتم و گذاشتم رو پایه ی مخصوص و کفگیر رو برداشتم و در سکوت براش کشیدم .

که صداشو شنیدم که گفت :

- میدونی نظر مکانیکا راجب زن چیه ...؟؟

برگشتم نگاهش کردم اونم نگاهش سمت من بود که با خنده ی ریزی گفت :

- بهترین موتور را دارن چون هر سایز میل‌لنگی رو قبول میکنن ،با ۲پستون کار میکنن با یک انگشت روشن میشن، هر یک ماه روغنشون اتومات عوض میشه و اگه باکشونو ۱بار پر کنی تا ۹ ماه پر میمونه

با عصبانیت بشقاب غذا رو جلوش گذاشتم و گفتم :

- نظر ما روان شناسا هم راجب مردا اینه ... مردا موجدات بی مصرفین

لبخندی زد تک ابرویی بالا انداخت و گفت :

_بی مصرف ...؟

با خشم و جدی گفتم :

_بله ... بی مصرف

با خنده گفت :

مسیحه زارعی

– نه ... اشتباه میکنی ... بی مصرف نیستن تازه باید بدونی طریقه مصرف و استفادشون چطوریه ؟؟؟

با خنده ادامه داد :

– اگه بخوای بدونی برات ثابت بشه یادت میدم

با خشم گفتم :

_عززززززرائیل

با خنده گفت :

_چته ... خب راست میگم ...

نفسمو بیرون دادم و منم بشقابمو گذاشتم و دوتامون بدون حرفی خوردیم ....

روز بعد اسرافیل پیشنهاد داد بریم بیرون واقعا هم حوصله ام سر رفته بود ... ماشین هم که نمیشد ببریم بیرون ... با آژانس رفتیم بیرون ...

سپیده زارعی

همین طور داشتیم مغازه ها رو نگاه میکردم که پشت ویترین یه مغازه ایستادم نگاهم به پالتو ها رفت ...

نفسمو دادم بیرون دستامو دوتاش با هم بردم تو جیب پالتوم از طرحشون خیلی خوشم اومد ... که اسرافیل آروم سر خم کرد و کنار گوشم گفت :

- میخوای ؟؟؟

لب تر کردم و گفتم :

- نه فقط از طرحشون خوشم اومد

دستمو گرفت و منو بدون حرفی دنبال خودش کشید داخل مغازه شدیم ... ... تنوع و مدلها و رنگاهشون خیلی زیاد بود ...

واقعا انتخاب سخت بود همین طور ربع ساعتی داشتیم نگاه میکردیم ...

که

فروشنده پالتو داد پوشیدم

مسیحه زارعی

اسرافیل که رو مخ بود نمی‌دونستم واقعا قصد خرید نداشت یا داشت منو دست میداخت 😂

رنگ مشکی برداشتم پوشیدم از پرو اومدم بیرون که اسرافیل با دیدنم گفت :

- مگه مراسم ختم میری که مشکی باشه برو یه رنگ دیگه بپوش

فروشنده یه سفید داد دستم هنوز دستم نگرفته بودم که گفت :

سفید : مگه عروسیه ...

متعجب گفتم :

- اسرافیل دیشب جشن عروسی بودیم

پالتو رو گذاشت رو پیشخوان و گفت :

- شبیه روح میشی ... بیروح جذاب نیست

نارنجی تیره بود که تا خواستم بردارم از رو رگال

کمی لحنش عصبی شد و گفت :

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۲,۰٤,۲۰ ۰۵:۰۳]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۹٤

- اه .. اه نارنجی ؟؟؟ میشی رفتگر شهرداری..!! نمیخواد این چیه آخه

اشاره به رنگ صورتی کردم و گفتم :

- صورتی چی ؟؟؟ این چی ؟؟

سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت :

- اووووف صورتی دختره ی گنده خرس گنده شدی خجالت نمیکشی مگه بچه ای...!!!؟

مسیحه زادخو

با پوزخند اشاره به قرمز کردم و گفتم :

- این قرمزه قشنگن دیگه مد شده

با اخم گفت :

- نخیرم اصلا قشنگ نیست میشی شنل قرمزی ، !!؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

- خاکستری ؟؟

- مگه فیلی؟؟!!

نفسمو دادم بیرون داشت اعصابمو خرد میکرد نگاهم به فروشنده بود غش کرده بود از خنده که با اخم گفتم :

- واسه هر رنگی ایراد میذاری خب این راه راه مشکی سفید چی ؟

در کمال خون سردی زیاد گفت :

- شبیه گورخر میشی!!!!

منم لجم گرفته بود همین طور نگاهم بهش بود و گفتم :

مسیحه زارع

- سفید لکه های دایره ای مشکی؟

با لبخند حرص در آری گفت :

- مگه گاوی!!؟؟

منم ابرویی بالا انداختم و تمام نگاهم به صورتش بود و اون لبخند به لب داشت من اعصابم خرد بود گفتم :

- سفید آستین های مشکی

با خنده گفت :

- فتوکپی پنگوئن میشی !!

لب تر کردم کم آوردم لحظه ای که از دور اشاره کردم به پالتویی که آویزون بود قهوی بود و دور گردنش خز داشت که برگشت رد نگاهم گرفت و گفت :

- اون خز داره ؟؟

- آره قهوه ایه ؟؟

نگاهش به من داد و گفت :

چقدر شبیه شترمرغ بودی من نمیدونستم؟؟!!؟؟

بعد آروم اووووق زد و ادامه داد :

- خزم نداشته باشه رنگ افتضاحیه و خصوصا با اسمت تناسب زیادی داره

متعجب گفتم :

- منظورت چیه ؟

با خنده گفت :

- رنگ گوهی

با خشم گفتم :

- بیخود کردی

و از تو رگال یه پالتو کوتاه بود برداشتم و گفتم :

- همین خوبه ؟؟؟

با عصبانیت از تو دستم کشید و گفت :

مسیحه زادهر

ساده ی کوتاه ؟ همینم مونده زنم کوتاه بپوشه ...؟؟ مردم چی میگن ؟؟

یکی بود خیلی بلند بود خودش برداشت و گفت :

- اووووف اینم شبیه جادوگر شهر اُز میشی.....!!

دیگه داشت اذیت میکرد که رو به فروشنده که تمام مدت غش غش می‌خندید و سعی میکرد خودشو کنترل کنه گفتم :

- ببخشید آقا مزاحمتون شدم

اسرافیل برگشت و رو به فروشنده گفت :

- آزار جنسی ؟؟؟؟

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۲,۰٤,۲۰ ۱۷:۰۰]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۹۵

تا این حرف رو زد رنگ از رخ فروشنده پرید منم عصبی و توبیخانه رو به اسرافیل گفتم :

- اسرافیل ؟؟؟

اسرافیل با خنده گفت :

- به این میگن آزار جنسی فروشنده ... میری تو مغازه با اجناس ور میری و میری رو مخ فروشنده .

فروشنده لبخندی زد

نگاهم به اسرافیل بود و گفتم :

- ببخشید آقا وقتتون رو گرفتیم .

اسرافیل با نگاه اشاره به اطرافش کرد و گفت :

- این همه پالتو ، سلیقه هم نداری واقعا با پوزخند گفتم :

- غلط کردی تو قصد خرید نداری منو سر کارم گذاشتی ...

و در حالی که سمت در خروجی میرفتم گفتم :

مسیحه زارعی

- خیلی مسخره ای ... یه ساعته منو سر کارم گذاشتی ...

هنوز پامو از در مغازه نذاشتم بیرون که سریع اومد دنبالم و دستمو گرفت و گفت :

- کجا ؟؟؟

- نخواستیم بابا ....

منو باز داخل کشید مستقیم رفت سراغ پالتوی سبز لجنی رنگی هم بود با لبخند گفت :

- این چطوره ؟؟؟

با لبخند گفتم :

- شبیه جلبک میشم

با لبخند متفکرانه گفت :

- دقیقا ...

با اخم و عصبی و حرص زیاد گفتم :

مسیحه زارعی

- خیلی پر رویی بخدا ...ازم جدا شد سمت پالتویی کرم رنگ رفت در حال وارسی بود و گفت :

- این دیگه عالیه

نفسمو دادم بیرون و گفتم :

- مطمئنی شبیه چیزی نیستم ؟؟

بدون اینکه نگاهم کنه و متفکرانه گفت :

- شک دارم

جدا داشتم حرص میخوردم تا خواستم حرفی بزنم از تو رگال کشید بیرون برگشت نگاهم کرد و با لبخند گفت :

- این شبیه ... شبیه

با عصبانیت گفتم :

- خیلی بیشعوری ...

با خنده گفت :

- من که هنوز چیزی نگفتم

با عصبانیت تمام گفتم :

- حالا هرچه که میخواستی بگی

آروم مظلومانه اما با لبخند گفت :

- با این شبیه یه خانوم با وقار میشی

فقط نگاهش کردم کم کم گره اخم ابروم باز شد که لب تر کرد و گفت :

- بپوش ببینم ....

بعد کلی خوش و بش کردن اسرافیل با فروشنده و کلی تخفیف گرفت و پالتو برام خرید ... انصافا سلیقه اش قشنگ بود ... هم قشنگ بود و شیک. هم به قول خودش موقر و متین ... بعد ساعتی که تو بازار گشتیم و شام بیرون خوردیم به ساندویچی اکتفا کردیم رفتیم خونه ....

رفتیم آپارتمان ... امشب نوبت من بود تو سالن باشم ... تازه میفهمم چه اشتباهی کردم که قبول کردم یه شب من باشم یه

شب خودش ... نفسمو بیرون دادم و تشکچه رو با پتو برداشتم از تو کمد و پهن کردم تو سالن ... برگشتم که بالشتمو بیارم ....

صدای موزیک هشدار باز بودنش در یخچال بود برگشتم نگاه کردم در یخچال باز ... همین طوری صدا میده ...

خط و نشون ۲ ❤❤ [۰۲,۰٤,۲۰ ۱۷:۱۵]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۹٦

دیدم دم یخچال وایستاده یه طرفی دستش با قاشق همین طوری در حال خوردن بود با لذت که با اخم گفتم :

- آقاهه در یخچال رو ببندم حداقل

در یخچال در حال بستن گفت :

- مامانت این حلوا رو واسه تو آورده ؟؟؟

مسیحه زادخو

سمتش رفتم ... در یخچال بسته شد متعجب گفتم :

- کدوم حلوا ...

دهنش پر بود با دهن پر با قاشق اشاره به محتویات ظرف کرد و گفت :

- همین حلوا دیگه ... حلوا گرم

تازه یادم اومد واسه چی بود ... که سمتش که میرفتم از دستش خواستم بگیرم نذاشت و با خنده گفت :

- میخوای چکار ؟؟؟

با سماجت خواستم از دستش بگیرم

- بده منم بخورم ...

با خنده گفت :

- بخوری که چی بشه

- اینو مامانم واسه من داده

با پوزخند در حالی که یه قاشق می‌ذاشت دهنش گفت :

مسابقه زانهر

– می‌دونی واسه چی اینو داده ؟؟؟

با اخم گفتم :

– حالا که چی ..؟

نگاهشو از من به حلوا داد و گفت :

– اینو واسه عروس میارن واسه شب عروسی تو که عروس نشدی

عصبی گفتم :

– حالا هر چی ... من طعمشو دوست دارم .

– این واسه عروسه که ضعف نکنه طبعش عوض نشه ...

که در کمال خون سردی ادامه داد :

– واسه اینکه خون ریزی نکنه کمر درد نگیره ...

با عصبانیت گفتم :

– خیلی بیشعوری ...

با خنده گفت :

سپیده زارعی

– دروغ میگم ...؟؟ تو چکار کردی ؟؟؟ اون مامان بیچاره نمیدونه که چه خبره ؟؟؟

باز یه قاشق پر گذاشت دهنش و با لبخند گفت :

– بد تر از اون مامانم که منتظره ...

عصبی گفتم :

– خودت درستش می‌کنی به من مربوط نیست .

نفسشو بیرون داد محتویات دهنشو با ولع قورت داد و گفت :

– این حلوا خیلی خوش مزه است ... البته من چیزای خوشمزه دوست دارم اما ...

دست به کمر گفتم :

– الان تو چکار کردی که داری میلمبونی به پا خون ریزی نکنی ... کمر درد نگیری ..

با خنده گفت :

– اینو الان تو باید میخوردی ...

دیگه داشت پر رو میشد که یه دفعه عصبی شدم در حالی که چنگ زدم تو حلوا ، اصلا انتظارشو نداشت غافلگیرش کردم و مالیدم دست پر از حلوامو رو سرش

با حرص از لای دندونام گفتم :

- بخور حالا نوش جونت

من این کار رو کردم اون هنگ کرده بود همین طور قاشق تو دهنش و ظرف تو دستش ماتش برده بود که یه دفعه رنگ نگاهش صد درجه تغییر کرد و تا خواست ظرف دستش رو رو میز بذاره با خنده سمت اتاق دویدم و گفتم :

- حقت بود ...

نفهمیدم چطوری سمت اتاق دویدم صدای قدم هاشو می‌شنیدم اومد با ترس و لرز در رو بستم قلبم داشت از سینه کنده میشد پشت در اتاق بود دستگیره رو بالا پایین کرد و با خشم گفت :

- به جون خودم حالتو میگیرم حالا ببین کی گفتم ...

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۲,۰٤,۲۰ ۱۷:۲۳]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۹۷

(اسرافیل)

یه ماهی از ازدواجمون که چه عرض کنم از این زندگی گذشت ... گوهر یا دانشگاه بود یا درس میخوند یا معلوم نبود چکار میکرد درست و حسابی که غذا درست نمی‌کرد ...

اون روز هم رفتم طبق معمول این مدت یه روز در میون خونه مادرم ...نزدیک تعمیرگاه بود و راه نزدیک ... ناهار هم که طبق معمول گوهر دانشگاه بود خبری نبود ...

رفتم خونه مامان سفره انداخت و بابا هم بود که مامان رو به بابا گفت :

- بیا اینم از زن گرفتنش

میدونستم میخواد از گوهر ایراد بگیره یعنی دنبال بهونه است که آروم گفتم :

- مامان خب بیچاره درس و دانشگاه داره نمی‌رسه ...

بابا - سخت نگیر صدیقه ... اینجا نزدیک تعمیرگاه هست تا بخواد بره خونه خب کلی راهه نمیرسه یکم استراحت کنه .

مامان با حرص بشقابمو پر برنج کرد و گفت :

- دلت خوشه زن گرفتی ؟؟... خب باید وقتشو تنظیم کنه به کارها و وظایفش برسه ...

خورشت کشیدم رو برنج ... مامان دو تا تیکه گوشت گذاشت رو برنجم و گفتم :

- خب نمی‌رسه مامان ... این طورا هم نیست دیگه آشپزی هم می‌کنه .

- آره آشپزی می‌کنه میبینم رنگ به رو نداری لاغر شدی

نفسمو دادم بیرون ... که بابا گفت :

– دنبال بهونه نباش صدیقه خودشون کنار میان با هم

مامان رو به من با پوزخند گفت :

– بهونه چی .... دو روز پیش لباساشو آورد من شستم .

– هان راستی لباسم بده ببرم

مامان با عصبانیت گفت :

– لباساتو که نمیشوره غذا که خبری نیست همیشه اینجایی ؟؟؟

بهت رسیدگی می‌کنه ؟؟

تا ته حرف مامان رو خوندم لحظه ای سکوت کردم که بابا گفت :

– صدیقه این چه سوالیه ؟؟

کمی حرف مادر ناراحتم کرد که سرمو انداختم و گفتم :

– خب نمی‌رسه امروز مثلا ساعت پنج میاد ... خسته کوفته

میاد عین جنازه می افته ...

لباسامو هم می‌شوره شما اصرار کردی به زور برداشتی از تو

ماشین که بشورید ... من که نگفتم ...

سرمو برداشتم نگاهش کردم و گفتم :

- مامان من گوهر رو دوست دارم و به این شرایط راضیم ...

بابا نفسشو بیرون داد ..

مامان با پوزخند گفت :

- آهان از این قیافت معلومه چقد راضی هستی .

نمی‌دونستم قیافه ام چی نوشته بود رو پیشونیم چی بود که این طوری فکر میکرد در حالی که بلند میشدم گفتم :

- میرم خونه ...

تا من بلند شدم بابا سریع بلند شد و گفت :

- کجا میری ؟؟؟ بشین ناهارتو بخور ...

- نه بابا کار دارم ... دیرم شده ...

بابا جلوم ایستاد و گفت :

- از حرف مادرت ناراحت شدی ؟؟؟لبخندی مصنوعی زدم و گفتم :

– نه بابا ... کار دارم یه ساعت دیگه کلاس دارم باید برم دیرم شد ....

حرف مادر دلخورم کرد ... درسته گوهر می‌رفت دانشگاه تا روز چهار شنبه اما روزهای پنج شنبه و جمعه هم یه نفس به کارهای خونه میرسید به قول خودش مامانش نیاد بهش گیر بده ... هر چند ازش هم اصلا انتظار نداشتم ...

سوار ماشین شدم و یه راست رفتم دانشگاه کلی هم درس داشتم این اواخر هم که اصلا شبا اینقد ذهنم درگیر بود که اصلا حال درس خوندن نداشتم همین ترم بود باید تموم میکردم ... اما دریغ کو هوش و حواسی برای درس خوندن ...

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۲,۰٤,۲۰ ۱۷:٤٤]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۹۸

مسیحه زادخو

حالم خوب نبود ... بعد کلاس اذون مغرب بود رفتم تعمیرگاه ... دلو دماغ درستی نداشتم ...

با کار کردن خودمو حسابی سرگرم میکردم خیلی بهتر بود ...دیگه درگیر فکر و خیال و این زندگی و ازدواج پوشالی نمی‌شدم ....

اینقد کم حوصله بودم تا خواستیم موتور ماشین رو پیاده کنیم منو یاسر اینقد بهم سخت گذشت اون لحظه که احساس کردم دستم زیر فشار سنگینی موتور آسیب دید ... و به سختی تحمل کردم ... چنان آه از نهادم بلند شد ... و دیگه نتونستم به کمک یاسر برم و موتور رو جابه جا کنم ... و از شدت درد دستم به خودم میپیچیدم ... یاسر تا حال منو دید سریع دست از کار کشید و ...با دلواپسی زیاد

سمتم اومد ...

من دستمو با دست دیگه گرفته بودم و از درد به خودم میپیچیدم ...

اصلا نای ایستادن هم برام نمونده بود اون لحظه ...

سمت صندلی خودمو رسوندم و یاسر سریع اومد سراغم با وارسی دستم گفت که باید هرچه زودتر بریم پزشک ببینه ...

خیلی امتناع کردم اما یاسر یه دنده تر از این حرفا بود به سرعت تعمیرگاه رو بست و سپرد اهالی اطراف تعمیرگاه حواسشون باشه تا بریم و برگردیم ...

بعد معاینه ی پزشک نسخه نوشت برای رادیولوژی و با سرعت رفتیم وقت تلف نکردیم خوبیش این بود تو خود بیمارستان هم بود ...

بعد از گرفتن عکس رادیولوژی دوباره به پزشک مراجعه کردیم تمام مدت از درد نا نداشتم ...

نمی‌دونم چرا کم تحمل شده بودم بس که اعصابم خرد بود ... بعد از وارسی تصویر توسط دکتر معلوم شد که تاندوم دستم کش اومده بود یه سری پماد داد و کش مخصوص و باند پیچی کردن .

برگشتیم تعمیرگاه یاسر اصرار کرد برم خونه ...

منم چون واقعا خسته بودم و بی حال قبول کردم ... دیگه شب بود حوالی ساعت هشت بود رسیدم خونه ... کلید زدم داخل شدم ... تا داخل شدم بوی خوبی به مشامم خورد بی اراده نفس عمیقی کشیدم چقد امروز گشنم بود ...

ناهار نخورده بودم ...

در رو بستم که نگاهم به آشپزخونه بود صدای آب بود و ظرف شستن ... قدمی که جلو رفتم .... دیدم از آشپزخونه اومد بیرون نگاهش متعجب

نگاه منم به اون بود بلوز شلوار تنش بود مث همیشه و دستکش زرد پر کف دستش بود

با همون تعجبش گفت سلام

کفشامو در آوردم جلو رفتم ... و گفتم :

- سلام

- امشب زود اومدی ؟؟؟

مینا زاهر

- برم دوساعت دیگه بیام

- نه آخه ...

لبخند زدم نگاهم به دستکش دستش بود با چشمکی گفتم :

- من یه سوالی ذهنمو درگیر کرده وقتی به لباسی که دست رو میپوشونه میگن «دست کش»چرا به لباسی که ک.ون رو میپوشونه نمیگن «ک.ون.کش»چرا میگن شورت؟!

با اخم دست به کمر شد و گفت :

- تو ذهنت کلا منحرفه از همه چیز یه چیز انحرافی میسازی ...

نفسی بیرون داد من لبخند به لبم بود که ادامه داد :

- از آب هم تو منحرفی میسازی ... خجالت بکش .

لبخندی زدم با شیطنت تمام گفتم :

- این طوری چرا نگام میکنی ؟؟؟

بعد از مکثی گفتم :

- اووووف... آبم اووووومد

با عصبانیت تمام جیغ زد :

- عزراااااااائیل

با خنده گفتم :

- قبض آب رو میگم اگه گاز هم اومده پرداخت کنم ؟

نفسی با خشم تمام بیرون داد و با لحن بد جنسی گفت :

- میخوای یه چیزی بگم آبت بیاد؟

با ذوق تمام با لبخند گفتم :

- جووووون مگه تو هم از این کارا بلدی ؟

با لبخند موزیانه ای گفت :

- شیر آب باز کنی آب میاد

لبخند زدم و خم شدم گونه اش رو بوسیدم سریع و گفتم :

- اووووف بلای جووووونی

- ایییییش

سمیه زارعی

لبخند زدم که گفت :

- نمیدونم چرا قبض آب این همه زیاد اومده

لبخندی زدم و گفتم :

- به گمانم بارون اخری رو زدن به حساب ما

لبخندی زد سرشو تکون داد که

نگاهش یه دفعه به دستم رفت ... لب گزید و گفت :

- چی شده ؟؟؟

سمت مبل ها که میرفتم و کیسه ی داروها و پمادها رو رو میز گذاشتم و در حالی که مینشستم گفتم :

- چیزی نیست

نگاهم بهش بود ... داشت دستکش هاشو در می آورد از دستش جلو می اومد گفت :

- چه اتفاقی افتاده ....

آب دهنمو قورت دادم ... نگاهی به دست باند پیچی شده ام کرده و گفتم :

- چیزی نیست ...

رو مبل کناری من نشست و گفت :

- با اون همه دارو و پماد میگی چیزی نیست ؟!!

- حین کار تاندومم در رفت،،،کش اومده ...

این جمله رو که گفتم نگاهم بهش بود مات و مبهوت زل زده بود به صورتم و ... منم همین طور نگاهم بهش بود که با لحن ناباوری آروم و با تردید لب زد ...؟

- حین کار ... کان....دو....م ؟؟؟

لب گزید سرشو انداخت و تا این حرف رو زد لبخند زدم عمیق با تمام وجودم

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۲,۰٤,۲۰ ۱۷:۵۹]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۹۹

نفسشو بیرون داد در حالی که بلند میشد و می‌رفت سمت آشپزخونه گفت :

- آهان که این طور ؟؟؟

احساس کردم ناراحت شده که منم با بدجنسی تمام گفتم :

- چته ... ناراحت شدی ؟؟؟

سمت آشپزخونه رفت و گفت :

- نه واسه چی ناراحت باشم ..؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- ولی انگار ناراحت شدی ؟؟؟

صداش عصبی بود در حالی که با حرص مشغول شستن ظرف ها شد گفت :

- به من چه هر غلطی دلت خواست بکن

پا روی پا انداختم و گفتم :

- معلومه که به تو ربطی نداره... بهتره تو روابط من زیاد حساسیت نشون ندی لیوان با حرص کوبید رو جا ظرفی و گفت :

- به من هیچ دخلی نداره ...

- ببین چی بهت میگم ... مادرم کلی از دستت ناراحت بود .

برگشت ، نگاهم بهش بود که ادامه دادم :

- درسته منو تو با هم رابطه ای نداریم ... اما مادرم ...

دست به کمر شد و گفت :

- چی بهش گفتی....؟

- من چیزی نگفتم

- فقط از اینکه ناهار میرم اونجا شاکی بود ... بهش گفتم درس میخونی دانشگاه میری وقت نداری من ...

میون حرفم اومد با خشم گفت :

– عه که اینطور ؟؟ تو اینا رو گفتی؟؟؟ اون از کجا می‌دونه چه خبره تو این خراب شده ؟؟ مگه اینکه عین بچه ننه ها رفتی بهش گفتی .

عصبی از رو مبل بلند شدم و گفتم :

– گفتم که هیچی نگفتم ... درضمن زنم که نیستی رابطه ای نداریم اما حداقل یه آشپزی درست حسابی هم نمیکنی خب تو این شرایط من چکار کنم ؟؟؟

پوزخندی زد و گفت :

– حالا میمردی اونجا نمیرفتی ؟؟؟

– چه کار کنم به نظرت ... وقتت رو تنظیم کن لااقل ..

باز عصبی میون حرفم اومد و گفت :

– من همون اول بهت گفتم زیاد تن به آشپزی نمیدم ... در ضمن من آشپزی بلد نیستم درست

با پوزخند گفتم :

- پس اون کتاب و این همه برنامه آشپزی نگاه می‌کنی واسه چیه هی میزاری رو جم فود نمیذاری من فوتبال نگاه کنم

- آهان ... نه اینکه الان تو این همه برنامه فوتبال دنبال می‌کنی مربی تیم ملی هستی ؟؟!!!

با لبخند محوی گفتم :

- به هر حال

- همینکه هست من آشپزی بلد نیستم گفته باشم

دقیقا کتاب آشپزیش رو اپن بود دست بردم برداشتم و در حالی که ورق میزدم

نگاهم به صفحات کتاب بود یه دفعه چشمم افتاد به دسر طالبی ... داشتم میخوندم که یه دفعه گفتم :

- اوه ه ه من دردم گرفت

برگشت نگاهم کرد و گفت :

- دردت گرفت با لبخند خیلی شیطونی نگاهش کردم و گفتم :

– جوری نوشته سرشو میچینم و تخماشو درمیارم که من دردم گرفت والاااا این چه وضع آشپزیه آخه ....

چشمکی زدم پشت بندش که با اخم گفت :

– واااا تو چته

با لبخند گفتم :

– البته این دسر من ، بیشتر کیوی و موزه که باید لیس زد .

رو ازم گرفت و مشغول کارش شد و گفت :

– کو مگه تو دسر داری کجاست ؟ تو یخچاله ؟ کی آوردی نفهمیدم؟ ؟

پشت به من داشت . کتابو ول کردم با لبخند گفتم :

– یه جایی خونده بودم نوشته بود مردها بهترین آشپز ها هستن زیرا با دو عدد تخم مرغ یک عدد سوسیس و مقداری اندکی مایع شیر

قادر هستند شکم دختر ها را به مدت ۹ ماه پر کنند .

برگشت نگام کرد و گفت :

- آهان که معجزه میکنن .

خندم گرفته بود جداا من حال میکنم در کنار گوهر

با لبخند گفتم :

- معجزه نه تلنبه ...

حاضرم قسم بخورم نفهمید که لب تر کردم و گفتم :

- بگذریم ... پس اگه مامانم ازت ایراد گرفت بهت بر نخوره

شانه ای بالا انداخت و گفت :

- اصلا برام مهم نیست در ضمن دختر شاه پریون هم که باشي...تو بالاترین مقاطع علمي هم باشي...دنیا هم رو سرت قسم بخوره... بازم مادر شوهرت معتقده که پسرش حیف شده .

خندیدم و گفتم :

- این چه طرز فکریه که تو داری ؟

با پوزخند گفت :

- دروغ میگم ؟؟؟خوشبخترین زنای دنیا سه تا بیشتر نیستن اولیش حضرت خدیجه که مادرشوهر نداشت ,,, دومیش از اون خوشبختر حوا بوده که اصلا" قوم شوهر ندیده و شوهرش آدم بوده ,,,خوشبختر از همه حضرت مریم بوده که کلا" ریخت شوهر رو هم ندیده

خندیدم با خنده گفتم :

- که این طور ؟

- هرچه هم مامانت خوب باز تهش باید یه ایرادی بذاره من عروسم دیگه ...معلوم نی رفتی چی بهش گفتی که اینطوری میگه.

- من چیزی نگفتم ...خودش می‌دونه خوب احمق نیست که اون دفعه مگه بهت نگفتم بیا لباسامو اتو کن چی جوابم دادی ؟؟؟

و با انگشت دونه دونه شروع کردم بازگو کردن جمله هاشو و ادامه دادم :

مسیحه زارعی

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۲,۰٤,۲۰ ۲۱:۲۱]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۰۰

- شلوار لی که اتو نمیخواد ، پایین پیراهنتم که میره تو شلوار ، آستینو هم که میدی بالا جلوشم که صافه یقت هم که بازه ،،،پشتشم الان لم میدی رو صندلی ماشین صاف میشه ! میخوای بری تعمیرگاه نمیخوای بری که مهمونی که اتو کشیده باشی

با پوزخند. ادامه دادم :

الان زمستونه پالتو میپوشی رو پیرهنت بقیه هرچی مونده بده اتو شویی

فقط نگاهم کرد که ادامه دادم :

- حالا اینا به کنار تو که بعضی وقتا زود میای لااقل میتونی برا روز بعد آشپزی کنی ... یامادرت بهت میده اونم به زور هزار منت گرم می‌کنی میاری میذاری جلوم یا غذای آماده

سمت آشپزخونه رفتم ادامه دادم :

- آخه تو واقعا چکار می‌کنی که یه ساعت وقت آشپزی کردن نداری ؟؟؟

حق به جانب بود و گفت :

- من پنج شنبه و جمعه که همش خونه هستم و دارم کارهای خونه رو انجام میدم در صورتی که وظیفه ی من نیست

- مگه چیکار کردی همش یه کوفتی اونم آماده گرم می‌کنی میاری ...

با حرص گفت :

- اگه خواستی یکی همیشه هواتو داشته باشه، تنهات نذاره، تا آخر عمر بهت وفادار بمونه پیشت بمونه بدون توقع، بیشتر از

همه مواظبت باشه، از سرکار که میری خونه همش دورت بگرده سگ بخر!از این سگ پا کوتاه خوشگلا هست! از اونا بخر .

با پوزخند ادامه داد :

- حسابی هواتو داره آقا خوشگله یا کلفت بگیر ماهیانه حقوقش بده

- آهان کلفت بگیرم ؟

- آره بگیر من خدمتکارت نیستم

- اون دفعه که زنگت زدم گفتم یاسر میخواد بیاد خونه کار دارم دو ساعتی ، نذاشتی حالا خودت خوبه خونه نبودی

با حرص گفت :

- خب معلومه خونه شلوغ پلوغ بود

- میدونستم خودم

- کلی ظرف نشسته تو آشپزخونه بود

با پوزخند گفتم :

مسیحه زارعی

- صبح رفتم تعمیرگاه خودم دیدم

با عصبانیت تمام گفت :

- تو ک همه رو میدونی پس چرا دعوتش کردی؟

- آخه گفتم هوس زن گرفتن نکنه گفتم بیاد وضعیتمو ببینه شاید پشیمون شه ....

با حرص دست کش ها رو از دستش در آورد رو سینگ ظرف شویی کوبید پرت کرد و در حالی که بیرون می‌رفت و سمت اتاق گفت :

- برو به همون آشغالی که باهاش وقت میگذرونی بده آشپزی هم برات بکنه کاراتو بکنه ...

پشت سرش نگاهم بهش بود لبخندی زدم و زیر لب گفتم در صورتی که مطمئن بودم نمیشنید گفتم :

(آهان داری میسوزی)

(گوهر)

داخل اتاق شدم همین جور داشتم حرص میخوردم و با خودم غر میزنم ...

« پسره ی نکبت ... هر غلطی دلت خواست بکن ... به من چه اصلا ... تعهدی که به من نداری »

همین جور دور خودم میچرخیدم با حرص زیاد ...

« درسته اون شوهرم بود اونم فقط تو شناسنامه ... اما ..

چرخیدم نگاه آینه کردم ... نگاه آینه کردم

لبتر کردم آب دهنمو قورت دادم . نفسمو بیرون دادم امشب کلی زحمت به خودم دادم و واسه این بی لیاقت آشپزی کردم ...

نفسمو عمیق دادم داخل بوی پیاز داغ میدادم کلی هم کار کرده بودم تو این خراب شده .

کلی لباس شسته بودم و خشک شده بودن از رو تراس آوردم داخل و هنوز همشون رو تخت بود حوله ام رو تخت بود چنگ زدم و از رو تخت برداشتم و با حرص در حالی که کلیپس

موهامو باز میکردم سمت آشپزخونه رفتم زیر غذا رو خاموش کنم ...

بدون اینکه نگاهش کنم سمت آشپزخونه رفتم تو سالن نشسته بود کف زمین و تکیه به مبل داده بود و با اون دستی ....

زیر لب گفتم (الهی که شکسته بود کامل رو اون دختره ی نکبت)

ور می‌رفت و حواسش مثلا به من نبود

چینی به ابرو دادم .

(مگه چه غلطی می‌کرده که دستش داغون شده ... چه خبره کشتی که نمی‌گرفته عوضی)

با این فکر زیر اجاق رو خاموش کردم سمت حموم رفتم ....

حوله رو آویزون کردم و برگشتم لباس بردارم .. یه پیراهن آبی بود نگاهم بهش بود مال اسرافیل بود همونو برداشتم با شلوار اسپرت مال خودم بود سریع برداشتم بدون تامل و درنگ رفتم سمت حموم ...

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۲,۰٤,۲۰ ۲۲:۲۷]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۰۱

بیست دقیقه نشد رفتم حموم که صدای ضربات آروم به در بود و صدای اسرافیل که گفت :

- گوهی چکار می‌کنی یه ساعته بیا بیرون می‌خوام برم حموم بوی روغن سوخته میدم ...

زیر دوش بودم تقریبا داشتم تموم میکردم که با حرص زیر لب گفتم :

(گوهی درد گوهی و زهرمار)

صدامو بلند کردم با حرص و عصبی گفتم :

- اه چته نیم ساعت نشد ...

مسیحه زادخو

- چکار می‌کنی خب ؟؟؟

دوش آب رو که می‌بستم همزمان با صدایی بلند گفتم :

- اومدم بابا ... دیونم کردی

سریع اومدم قسمت رخت کن تند تند موها و بدنمو خشک کردم و با سرعت لباسامو پوشیدم و موهامو با یه حوله کوچکتر کاملا جمع کردم و در رو که قفل بود باز کردم .. با دیدنم از رو مبل بلند شد با لبخند شیطونی عوضی در حالی که حوله شو از رو مبل برمیداشت گفت :

- چکار میکردی دوساعته ؟؟؟

بعد یه مکث خیلی کوچولو سریع ادامه داد :

- پشماتو صافو صوف میکردی خوشگله

این حرف رو زد با عصبانیت گفتم :

- به تو چه مگه تو فضولی

بهم رسید من هنوز کنار حموم ایستاده بودم که گفت :

- نه ...مگه من حسودم ...

نگاهش تمام به من بود ... من ازش رو گرفتم تا قدمی خواستم از کنارش بگذرم ...یهو گوشه ی لباسم بود که گرفت برگشتم که گفت :

- این چیه ؟؟؟ چه بهت میاد

نگاه رد دستش کردم گوشه ی لباس رو گرفته بود که زدم رو دستش که دستش از رو لباس جدا شد و با عصبانیت گفتم :

- حالا که چی ...

اومد روبه روم شد و با پوزخند گفت :

- لباسامو که اون حاج خانم زحمت کش خانم لباس شویی خدا خیرش بده بی منت می‌شوره اون وقت تو میپوشی؟؟ نه اینکه خیلی برام اتو می‌کنی هوامو داری ؟؟؟

انگشت اشارمو سمتش گرفتم با عصبانیت گفتم :

- اینو تو گوشت فرو کن من کلفتت نیستم

با پوزخند. گفت :

- درش بیار ببینم ...

با خشم دستمو انداختم و گفتم :

- نمیخوام دلم میخواد ... در ضمن اون حاج خانوم خودش پا نمیشه لباساتو برداره بشوره از این به بعد خودت لطف میکنی لباس خودتو میدی به همون حاج خانوم لباس شوی برات بشوره ...

کمی عصبی بود که یه قدم جلو اومد من عقب رفتم چند قدم که چسبیدم به دیوار با پوزخند گفت :

- خیلی پر رو شدی هیچی بهت نمیگم روز اول قرار گذاشتی که بعضی کارامو بکنی

با عصبانیت گفتم :

- آره اما نه همه ی کاراتو بندازی گردنم

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۲,۰٤,۲۰ ۲۲:۳٦]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۰۲

قدمی فاصله بود که دست برد یه دفعه با دست سالمش شروع کرد خواست دکمه های لباس رو باز کنه ممانعت کردم اما حریفش نشدم اون سمج تر از این حرف ها بود که گفت :

- خوشم نمیاد لباسامو بپوشی فهمیدی

خیلی سعی کردم مانع بشم که .. با حرص و خشم و عصبی گفتم :

- ولم کن برو عقب خودم درش میارم ...

اینقد سماجت کرد من مانع شدم اینقد عصبی بودم که هی خودمو این ور اون ور میکشوندم تا اینکه نفهمیدم کنار مبلهای سالن هستیم بس که کشمکش داشتیم اون چند لحظه،،، دست بردار هم

نبود افتاده بود رو لج ...که بالاخره با دوتا دستاش دکمه ها رو باز کرد و با یه حرکت سریع از تنم کشید بیرون یه دفعه چشمامو بستم جیغ زدم ... که پامو بردم عقب و افتادم رو مبلها اونم با بالا تنه برهنه ..

(اسرافیل)

جیغش با بیرون کشیدن پیراهن از تو تنش و افتادنش و خیمه زدن من روش که رو مبل افتاد یکی شد ...

پیراهن تو دستم موند چشماشو بسته بود بین تنم قرار گرفت رو مبل ... چنان نفس نفس میزد از شدت ترس که نگاهم بی اراده به سینه ی برهنه اش بود .. و این برای اولین بار بود این طوری میدیدمش ...

فرم و حالت و رنگ پوستش عجیب بود برام ... ندیده بودم تا حالا اونو به این حالت چقد برام تازگی داشت لحظه ای گذشت که چنان می‌لرزید بین تنم که خودم نفسم به شماره افتاد عین گنجشکی تشنه بال بال میزد از شدت ترس که منم ...

با صدایی لرزون گفتم :

- نمیخواستم این طوری بشه

هیچی نگفت انگار هنوز ترس تمام وجودش و گرفته بود که با دست ناقصم و دست سالمم نفهمیدم چطوری پیراهن رو تنش کردم که با همون صدای لرزونم که هنوز روش خیمه زده بودم گفتم :

- نفهمیدم چطور شد ...

اینقد دست پاچه شدم که نفهمیدم پیراهن رو پشت رو تنش کردم که بدون اینکه نگاهم از چشماش بردارم هنوز روش خیمه زده بودم و لمس تنش و احساس گرمای تنش و حالا دیدن تنش احساسمو به بازی گرفت ...

نگاهم هنوز به صورتش بود ترس زیادی تو وجودش بود که در حالی که به شدت پلک زد لبخند زدم و گفتم :

- باز کن چشماتو چرا ترسیدی ؟

با ناباوری زیاد در حالی که هنوز پر ترس و تردید بود به آرومی باز کرد که با لبخند نگاهش کردم ...

آب دهنمو قورت دادم که با لبخند در حالی که به آرومی دست بردم زیر پیراهنش و یه سینشو گرفتم همون لحظه جیغ زد تا خواست حرفی بزنه سریع دستمو گذاشتم رو دهنش و دهنشو بستم و نگاهش پر ترس بود و گفتم :

- سوتین نبستی که ؟

فقط با ترس زیاد نگاهم کرد و سعی کرد که هلم بده اما ... نمیتونست کمی نگاهش عصبی بود .

لب تر کردم با لبخند گفتم :

- معلومه که نمیپوشی آخه ...سینه‌ای که خودش خوب وایمیسته خوش فرم باشه که سوتین نمی‌خواد

با لبخند و چشمکی ادامه دادم :

- مثل اینه که یه نفر درست و سلامت سرجاش وایستاده باشه، دو نفر بدو بدو برن زیر بغلشو بگیرن

با نگاهش خط و نشون برام میکشید منم کمی شیطنتم گل کرده بود امشب با لبخند گفتم :

- من همیشه فکر میکردم از این سوتین اسفنجیا میپوشی ...

با دستش هلم داد دستمو از رو دهنش برداشتم که یه دفعه با عصبانیت گفت :

- عوضی ... خیلی بیشعوری

دستم رو سینش بود که به آرومی فشاری دادم با لبخند گفتم :

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۰۳

- تو که بیشتر مواقع ظاهرا نمیبندی پس چرا ست میخری اونم به چه قیمتی که چی بشه ؟؟؟

با خشم نگاهشو برام تیز کرد هنوز روش خیمه زده بودم که با خنده ادامه دادم :

مسیحه زادخو

– میخری وقتی نمیپوشی که چی ؟؟؟ کی ببینتت آخه ...؟

با لبخند ادامه دادم :

– مثل این می مونه که یه روز به خروسه میگن واسه چی تو دست نداری ؟ میگه وقتی مرغ م.مه نداره دست میخوام چکار

چشمکی زدم با چشمک ادامه دادم :

– تو واسه کی میپوشی پس ؟ میخری دونه ای اونم به چه قیمتی

با عصبانیت گفت :

– کجا خریدم یه دونه تو خرید گرفتم اونم مجبور شدم مامانت اینا گفتن بگیر

با خنده گفتم :

– که یعنی واسه خاطر من خریدی ؟؟؟

با لبخند ادامه دادم :

– این همه پول میدی که چی ؟؟؟ نصف همونو بده به من خودم میپوشونم برات ... تازه سفت سفت نگه میدارم برات

با خنده در حالی که دستم رو سینش بود و سینشو یکم بالاتر بردم و نگه داشتم و گفتم :

– حالت دهنه هم هست ضمن اینکه از افتادگی هم جلوگیری می‌کنه نمی‌خواست این همه پول هزینه کنی

با عصبانیت تمام هلم داد که مقاومت نکردم

من با خنده بودم اما اون عصبی در حالی که سعی کرد برداره دستمو که رو سینش بود همزمان گفت :

– بیخود کردی ... بیشعور بی ادب

با لبخند چشمکی زدم و نگاهم تو چشمای سیاهش بود و گفتم :

– بعد از اینکه کرست رو باز کردید با یه فشار آروم با لبخند از دیدن سفیدی و

نرمیش لذت بردید، بمالید و بکنید تو دهنتون و از طعم

خوب و بوی خوشش لذت ببرید .... یه حالی میده که نگووو

با عصبانیت تمام گفت :

- عوضی منحرف

با خنده گفتم :

- منحرف خودتی کوچولو این طریقه مصرف خمیر دندان کرست " Crest " بود .

تازه آقایون اعتراض کردن چرا اسم همه خمیر دندونا دخترونس..

خدا وکیلی شما حاضری تا وقتی نسیم و پونه هست چنگیز نعنایی بزنی به دندونت..؟!

با چشمکی ادامه دادم :

- اما من بیشتر با همون کُرسّت بیشتر ... اووف ببخشید با کّرسّت بیشتر حال میکنم... نسیم و پونه دم دستین در اختیار اکثریته آخه ارزونه ....

نفسشو با حرص بیرون داد باز فشار آرومی به سینش دادم و با چشمکی گفتم :

– دقت کردی بچه‌ها تا دو سالگی تپلن...مردا هم بعد ازدواج چاق میشن...این خاصیت چی هس حالا؟

چشم بست با عصبانیت که با خنده گفتم:

– آفرین ..... اینو درست حدس زدی

یه دفعه باز قاطی کرد و سعی کرد با عصبانیت دستمو از رو سینش برداره

که یه دفعه دستم چنان درد گرفت بی هوا از رو سینش برداشتم و آه از نهادم بلند شد و آخ بلندی کشیدم و خودمو به عقب دادم و از روش بلند شدم در حالی که با دست سالمم دستمو گرفتم و

داشتم جون میدادم از شدت درد که اونم با عصبانیت بلند شد من رو مبل نشستم رو به روم ایستاد که با خشم گفت :

– حقته... کاش دختره دستتو شکونده بود دلم خنک میشد .

نگاهش کردم در حالی که به آرومی دست آسیب دیده ام رو ماساژ میدادم با اخم و عصبی گفتم :

- چی میگی ؟؟؟ کدوم دختره ؟؟

روبه روم ایستاده بود حق به جانب و نگاه منم بهش بود پیراهنم تو تنش پشت رو بود که عصبی نفسشو بیرون داد و گفت :

- همون دختره که به خاطرش این طوری شدی و

در حالی که دستش تو هوا عصبی تکون میداد و با خشم و بریده بریده گفت :

- حین کار کاندوم پوکوندی ....

این حرف رو که زد واقعا مگه میشد نخندید ... که لبخند عمیقی زدم که با عصبانیت تمام گفت :

- زهرمار به چی میخندی ؟؟

هنوز خنده رو لبام بود با خنده گفتم :

- الان داری میسوزی دیگه ...

- واسه چی بسوزم ...؟ هان ؟؟؟... هر غلطی دلت خواست بکن به من چه

با خنده و چشمکی در حالی که تو دلم غش غش بهش و به حسادت زنانه اش میخندیدم گفتم :

- واضحه حسادت می‌کنی

با فریاد گفت :

- واسه چی حسادت کنم ... فقط بهت بگم آخ و اوخت رو واسه من نیار

با خنده گفتم :

- کجا آخ و اوخ کردم اونو که تو می‌کنی

عصبی داد زد :

- غلط کردی... فکر کردی اجازه بهت میدم بهم دست بزنی

اشاره به دستم کرد و گفت :

- عین وحشی بزنی دستمو بشکونی ؟؟؟

مسیحه زارعی

با پوزخند گفت :

– دختره مث خودت وحشیه ...حقته کاش شکونده بود دستت رو از رو مبل بلند شدم هنوز دستم به شدت درد میکرد ...

روبه روم ایستاده بود ... کنارش ایستادم ... جوری که شانه به شانه اش شدم البته من یه سر و گردن که چه عرض کنم ازش قدم بلند تر بودم اون هنوز پشت داشت به من و. مخالف هم بود صورتامون ...

لب تر کردم ... نفسشو با حرص بیرون داد .

صبحه زادهر





خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۳,۰٤,۲۰ ۰٤:۳٦]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۰٤

نگاهم از سر شونه اش به برهنگی کمرش بود که سرمو خم کردم و آروم تو گوشش زمزمه کردم :

- بیخود نیست که قفل سوتین رو از پشت گذاشتن ... واسه اینکه کسی بازشون کنه .

این حرف رو زدم کمی جا خورد اما لبخندم عمیق شد و گفتم :

- خانوم کوچولو تاندوم دستم کش اومده ...

نفسمو به آرومی تو گوشش بیرون دادم و ادامه دادم :

- تاندوم ... نه کا...ندو...م ... رباط دستم ،،،، تو تعمیرگاه موقع کار رو ماشین ...

با خنده و چشمکی گفتم :

- حالا اگه گفتی مهم ترین سوراخ خانوم ها چیه؟

همین طور هاج و واج نگام میکرد با حرص که دماغشو با دو انگشت شصت و اشاره گرفتم و گفتم :

- اون سوراخ بینیه بگیری خفه میشه ....خیلی منحرفی

با عصبانیت زد رو دستم و گفت :

- نکن خفم کردی بیشعور

با لبخند گفتم :

- خیلی مخلصیییم خوشگل منحرف .

(گوهر)

با حرص سمتش چرخیدم که با لبخند در حالی که نگاهش به من بود و چشمک شیطونی زد و سمت حموم رفت و منم با حرص پا رو زمین کوبیدم و نفسمو از سینه بیرون دادم و با دست مشت شده و با حرص از لای دندونام گفتم :

« که این طور منو دست انداختی ... دارم برات »

....روز بعد کلاس نداشتم خونه موندم و به جای درس خوندن صبح بعد رفتن عزرائیل مریم قرار شد بیاد ... کمک کنه خونه رو تمیز کنم و کلی لباس بود اتو کنم ... خلاصه کلی کار بود باید انجام می‌دادیم مریم درست بعد رفتن اسرافیل ساعت هشت

اومد و بیچاره تا یک دقیق قبل اومدن اسرافیل رفت هرچه گفتم واسه نهار بمون قبول نکرد ...(((قبل رفتن مریم :

- گوهر بیا یه لحظه

تو آشپزخونه بودم و گفتم :

- اومدم

دستامو با حوله خشک کردم و رفتم

رو مبل نشسته بود که موبایلش دستش بود در حالیکه نگاهش به موبایل بود گفت :

- بیا بشین کارت دارم

کنارش نشستم که موبایل رو سمتم گرفت و گفت :

- بیا چند تا فیلم زناشویی به درد بخور بهت بدم بذار تو گوشیت نگاه کن

لب تر کردم و با تردید گفتم :

- زناشویی ؟

نگاهم کرد و با تعجب گفت :

- آره ...

نفسمو بیرون دادم و گفتم :

- تو از این فیلم ها نگاه می‌کنی ؟؟

دهنی کج کرد و گفت :

- نه بابا دیشب کانالشو برا تو گرفتم گفتم نگاه کنی یاد بگیری

- اما من گوشیم داغونه هنگ می‌کنه

نگاهم کرد و گفت :

- به شوهرت بگو خب

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- قرار شد بعدا فعلا قسطاش سنگینه نمیتونه

موبایل رو سمتم گرفت و گفت :

- حالا بیا نگاه کن یکم یاد بگیری

- ولش کن بیخیال

- چی چی رو بیخیال ...بیا نگاه کن یاد بگیر دلبری کن واسه شوهرت

با تردید گوشی رو گرفتم کلی چیز داخلش بود چیزهایی که تا حالا ...

لب گزیدم تازه حالا مفهوم حرفهای اسرافیل بد جنس رو متوجه شدم کثافت

زیر لب فحشی نثارش کردم که مریم گفت :

- چی شد ؟؟؟

نگاهم به موبایل و اصطلاحات خاص بود و این کانال که گفتم :

- آهان که این طور پس منو احمق فرض کرده

- از چی حرف میزنی ؟

مسیحا زارعی

نفسمو دادم بیرون و بعد ساعتی کنکاش تو کانال زناشویی من با خیلی چیزا آشنا شدم که تا حالا مفهوم خیلی چیزا و حرفای اون روانی رو متوجه نشده بودم ...مریم رفت)))

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۳,۰٤,۲۰ ۰٤:٤۲]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۰۵

قبل اومدن اسرافیل دوش گرفتم و موهامو با سشوار خشک کردم یه تونیک با شلوار پوشیدم و کتابمو برداشتم و مروری داشتم به درسام هنوز ربع ساعت نگذشت که صدای چرخش کلید تو در آپارتمان نگاهمو از کتاب گرفت به در داد ...

نفسمو دادم بیرون ....

مسیحه زادخو

نگاهم بهش بود در رو بست دستش هم که هنوز باند پیچی بود ... سرشو برداشت در حال در آوردن کفشاش لبخند نیمه جون خسته ای زد که گفتم :

- سلام ...

جلو که می اومد گفت :

- سلام

از رو مبل بلند شدم سمت حموم که می‌رفت مستقیم گفت :

- حولمو برام میاری ؟؟؟

- تن پوش ؟؟

سویچ و کلیدها و موبایل دستش رو اپن آشپزخونه گذاشت و گفت :

- آره ...

کتاب دستمو رو میز وسط سالن گذاشتم من سمت اتاق رفتم اون سمت حموم ...

حولشو از تو کمد برداشتم و سریع رفتم هنوز دکمه های پیراهنشو باز نکرده بود که حوله رو رو جا رختی آویز کردم و بدون کوچکترین حرفی رفتم و کتابمو برداشتم و دوباره نگاهم رو به کتاب دادم ....

ربع ساعتی بعد اومد بیرون سمت من که می اومد کنارم رو مبل نشست و گفت :

- گوهر آفرین میشه پماد و باند کشی رو بیاری

خم شدم از کشوی میز وسط میز که رو به روم بود پماد و باند کشی رو در آوردم

رو میز گذاشتم نگاهش کردم که به آرومی مشغول ماساژ دادن مچ دستش بود و گفت :

.- امروز لنگ لنگ بودم الکی رفتم تعمیر گاه

نفسمو بیرون دادم و گفتم :

- چرا نموندی خونه استراحت کنی ؟

خم شدم پماد رو برداشتم که گفت :

- یاسر دست تنها بود نمیشد

در پماد رو باز کردم و گفتم :

- فردا نرو

- فردا جمعه است

سرمو برداشتم نگاهش کردم و گفتم :

- یادم نبود

دستشو آورد جلو نگاهش کردم و مقداری از پماد رو دستش گذاشتم و به آرومی خودش مالید رو دستش بعد لحظاتی کوتاه پماد رو گذاشتم داخل کشو و باند رو برداشتم و دادم دستش که خودش شروع کرد پیچیدن دور دستش که گفتم :

- زیاد محکم نبند دردت میگیره

نگاهش به دستش بود در حال پیچیدن باند به دستش بود با وسواس و گفت :

مسیله زاهر

- اذیتم می‌کنه ...

- حواست کجا بود خب چرا احتیاط نمیکنی ؟

- موتور سنگین بود پدرمون در آورد

نگاهم بهش بود که ادامه داد :

- سنجاقا رو بده

نگاه میز کردم و گفتم :

- کدوم سنجاق

- داخل کشو رو نگاه کن

باز خم شدم و کشو رو نگاه کردم دوتا سنجاق زرد رنگ پروانه ای بود که برداشتم و دونه ی اول رو دادم وصل کرد و دومی رو خودم گذاشتم و گفتم :

- برو لباس بپوش سرما میخوری

بلند شد لبخند زد با تن پوش تنش سمت آشپز خونه رفت و گفت :

- خیلی گشنمه چی درست کردی ؟؟؟

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۳,۰٤,۲۰ ۰٤:٤۷]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۰٦

- هیچی

بلند شد از رو مبل نگاهی به دور و برش کرد و با تعجب گفت :

- هیچی ..

- برو موهاتو خشک کن سرما میخوری سرده ...

هنوز ایستاده بود که گفتم :

- بشین الان بهت میدم ....

با لبخند در حالی که گفت :

- بهم میدی ؟؟؟

مسیحه رازخو

لب تر کردم تازه کم کم مفهوم تک تک حرفاشو متوجه میشدم که گفتم :

- خیلی بیشعوری ...میدونستی؟

با خنده در حالی که پشت میز می‌نشست گفت :

- مگه چی گفتم..

بشقابی از رو جا ظرفی برداشتم قاشق و چنگال داخلش گذاشتم جلوش با حرص گذاشتم تمام مدت نگاه پر لبخندش به من بود که گفتم :

- تو تک تک حرفات منحرفی و بی ادبیه ...

با خنده گفت :

- منظورت چیه ؟

با اخم و جدی گفتم :

- میدی ... میخوری ... بکنم .... فشار بدم ...

با خنده گفت :

- اینا که حرف بدی نیست

با لحن تمسخر آمیزی گفتم :

- عه که نیست ؟؟؟... اما واسه ی توی جلف بی‌ادب چرا هست ...

آب دهنشو قورت داد با خنده گفت :

- از کی تا حالا ؟

- از همین امروز

- چی شد یهو تغییر کردی ؟

- فکر کردی من احمقم گفتی دختر عموم احمقه سربه سرش بذارم حال کنم ...

با خنده گفت :

- من غلط بکنم

- کورخوندی آقا خوشگله

بشقاب خالی رو سمتش کشید و گفت :

مسیحه زارعی

- بده بخورم دارم ضعف میکنم ...

سمت یخچال رفتم و ظرفی که یه دونه رون مرغ توش بود اونم خام نپخته برداشتم جلوش گذاشتم که سرشو برداشت نگاهم کرد

منم خیلی خون سرد در کابینت رو باز کردم با پیمونه ی مخصوص برنج از تو ظرف برنج یه پیمونه نصفه برنج برداشتم و داخل ظرفش با کمال خون سردی خالی کردم ...

همین طور هاج و واج زل زده بود بهم یه دونه خیار و گوجه هم از داخل سبد میوه رو سینک برداشتم کنار بشقابش گذاشتم با لبخند زیبایی گفتم :

- نوش جان پسر عمو جان .... بخور وایسا کنار بخاری روشن هم هست گرم کن شکمتو پخته میشه ....

لبخند محوی زد اما سریع جمع و جور کرد .

مثلا جدی شد و عصبی گفت :

- منو دست انداختی ؟؟؟

نه پسر عمو جان چرا دست بندازم گفتی من چکار میکنم فقط غذا رو گرم میکنم ..حالا زحمت اینا رو بکش بخور فقط گرم کن ...

لبخند زد محو و گفت :

- بلا شدی ؟

با لبخندی گفتم :

- آخه پسر عموم تویی ...

چشمکی زد و بلند شد و گفت :

- جدا هیچی نیست بدی بخورم ...؟ ضعف کردم بخدا ...

کمی لحنش ملتمس شد و مظلومانه که گفتم :

- نه ...

لب تر کرد و نگاهی به اطرافش و گفت :

- خودت چی خوردی ؟؟؟

مسیحه زارعی

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۳,۰٤,۲۰ ۰٤:٤۸]

[عکس]

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۳,۰٤,۲۰ ۰۵:۰۳]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۰۷

- هیچی

با پوزخند گفت :

- حالا من هیچی خودت چی لااقل واسه خودت درست میکردی رحمی لااقل لاکردار....

نفسمو دادم بیرون و گفتم :

- نرسیدم

اخم کرد و گفت :

مسیحه زادخو

– آهان ...

با اخم گفتم :

– خب چکار کنم کلی خونه رو تمیز کردم

نگاهی به اطرافش کرد تازه متوجه تمیزی و نظم و ترتیب خونه شد و گفت :

– به به ... نمردیم و بالاخره این خونه رو تمیز دیدیم ...

– متلک میزنی ؟؟؟

– نه بابا جدی گفتم ...حالا جایزه میخوای دیگه ...؟؟؟

با لبخند گفتم :

– آره ...

سمت یخچال رفت و گفت :

– صبح کله پاچه گرفتم کو ...؟

– تو یخچاله

... از یخچال در آورد و رو اجاق گذاشت و گفت :

مسابقه زاخر

حالا که امروز دختر خوبی بودی و خونه و تمیز کردی بیا یه بوس بده من با گرمای اون اجاقو روشن کنم .

پوزخندی زدم و با پوزخند گفتم :

- بوس بدم که چی ؟؟؟

چشمکی زد و گفت :

- هم جایزه هم اجاقو روشن کنم .

با خنده :

- اشاره به باسنش کردم و گفتم :

- نمی‌دنم که کو...نت بسوزه با اون روشن کنی .

اینبار خندید قه قه سر داد که کل خونه رو برداشت و منم نگاهم بهش بود که با خنده گفت :

- کو کبریت ؟؟

فندک رو از داخل کشوی کابینت در آوردم سمتش گرفتم هنوز نگاهش پر خنده بود که گفت :

.- جدیدا بی ادب شدی

- به پای تو که نمی‌رسم

نگاهم بهش بود با همون خنده اش یه دفعه گونه ام رو گرفت و در حالی که نمی‌دونم به چه حالتی بود گرفت کشید و از لای دندوناش گفت :

- منم که عاشق دخترای بی ادبم ....

نگاهم بهش بود سرمو انداختم ... نفسمو بیرون دادم که گونه ام رو ول کرد و با فندک اجاق رو روشن کرد که گفت :

- پس می‌دونی پر احساس ترین عضو بدن چیه ؟؟؟

چینی به ابرو دادم متعجب نگاهش کردم

نگاهش پر خنده بود به من و گفت :

- پر احساس ترین عضو بدن کون ... چون وقتی خوشحالی توش عروسیه،،،وقتی کرم داری میخاره، وقتی حرص میخوری

میسوزه ، وقتی بقیه رو حرص میدی خنک میشه ، وقتی تنبلی گشاد میشه، وقتی اعصابت خرده پاره میشه .

بی اراده خندیدم و گفتم :

- تو خیلی بدی....

چشمکی زد و با لبخند گفت :

حالا اگه راست میگی اینو جواب بده

نفسی بیرون دادم با لبخند گفتم :

- بگووو ببینم

لبخند رو لباش بود هنوز و گفت :

- اگه گفتی کدوم قسمت از بدن اگه تحریک بشه سایزش۱۵ برابر میشه یعنی ٤٥ درصد بزرگتر میشه.

ابروی بالا انداختم با عصبانیت نگاهش کردم که با خنده نگاهش به من بود و خندید و گفت :

- چته چراا اینطوری نگام میکنی

آب دهنمو قورت دادم با لحنی جدی و خشن گفتم :

- تو واقعا خحالت نمیکشی ؟!!

حق به جانب با اخم قشنگ و مثلا خودشو مظلوم کرد و گفت :

- مگه من چی گفتم ؟

سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم :

- من از دست تو آخرش دق میکنم.

خم شد بیهوا بدون مقدمه با خنده بوسه ای رو گونم گذاشت و گفت :

- دوتا بوس منو ببوس تا جوابشو بهت بگم

دست به کمر شدم با عصبانیت و حق به جانب گفتم :

- غلط کردی ...بروووو

نیمرخ شد انگشت اشارشو رو گونه اش زد و گفت :

- زود تند سریع

نفسی بیرون دادم و گفتم :

- خیلی پر رو شدی میدونستی ؟

با لبخند همچنان به همون حالت بود هنوز انگشت اشاره اش رو گونش بود و گفت :

- زود منتظرم

با اخم گفتم :

- نمیخوام بدونم برووو بابا

با خنده گفت :

- ببوس زووود

چینی به ابرو دادم و با غیض بوسیدم گونه اش رو سریع و هوایی که سریع گفت :

- دوتا

با اخم گفتم :

- چراا دوتا

با خنده گفت :

مسیله زاهر

– آخه توقعت خیلی بالاست ....

روبه رو شد نگاهش باز و با خنده گفت :

– اون قرنیه چشمه که ۱۵ برابر اندازه اش بزرگتر میشه .

بعد قه قه ای سر داد و با چشمکی میون خنده هاش گفت :

– توقعت خیلی بالاست ...سالار خان خیلی تغییر سایز بده دو سه برابر

با خنده بود هنوز حرفاش و ادامه داد :

– بوسه دوم رو بده زود که افکارت خیلی منحرفه خانومی ...

با لحن شوخی و متعجب گفت :

– آخه پونزده برابر

اخمی کردم با اخم گفتم :

– ایششش دیوونه

با چشمکی گفت :

سپیده زارع

یه سوال دیگه اگه تونستی جواب بدی که پنج بار میبوسمت اگه نتونستی

که تو پنج بار منو میبوسی

با پوزخند گفتم :

- آره حتما

با خنده گفت :

- خواهیم دید البته شرط رو تغییر میدم

با اخم گفتم

- چی ....؟

با لبخند گفت :

- اگه تونستی که میذارم بری نه که یه بوس لب میدی

دستمو سمتش به نشونه ی اعتراض تکون دادم و گفتم :

- برووو بابا

با خنده گفت :

مسیحه رادمهر

- اون چیه که وقتي ازش استفاده نمي کنين کوتاهه

وقتي ازش استفاده میکنین بلند میشه.

وقتي کارتون باهاش تموم میشه ازش آب میچکه،

سه حرفیه حرف آخرشم " ر " هست ؟

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۰۸

متفکرانه نگاه کردم میدونستم باز داره منو دست میندازه که گفت :

- منتظرم ...

همین طور زل زده بودم بهش داشتم فکر میکردم واقعا هیچی به ذهنم نمیرسید

خم شد گونشو گذاشت جلوم با لبخند گفت :

مسیحه زادخو

- بووووس

اخمی کردم و با اخم گفتم :

- خیلی داری به نفع خودت استفاده میکنی

با لبخند سرشو برداشت و گفت :

- من چه نفعی از یه بوس سرد و بی روح میبرم ؟

آب دهنمو قورت دادم که با چشمکی گفت :

- اینقد ذهنتو درگیر نکن

- چیزی به ذهنم نمیرسه

عزیزم اون " چتر "

با خنده ی که بیشتر منو دست می انداخت گفت :

- بله چتر ... اون چیزیکه تو ذهنت داری بهش فکر میکنی اینقد به سالار من فکر نکن اون هم دل داره آخه ...شیطونی میکنه ...

با اخم زیاد گفتم :

- ایششششش روانی سالار ندیده ..

مثلا کمی جدی شد اما با شیطنت ادامه داد :

- بپیچمت لای سجاده ام خفه بشی؟ تو چرااا اینقد دختر بدی هستی بی ایمانی تا چه حد آخه ؟ یه خورده قرآن بخونن روشن شی دختررررر

- بخدا من از دست تو آخرش دق میکنم

خم شد بوسه ای رو گونم گذاشت و گفت :

- قبل اینکه دق کنی بعد ناهار آماده شو بریم بیرون ...

ازش فاصله گرفتم پشت میز نشستم و گفتم :

- کجا ؟؟؟

- شاپور دعوتمون کرده ویلاشون ...

بدون اینکه برگردم نگاهش کنم گفتم

- به چه مناسبت ؟؟؟

نمی‌دونستم چکار می‌کنه اما لحظه ای که کاسه و قاشق گذاشت رو میز گفت :

- دور همی...

- کیا هستن ؟؟

- من و تو ،یاسر و شاپور و دوست دخترش

لب تر کردم نگاهم بهش بود که گفتم :

- میشه بگم مریم و سمانه هم بیان ...؟؟؟

سمت یخچال که می‌رفت گفت :

.- مانعی نیست ....

- سمانه هم نامزدش میاد

برگشت و نگاهم کرد و گفت :

- بالاخره نامزد کردن ؟

- آره بعد عید عروسیشونه

- خیلیم خوب مبارکه

سرم پایین بود بسته ی نون و دو تا لیمو گذاشت رو میز و گفت :

سمیه زارعی

- باشه بهشون بگو

سکوت کردم .... نمی‌دونم اون لحظات چه مرگم بود ... نمی‌دونم با اولین لمس دستش رو گونه ام چه حالی شدم ؟؟؟

نفسمو دادم بیرون ... یاد دیروز افتادم یاد نگاهش .. یاد لمس تنش رو تنم .... یاد فیلم هایی که مریم بهم نشون داد ... نفهمیدم چند دقیقه در سکوت گذشت ....

که با صدای اسرافیل نگاهمو سمتش دادم که گفت :

- سرشو بذارم ؟؟

تا این حرف رو زد سرمو برداشتم نگاهش کردم چنان لبخندی زد که با ملاقه مقداری از محتویات داخل قابلمه رو مقابل کاسه ام گرفته بود و با همون خنده ی رو لباش ادامه داد :

- زبون بزارم توش دوست داری ؟

نفسمو بیرون دادم و آروم گفتم :

- بزار دوست دارم

نمی‌دونم چرا اینقدر می‌خندید که گفت :

- سرشم بذارم توش ؟

- تو نمیخوری؟

با لبخند بود هنوز و گفت :

- زیاده .... آبشم بریزم روش ؟

که با خنده ادامه داد و گفت :

- توش و روش و سرش و زبونش ... حالا آبش ؟؟؟

- تو خیلی منحرفی

لب گزیدم یاد اون فیلم ها و مکالمه ها و کانال و اصطلاحاتش افتادم باز بیشعور شد این پسره که با خنده گفت :

- تقصیر من چیه ...؟

با پوزخند گفتم :

- آهان ... این چیزیش نیست تو ذهنت داغونه ...

- به جون تو من حرف بدی نزدم که

قاچ لیمو رو برداشت نگاهش کرد و گفت :

- آب ندارن اصلا

لب تر کردم و گفتم :

- محکم فشارش بده

با خنده گفت :

- حالا باز بگو من منحرفم ؟؟؟ انصافا تقصیر منه

تکه ای نون از رو میز برداشتم و گفتم :

- آره تو ذهنت منحرفه تک تک حرفات در عین معمولی بودن از ذهنت که میاد بیرون فقط حرفای خاکبرسریه

با خنده گفت :

- چی ؟؟؟ خاکبرسری ؟

محکم و جدی و با اخم گفتم :

- آره خاکبرسری... هیچ حرف درستی تو از ذهنت نمی‌گذره کلا بی ادب و بیشعوری

با اخم گفت :

- دیگه داری بی انصافی می‌کنی

نگاهم به ظرف غذا بود که گفتم :

- هرچه که فکر میکنم میبینم تک تک حرفات فقط بی ادبیه

- خب تو اونجوری فکر نکن

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۰۹

- آره تا حالا این طوری فکر نمی‌کردم و تو به سادگیم میخندیدی

خم شد بوسه ای رو گونه ام گذاشت آب دهنمو قورت دادم با اخم گفتم :

- داری زیاده روی می‌کنی ها ...

نگاهش کردم و ادامه دادم :

- حواست هست ؟

مسیحه زادخو

با خنده گفت :

- کو من که نکردم تو تحریمم ....

نفسمو با حالت پف کشداری بیرون دادم و گفتم :

- پناه بر خدا ... از دست تو دیوونه میشم

مقداری لیمو داخل ظرف غذای من فشار داد و با خنده گفت :

- دیگه نمیشه سر به سرت بذارم

- اون موقع کلی حال میکردی آره ؟؟

با خنده گفت :

- آره خیلی

نفسمو دادم بیرون .... مشغول خوردن شدیم دوتامون که خودش ادامه داد :

- چطور شد یه دفعه تو متحول شدی ؟؟؟

لبخندی زدم حرص درآر و گفتم :

- قدرت خدا

سپیده زارعی

با خنده گفتم :

- به نازم قدرت خدا رو ... ولی خودمونیما من اون گوهر رو بیشتر دوست داشتم .

با خنده گفتم :

- آهان صحیح ...

- به جان تو

با خنده گفتم :

- جون عمت ... اون موقع تا دلت میخواست اذیتم میکردی

- ولی به جان خودم باز هم اذیتت میکنم

- آره واقعا بعضی وقتا متوجه حرفات نمیشم .

- همین بانمکت کرده

- بخور که سرد شد ... تا منم برم زنگ بزنم دوستام هماهنگ کنم ...

سپیده زارع

اون چند دقیقه ناهار هم با شوخی و خنده و مزه پرونیهای اسرافیل گذشت. ....

هماهنگ کردم دوستام هم قرار شد بیان ... آدرس هم اسرافیل داد براشون پیامک کردم ...

آماده شدم از اتاق رفتم بیرون اسرافیل هم آماده بود کوله پشتی شو از رو مبل برداشت منم کوله پشتیم برداشتم واسه این دو روز هرچی لباس لازم بود بردم ...

با دیدنم لبخند زد از رومبل بلند شد جلو اومد منم سمت در خروجی که میرفتم گفتم :

- بریم ؟؟؟

سویچ و موبایلشو از رو اپن آشپزخونه که برمیداشت گفت :

- بریم ...

دوتامون همزمان کنار در خروجی بودیم تا خواستم در جا کفشی رو باز کنم با لبخند گفت :

- چه رنگ رژت قشنگه...

فقط لبخند زدم که با چشمکی ادامه داد :

- اجازه میدی طعمشو بچشم ؟

بدون اینکه سرمو بردارم داشتم کفشامو از تو جا کفشی در می آوردم گفتم :

- تو کیفمه وردار بخور ...

نمی‌دونم مگه من چی گفتم که با خنده گفت :

- رژ لبتو بخورم ؟؟؟

سرمو برداشتم متعجب نگاهش کردم و گفتم :

- خودت گفتی خب

- هیچی بریم دیر شد ...

که با خنده ادامه داد :

- پالتو تو بردار بریم

کفشامو پوشیدم پالتومو از رو جا رختی برداشتم و سریع رفتیم با آسانسور پایین ...تو پارکینگ ...

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۱۰

سوار ماشین شدیم بعد دقایقی... دوتامون ساکت بودیم اون سرگرم رانندگی بود و من داشتم به مریم پیام میدادم گوشی لعنتی منم که نیمه لمسی بود دوسه تا از دکمه هاشم که کار نمیکردن مکافاتی داشتم واقعا ... نفسی عمیق کشیدم

اخمی به ابرو دادم ... نفسم پر شد از بوی عطر اسرافیل خیلی زیاد بود

تو دلم گفتم

مسیحه زادخو

(اووووف چه خبره خالی کرده شیشه عطرشو)

نمیشد تحمل کرد این همه رایحه ی تند رو .داشتم جواب میدادم مریم رو که ببینم حرکت کردن یا نه

قرار شد مریم با سمانه و کامران بیاد ... لحظاتی نچندان طولانی رو به اسرافیل با لحن ملتمسی گفتم :

- میشه بکشی پایین ؟

برگشت نگاهم کرد با لبخند و ذوق خاصی گفت :

- میخوای بخوری ؟؟؟

این باز پر رو شد با این نوع اصطلاحات بکار برد میخاد منو حرص بده که با لحنی عصبی و جدی گفتم :

- خیلی بیشعوری منظورم شیشه بود

غش کرد از خنده با خنده نیم

نگاهی بهم کرد و با چشمک جذابی گفت :

- منم منظورم هوا بود خانم خوشگله

رومو ازش گرفتم از اینکه این طوری منو دست انداخت کمی بهم بر خورد جدا این پسره منو می‌کشه آخرش که وقتی دید اخم کردم شیشه ی طرف منو داد پایین

با خنده و شیطنت تو صداش گفت :

- اون چیـــه که بیـــشتر دوست داری "بُـــخـــوری تا بُـــکـــنی؟!

با پوزخند گفتم :

- روانی منحرف .... خودت بخور و بکن ... کثافت

با خنده گفت :

- جواب شما اشتباه است اون " Like"

مفسد فی الارض کج ذهن منحرف

رومو ازش گرفتم و با حرص گفتم :

مسیحه زادخو

- بیچاره عموم ...

ساکت شد چیزی نگفت بعد چند دقیقه سکوت با لحن آرومی که تو صداش بود گفت :

- دلخور شدی ؟؟؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

- ولم کن عزرائیل اصلا حوصله ندارم

با خنده گفت :

- نکنه دوست داری بخوری ...؟؟

برگشتم نگاهش کردم با عصبانیت گفتم :

- چی چی رو بخورم بی ادب

باز با خنده گفت :

.- این هوای سرد رو میگم چرا عصبی میشی ... خب سرما میخوری

با عصبانیت تمام گفتم :

– دوش عطر گرفتی ... خفه شدم ...کمتر بزن چه خبرته

شیشه ی سمت من رو به اندازه ی یه سانت داد پایین و شیشه سمت خودش رو کاملا داد پایین و گفت :

– خوبه ...؟؟

عصبی گفتم :

– بکش بالا...

با خنده گفت :

– مگه نمیخواستی بخوری مال منو بخور خب

انگشت اشارمو سمتش نشونه گرفتم و با عصبانیت و تهدید گفتم :

– درست حرف بزن ...

با خنده گفت :

– چیزی نگفتم آخه میگم از سمت من هوا بخوری ...

نذاشتم حرف بزنه و گفتم :.

مسیحه زارعی

- هیچی نگو ...ه...یچی ن...گو

با خنده گفت :

- والا منظوری نداشتم

با عصبانیت و جدی گفتم :

- والا؟؟؟؟

-منظوری ندارم بابا ...

نیم نگاهی کرد و گفت :

- اون یکی گوهر دوست داشتنی تر بود والا

نگاهی غضب آلود بهش انداختم که با اخمی ساختگی گفت :

- چیه ... حرفمو پس گرفتم ...

سکوت کرد که گفتم :

- ببند شیشه رو هوای بیرون سرده

بدون اینکه نگام کنه گفت :

سپیده زارعی

- فرض کن شیشه رو بستی بیرون گرم میشه؟؟؟؟؟؟؟

نگاهش به رو به رو بود نفسی بیرون داد و گفت :

- خدایا آخه چراااا ؟؟؟ من چقد بد شانسم .

برگشتم نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم :

- چته ؟؟

نفسی بیرون داد برگشت نیم نگاهی بهم کرد با خنده گفت :

- هیچی دختر عمو هیچی ..

(اسرافیل)

سکوت کرد چیزی نگفت رو ازم گرفت که نفسی بیرون دادم و ادامه دادم و گفتم :

- یادت باشه برگشتیم خونه یه دوش بگیریم باهم

تا این حرف رو زدم یهو چنان عصبی شد که مراعات نکرد پشت فرمون هستم با عصبانیت در حالیکه با کیفش به سر و صورتم میزد و عصبی و خشن از لای دندوناش همزمان که منو میزد و

من به سختی خودمو کنترل کردم و ماشین رو گوشه ای متوقف کردم .

گوهر – عوضی روانی ... دوش چی چی ... کثافت تو با خودت چی فکر کردی ؟!

همین طور با کیفش افتاده بود به جونم من نمیدونستم بخندم یا از خودم دفاع کنم که همچنان مورد اصابت ضربات گوهر بودم .

در حالی که سعی داشتم کیف رو ازش بگیرم با خنده گفتم :

– چته تو ؟

اصلا آروم نبود همچنان عصبی بود و با حرص زیاد گفت :

– تو خیلی بیشعوری میدونستی ... که بریم دوش بگیریم ؟ آره

با خنده گفتم :

– دوش بگیریم خب دوش حموم خرابه

تازه متوجه حرفم شد که دستش با کیف رو کتفم ثابت بود نگاهش مات بهم بود با خنده گفتم :

- تو ذهنت خرابه چرا منو داغون کردی ؟

کیف رو از دستش گرفتم که با عصبانیت ازم رو گرفت و با خشم و حق به جانب گفت ;

- خب درست مثل آدم حرف بزن ... خودم هم میخواستم بهت بگم دوش بگیری .

تک ابرویی بالا انداختم و در حالی که ماشین رو روشن میکردم گفتم :

- باشه با هم میریم میگیریم

حرکت کردم باز که بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

- باشه فرصت بشه با هم میریم

لبخندی زدم باز شیطون و گفتم :

-اره با هم میریم حتما ...

سکوت کرد چیزی نگفت .

صبحانه زاخر

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۵,۰٤,۲۰ ۲۰:۲۸]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۱۱

(اسرافیل)

از اینکه گوهر یه دفعه اینقد تغییر کرده برام جالب شده بود و بیشتر باهاش خوش می‌گذشت ... دوست داشتنی تر شده بود برام وقتی حرص میخورد ...

....با پسرا داخل استخر بودیم دخترا هم تو سالن ... ازشون خبر نداشتیم ....

... تازه از استخر رفتم حموم .. تو اتاق خودمون که از ساعتی که اومدیم ویلا و در اختیارمون بود مثلا منو گوهر اصلا نشده بود تا حالا تو یه اتاق بخوابیم ...امشب صد در صد شب آرومی نخواهد گذشت ...

از حموم اومدم بیرون با حوله ای که دور تنم پیچیدم ...

رفتم پشت پنجره ایستادم ... پرده رو به آرومی کنار زدم ... یک لحظه احساس کردم سردم شد نگاهم به باغ ویلا افتاد تو تاریکی شب هم زیبا بود .

سردم شد سریع رفتم سراغ کوله پشتیم که زود لباس بپوشم تا سرما نخورم ...

با حوله ی کوچیک سریع موهامو خشک کردم .

و لبه ی تخت دو نفره نشستم و زیپ کوله رو باز کردم و دنبال لباس زیر بودم ... اما هرچه گشتم نبود ...

هرچه بود داخل کوله خالی کردم رو تخت اما ... اووووف نیاورده بودم با خودم یادم رفته بود بردارم

رکابیمو برداشتم و سریع پوشیدم ... پولیور نازکمو پوشیدم و با حرص داشتم با خودم غر میزدم ...

(یه شورت بیشتر همراهم نبود اونم خیس بود و شستم)

نمی‌دونستم چکار کنم ؟؟؟

شلوار جینمو از داخل کمد برداشتم و حوله رو انداختم رو تخت و با حرص شلوارمو پوشیدم ... یکم عصبی بودم بدون شورت که واقعا سخت بود نمیشد اصلا عادت نداشتم ...

نفسمو دادم بیرون و با حرص زیاد زیپ شلوارمو که کشیدم که یه دفعه ...(.....) گیر کرد لای زیپ که هنوز نکشیده بودم بالا و آه از نهادم بلند شد و با حرص نگاه کردم

بیچاره(سالار) داغون شد لای زیپ

یه تیکه گوشت (....) کوچولو لای زیپ بود و من داشتم جلز ولز میکردم با حرص از لای دندونام گفتم

(اینم عاقبت شورت نپوشیدن)

تا خواستم به آرومی زیپ رو پایین بکشم از درد نفسم بند اومد ...

واقعا خودم نمیتونستم این کار رو بکنم ...

جونم داشت بالا می اومد ... که موبایلمو از داخل زیپ کوچیک کوله پشتی ام در آوردم و سریع شماره ی گوهر رو گرفتم

چاره ای نداشتم واقعا

نفس نفس داشتم میزدم از شدت درد چقدم ناجور درد میکرد انگار داشت گوشتشو میکند ...

منتظر برقراری تماس بودم که صداش پیچید تو گوشم

- الو ... اسرافیل

نفسمو بیرون دادم و گفتم :

- بیا تو اتاق کارت دارم

- کجایی تو یه ساعته رفتی حموم

با عجز و کمی خشم از شدت فشار گفتم :

- بیا منتظرم

بدون اینکه منتظر حرفی باشم قطع کردم

مسیحه زادخو

دقایقی کوتاه نشد که با تقه ای به در نگاهم به در رفت و در باز شد ...

داشتم جلز و ولز میکردم حال مساعدی نداشتم چقد عذاب آور بود یعنی گیر نکرده تا حالا لای زیپ که بفهمین چی میگم چه دردی میکشم ...

در رو به آرومی بست که گفت :

- چی شده ؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم نگاهش به صورتم بود و جلو می اومد ک لب تر کردم گفتنش هم برام سخت بود ... چی میگفتم ؟؟؟ از این ور داشتم میمردم از شدت درد از این ور خجالت میکشیدم ... رو پا بند نبودم که خودش متوجه نامساعد بودن حالم شد و گفت :

- چته ؟؟؟ حالت خوب نیست ؟؟؟...

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۲۰:۳۵ ۰۵,۰٤,۲۰]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۱۲

نگاهم بهش بود منو من کردم و کمی این دست و اون دست ...

درد امونمو بریده بود که جلو اومد و گفت :

- باتوام چته ؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- به دادم برس گوهر

روبه روم ایستاده بود با ناباوری زیاد و گفت :

- چی شده ؟؟؟

نفسی بیرون دادم قدمی عقب رفتم و گفتم :

- گیر کرده لای زیپ ...

مسیحه زادخو

چینی به ابرو داد و گفت :

- چیییی...؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- چیزه... این ...چیزم ... آی خداااا مردم از درد

با اخم و متعجب گفت :

- چیز...؟

- چشاتو ببند

- وا....چی میگی تو ؟؟

کمی عصبی بودم نمی‌دونستم چی بگم واقعا داشتم داغون میشدم رو پا بند نبودم که چرخیدم و نگاه وضعیتم کردم ...بررسی کردم و چقد قرمز شده بودم ...

اووووف خدا مردم

صداشو شنیدم که گفت :

- چته تو ؟؟؟؟

سپیده زارع

بدون اینکه برگردم گفتم :

- گیر کرده لای زیپ داغون شدم .... چیزم ... چیزه

پشت سرم بود کم کم من چرخیدم اون اومد روبه روم شد و نگاه اون تو چشمام من داشتم جون میکندم که گفت :

- چیزه...چیه ؟؟؟

- چیزه .... سالارم داغون شد

با تعجب گفت :

- سالار کیه ؟

دیگه داشتم عصبی میشدم . خودمو دلمو همه رو به دریا زدم یه دفعه اشاره کردم به خشتکم و گفتم :

- این بابا گیر کرده لای زیپ داغون شد ...

رد نگاهم و رو گرفت ...اوضاع مناسبی نبود که خودم رو با خشم پوشندم و رو هم آوردم دو طرف زیپ رو که باز از شدت درد آخ بلند بالایی گفتم و با عصبانیت از شدت تحمل درد گفتم :

- داغون شدم

نگاهش از شلوارم به صورتم داد اینجا بود که یه دفعه زد زیر خنده چنان قه قه میزد که بیا و ببین ... حالا نخند کی بخند ... دستش جلو دهنش و غش غش می‌خندید که با عصبانیت از خنده اش گفتم :

- کوفت ... به چی میخندی ...

با خنده گفت :

- چی شد آخه ؟؟؟

با حرص زیاد گفتم :

- درد چرا میخندی ؟؟؟

لب تر کرد هنوز آثار خنده بود رو لباش که گفت :

- مگه شورت نپوشیدی ؟؟؟

عصبی بودم از اینکه این طوری منو دست میانداخت و سوژه ی خنده ی گوهر شدم داشتم حرص میخورم اساسی که گفتم :

مسیحه زارعی

- نیاوردم با خودم یادم رفت ...

اشاره به در حموم کردم و گفتم :

- اونم نم داره گذاشتم خشک بشه

لحنم عصبی شد و ادامه دادم :

- چرا سوال جواب می‌کنی مردم از درد

- چه کاری از دست من برمیاد ؟؟؟

- درش بیار خب داغون شد سالار

با خنده گفت :

- سالار... ؟؟

با عصبانیت گفتم :

.- آره پس چی فکر کردی درش بیار جونم بالا اومد

- چرا من ... بگو به یاسر

مسیر زندگی

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۵,۰٤,۲۰ ۲۰:٤٤]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۱۳

با عصبانیت گفتم :

- زنم تا حالا آق سالار منو ندیده اون وقت اون ...

با خنده گفت :

- چه تحویل میگیری سالار خانتو

- گوهر تو رو خدا اذیت نکن نمیدونی چه دردی داره

لبتر کرد و با منو من گفت :

- آخه ... من

با عصبانیت و کمی ملتمس گفتم :

- زود باش سالارم داغون شد ...

مسیحه زادخو

بعد با خنده سرمو برداشتم و گفتم :

- جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش ... نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

به خنده ادامه دادم :

- البته از سالار بر آید

با خنده گفت :

- چی میگی ... کام نگرفته ...؟

با خنده گفتم :

- کام نگرفته سالار خان و داغون شد ... ناکام شد ...

زانو زد که خواست وارسی کنه که سریع و دست پاچه گفتم :

- چشاتو ببند

سرشو برداشت به آرومی بلند شد و گفت :

- چطوری چشمامو ببندم ؟؟ نمی‌بینم خووو

با دست پاچگی گفتم :

- چی چی رو ببینی ؟؟؟

اونم با سادگی تمام گفت :

- سالار تو خب

بعد با دست پاچگی از اینکه این حرف رو زد گفت :

- اه اصلا به من چه خودت بکش

با التماس نفسی بیرون دادم و گفتم :

- به جون تو دلشو ندارم ...

- دراز بکش رو تخت این طوری نمیشه

برگشتم نگاه تخت کردم و گفتم :

- اوضاع بیریخته حسابی ...

- بشین رو تخت

نشستم و اونم لبه ی تخت نشست ... یه طوری شدم

تا خواست کمی لای شلوار رو کنار بزنه با التماس گفتم :

سینه زادهر

- خواهش میکنم فقط آروم

در حال وارسی بود با لحنی که پر خنده بود و گفت :

- اووووف بیچاره جوجه اردک زشت

منظورشو متوجه نشدم و گفتم :

- جوجه اردک زشت ؟؟

- فقط خندید که نیم خیز شدم نگاهم بهش بود که تک ابرویی بالا انداختم و گفتم :

- که جوجه اردک زشت

با خنده گفت :

- آره جوجه اردک زشت...

منم لبخندی به لبام اومد با چشمکی گفتم :

- آره هرچه بزرگتر میشه خوشگلتر میشه

با لبخندی ادامه دادم :

- سیب زمینی رو دیدی؟

مسیحه زادخو

چقدر بی ریخته ولی خیلی خوشمزه هستش؟! لامصب

این قانون در مورد " سالار " هم صّدق میکنه

اینجا بود که هلم داد با اخم گفت :

- دراز بکش ببینم ... کشت ما رو با دو تا سیب زمینیاش خوبه به درد نمیخورن اینقد هم که زشتن

با خنده گفتم :

- چته بازم قاطی کردی ... یکم مهربونم تر بابا .... با این دوتا ببین یه جهانی میریزن بهم

متعجب گفت :

-واااااا

لبتر کردم با شیطنت گفتم :

- اره دیگه دختر همسایه میگه سه ماهه پریود نشدم ,مادرش سکته کرد ,باباش روانه قبرستون شد و پسر همسایه متواری

و که با خنده ادامه دادم :

- غوغا میکنن این سیب زمینیا والاااا

باز در حال وارسی شد. محل نداد و گفت :

- پوستش نازکه خب گیر کرده دردت میاد

نگاهم به دستاش بود یه کوچولو زیپ رو تکون داد دردم گرفت به شدت که سریع دستشو گرفتم سرشو برداشت نگاهم کرد و گفت :

- اسرافیل ....

نفسمو بیرون دادم و نگاهم به چشماش بود و گفتم ؛

- آروم لطفا

سکوت کرد و باز سرشو انداخت و مشغول شد و

تاخواستم حرفی بزنم یه دفعه با ناملایمات زیاد چنان زیپ رو جدا کرد که بی اختیار از درد نخواستم صدام بلند بشه خودمو کنترل کردم لب گزیدم اما نمی‌دونم چه حسی وادارم کرد که بی اختیار گوهر رو بغل کردم اما صورتمو چسبوندم به سینش ... و محکم بغلش کردم ...

چه بوی عطری داشت تن این خانوم کوچولو ... صورتم رو نرمی سینش بود ... و با عجز زیاد از لای دندونام گفتم :

- هلاک شدم ... چقد سنگ دلی بیچاره سالار خان

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۵,۰٤,۲۰ ۲۰:٤۹]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۱٤

سعی داشت منو از خودش جدا کنه که با لحن مهربانی گفت :

- چی شد ... خون زد فکر کنم ؟؟

هم درد زیاد داشت هم سوزش داشت که باز با درد زیاد گفتم :

- واییی خدا میسوزه ...

چونه اش بود که رو سرم گذاشت و آروم و چند بار پشت سر هم گفت :

مسیحه زادخو

- بمیرم الهی... بمیرم الهی ... الهی

سرمو برداشتم و نگاهش کردم اخم ابروم باز شد که خودش چین به ابرو داده بود گفت :

- درد داری هنوز؟

همون لحظه زیپ شلوارمو با سرعت کشیدم بالا و گفتم :

- نه فقط میسوزه

- خوب میشه

نگاهم بهش بود که ادامه داد و گفت :

- شورت بدم بپوشی؟

متعجب گفتم :

- شورت ؟؟؟ باخودت آوردی ؟؟؟

- نه یه شورت نو دارم نپوشیدم

لبتر کردم کم کم آثار خنده رو لبام می‌اومد و با اشاره ی انگشتم که به سمتش نشونه رفت گفتم :

مسیحه زادخو

- شورت تو رو ؟

ابرویی بالا انداخت وگفت :

- نمیشه ؟

داشت خندم می‌گرفت که خیلی سعی در جمع کردنش داشتم و گفتم :

- همین جوری نمیشه جمعش کنم اون وقت شورت تو رو هیچی دیگه ...

متعجب گفت :

- نمی‌دونم والا

با خنده گفتم :

- برام سواله شما که چیزی ندارین چرا شورت می‌پوشین اصلا

متعجب گفت :

- واااا... خب زشته اومدیم خشتک پاره شد یهو

زدم زیر خنده با خنده گفتم :

مسابقه زانوم

– آهان از اون لحاظ

با اخم گفت :

– پس از کدوم لحاظ

با لبخند گفتم :

– باشه ...قبول

نگاهش کردم با چشمکی ادامه دادم و گفتم :

– یک به یک شدیم

متعجب و سوالی نگاهم کرد که لب تر کردم لبه ی تخت نشسته بودیم دوتامون هنوز که با یه حرکت سریع و غافلگیر کننده اونو رو تخت خوابوندم

نگاهم بهش بود از این حرکت غیر منتظره ی من متعجب نگاهم کرد که روش خیمه زدم با رعایت فاصله البته و با لبخندی گفتم :

– اون روز من ...

لب گزید تا این حرف رو زدم که با گزیدن لباش منم حرفم نیمه تموم موند لبخندم عمیق شد اما ادامه دادم :

- و امروز تو ...

آب دهنشو قورت داد نفسی بیرون داد ... تمام نگاهم بهش بود که ...خیلی آروم بدون هیچ خشونتی اما دست پاچه سعی کرد منو از خودش جدا کنه گفت :

- باشه اسرافیل شتر دیدم ندیدم ... من هیچی ندیدم .

اجازه ندادم ازش جدا بشم با خنده گفتم :

- چیه ؟؟؟

نگاهشو از من می‌دزدید و گفت :

- اجازه بده برم درست نیست

با خنده در حالی که نوک دماغشو می‌گرفتم گفتم :

- تو زنمی خلاف شرع که نکردیم

به هر سختی بود می‌خواست منو کنار بزنه که گفت :

- درسته اما این طوری درست نیست تو به من قول دادی

با لبخند گفتم :

- من هنوز هم پای قولم هستم .

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۵,۰٤,۲۰ ۲۲:۲۸]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۱۵

خم شدم بوسه ای رو گونه اش گذاشتم و ادامه دادم :

- من زیر قولم نمی‌زنم

دستم که ستون و حایل یه طرف بدنش بود رو برداشتم که سریع بلند شد و با فاصله روبه روم چرخید نگاهم بهش بود که گفت :

- شام آماده است بیا پایین

نفسی بیرون دادم و گفتم :

مسیحه زادخو

- باشه ...

سمت در خروجی که میرفت گفت :

- تو هیچ وقت موهاتو خشک نکن با سشوار خب ضرر داره

دستی به موهام بردم هنوز نم داشت

بلند شدم و گفتم :

- بیخیال بابا طوری نیست

در اتاق رو قبل باز کردن دستش رو دستگیره موند و گفت :

- سرما میخوری ... از من گفتن بود

من سمت میز توالت اتاق که میرفتم

در رو که باز میکرد گفت :

- دوش عطر نگیری باز خفم کنی

با خنده گفتم :

- باشه برو منم اومدم ...

سیاه زاده

روز بعد که .....

(گوهر)

روز بعد بود و من دیشب مگه چشم رو هم گذاشتم آخه دوتامون تو یه اتاق بودیم و نه من تونستم درست بخوابم از شدت ترس و دلهره نه حتی اسرافیل ...

اونو دیگه نفهمیدم چرا درس خوندن رو بهونه کرد و کتابی که با خودش آورده بود تا ساعت چهار صبح مثلا داشت درس میخوند ...

راست و دروغش رو دیگه نمی‌دونم منم رو تخت بودم و تمام مدت غلت می‌خوردم و گه گداری نگاهم به اسرافیل می‌رفت که سرش خم بود رو کتاب زیر نور. چراغ مطالعه ...

نزدیک صبح نفهمیدم چطوری دیگه خوابم برد وقتی چشم باز کردم ... که دیدم اسرافیل کنارم دراز کشیده بود و خواب خواب بود ...

البته با فاصله ...

بلند شدم سر جام نشستم ...

دستی به موهام برم همین طور دست بردم مرتبشون کردم و با کلیپس روی میز میبستم که ...

صدای خرناس و نفس کشیدن بلند اسرافیل بود که با تردید در حالی که داشتم کلیپس رو به موهام میزدم برگشتم نگاهش کردم ...

نفس عمیقی کشیدم آخه تا نگاهش کردم دهنش باز و سرش یه طرف بود رو بالشت و نفس های بلند بلند میکشید ... غیر عادی بود ... که احساس کردم گونه هاش سرخ سرخ شدن ...

نمی‌دونم چرا یه لحظه نگرانش شدم ...

نکنه تب کرده اصلا حال عادی نداشت تاحالا هزار بار دیدم که تو سالن می‌خوابید اما نه به این حالت

با تردید دست بردم رو پیشونیش گذاشتم .

وایییی خدای من چقد داغ بود ....

تا دست گذاشتم و گرمای پیشونیش به دستم نفوذ کرد فک کنم از سردی دست من بود که یه دفعه از خواب پرید ...

نفس نفس میزد که دستمو عقب کشیدم و لب گزیدم و همون حالت گفتم :

- وایییی ببخشید

سرشو برداشته بود نیم خیز بود نفسشو بیرون داد و با حالی که معلوم بود نا نداره دوباره سرشو تقریبا انداخت رو بالشت و گفت :

- زهلم ترکید

از صداش معلوم بود بد سرما خورده که آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- سرما خوردی ؟؟؟

چشماشو بست داغی تنش معلومه خیلی زیاده که نفس عمیقی کشید و گفت :

- فکر کنم

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۵,۰٤,۲۰ ۲۳:۲۷]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۱٦

باز دوباره دستمو گذاشتم رو پیشونیش و گفتم :

- تبت بالاست

دستم که رو پیشونیش بود دستشو گذاشت رو دستم این دستش چقد داغ بود که گفت :

- چقد سرده دستت

فشار بیجونی به دستم داد . که من گفتم :

- حالت خوب نیست

مسیحه زادخو

لبخند زد به سختی روشو داد سمت من چشاش چنان خمار بود

تابی داد که دستمو به آرومی از زیر دستش کشیدم که گفت :

- تنم خیلی داغه

لب تر کردم و آروم زمزمه کردم :

- باید بریم دکتر

هنوز نگاهش به من بود باز با لبخند تابی به چشماش داد و گفت :

- یه مسکن برام میتونی بیاری

با اخم گفتم :

- مسکن چیه حال نداری تبت بالاست پاشو جمع و جور کن بریم دکتر

- نمیتونم

از رو تخت اومدم پایین و کمی عصبی گفتم :

- اصلا مراقب خودت نیستی هزار بار دیدم نه موهاتو سشوار میزنی نه مراعات می‌کنی همیشه هم تیشرت تنته خب همینه دیگه بایدم سرما بخوری

خودم بلند شدم که لباس بپوشم سمت مانتو شلوارم که داخل کمد بود رفتم

نگاهش به من بود که در آوردم از تو کمد برگشتم نگاهش کردم و گفتم :

- بذار آماده شم

به سختی لب زد و گفت :

- ول کن بیخیال

سمت حموم که میرفتم گفتم :

- بیخود کردی داری تو تب میسوزی

داخل حموم شدم تند تند لباس پوشیدم ... تا خواستم لباسام رو از رو جا رختی بردارم شورت مشکی مردونه به چشمم خورد .

مسیحه زارعی

نفسمو بیرون دادم یادم اومد مال اسرافیل بود .

لبخندی زدم از یادآوری دیروز شرمی به نگاهم اومد که سرمو انداختم اما برداشتم از رو جا رختی خشک شده بود از اتاق اومدم بیرون که لبه ی تخت نشسته بود ...

لب تر کردم شورت رو رو تخت گذاشتم و گفتم :

- تا لباس بپوشی من برم به بچه ها بگم بریم درمونگاهی جاییی

نفسشو بیرون داد و گفت :

- تو نمیخواد بیای به یاسر میگم

- نه تو حالت خوب نیست از اون ور میریم خونه باید استراحت کنی .

- اما ...

نذاشتم حرفی بزنه و گفتم :

- موندنت اینجا ضرورتی نداره باید استراحت کنی .

(اسرافیل)

مسابقه رمان

بعد رفتن گوهر به سنتی تونستم بلند بشم کم کم به سرفه کردن هم افتادم تنم خیلی داغ بود کل استخونام درد میکرد ...

به هر سختی بود لباس پوشیدم وسایلمون رو هم جمع کردم اما به سختی ... کوله ها و وسایلمون رو تخت گذاشتم هرچه داشتیم رو سعی کردم خودم جمع کنم چیزی جا نمونه ....

دقایقی طولانی گذشت جدا نای ایستادن هم نداشتم تنم عرق سردی کرده بود احساس سرگیجه داشتم تک سرفه هایی هم میکردم ...

بعد دقایقی طولانی که من لبه ی تخت نشسته بودم و بی حال در با تقه ای باز شد ... خود گوهر بود داخل شد با دیدنم که آماده بودم گفت :

- آماده ای ؟؟؟

چشم بستم که یعنی آره

جلو اومد و گفت :

- وسالیمونو جمع کنم

اشاره به کوله ها کردم و گفتم :

- جمع کردم

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۵,۰٤,۲۰ ۲۳:۳۳]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۱۷

با تعجب و توبیخانه گفت :

- خودم جمع میکردم

نفسی بیرون دادم و گفتم :

- بریم

سویچ و موبایلا رو میز توالت بود برداشت و با کوله ها و گفت :

- می‌شینم پشت فرمون با این حالت تو نمیتونی

مسیحه زادخو

لبخندی زدم و راهی شدیم ... کمی طول کشید تا رسیدم درمونگاه چقدم شلوغ بود تا نوبتمون شد تمام مدت سرم درد میکرد و تنم داغ همش چرت میزدم و سرفه هام رو به افزایش بود ....

داخل اتاق دکتر بودیم بعد معاینه در حالی که سرشو انداخت و مشغول نوشتن نسخه شد گفت :

- سرفه میکنین؟

نفسمو بیرون دادم همون موقع بدون اختیار من دوتا سرفه کردم که سرشو برداشت نگاهم کرد و گفت :

- سینه پهلو کردین ؟؟؟

لبخند زدم بی اراده نفسمو بیرون دادم دکتر سرشو انداخت رو به گوهر که با فاصله ایستاده بود گفتم :

- نه آقای دکتر سینه پهلو نکردم ... هنوز افتخار نصیبم نشده ...

دکتر سرشو برداشت نگاهم کرد متعجب که گوهر گفت :

مینا حه زادخو

- تبشون بالاست

دکتر نگاهی بهم کرد و گفت :

- خیلی ... هذیون میگن

رومو از دکتر گرفتم به سختی خودمو کنترل کردم که دکتر گفت :

- مراقب شوهرت باش دو سه روزی استراحت کنن مایعات و سوپ بدین بخورن داروهاش که می‌نویسم سر ساعت ...

گوهر چشمی گفت .

دکتر - دوتا آمپوله همین الان باید بزنید

من - چشم دکتر .....من خیلی دوست دارم آمپول بزنم

با لبخند ادامه دادم :

- آمپول زدنم عالیه

دکتره سرشو انداخت و گفت :

- خانوم حواستون به آقاتون باشه ...

سپیده زاهدی

..... حالم خوب نبود سرمو گذاشتم رو پشتی صندلی مث اینکه خواب آور بود داروها خیلی خوابم می اومد کل طول راه تا آپارتمان رو در سکوت مطلق گذشت و من سرم رو پشتی صندلی چرت میزدم و گوهر پشت رول بود انصافا دست فرمونشم بد نبود ... خیلی با احتیاط رانندگی میکرد ... باباش یه عمره راننده ی اداره است ....

تو پارکینگ ساختمون سرمو برداشتم و روبه گوهر که داشت کمربندشو باز میکرد گفتم :

- اذیت شدی

نفسشو داد بیرون خم شد صندلی عقب کوله ها رو برداره گفت :

- نه ... تا یکم بخوابی برات سوپ درست میکنم.

منم کمربند رو باز کردم و در حالی که پیاده میشدم گفتم :

- دست فرمونت خوبه

لبخندی زد و گفت :

- منو دست کم گرفتی پسر عمو

هنوز در رو باز نکرده بودم برگشتم نگاهش کردم و گفتم :

- میشه یه درخواستی ازت داشته باشه که با لبخند گفت :

- نه

نفسمو بیرون دادم رو گرفتم و گفتم :

- باشه

با خنده گفت :

- چی میخواستی بگی ؟؟؟

سرمو انداختم و گفتم :

- میشه پسر عمو صدام نزنی

با خنده گفت :

- مگه غیر از اینه ؟؟؟

سرمو برداشتم نفسمو همزمان دادم بیرون و گفتم :

مسیحه زادهر

- نیست ؟؟؟

خودشو زد به بی‌خیالی به بی‌تفاوتی به نشنیدن و انگار نه انگار و گفت :

- پیاده شو باید استراحت کنی حالت زیاد خوب نیست .

سکوت کردم و پیاده شدم و چه احساس عجیبی بود که تو وجود من شکل گرفته بود ؟؟؟؟

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۵,۰٤,۲۰ ۲۳:٤۱]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۱۸

نفهمیدم تا چقد خواب بودم وقتی چشم باز کردم اتاق بودم ...

نگاهی به ساعت کردم ساعت چهار بود ... لب تر کردم و به سختی جا به جا شدم که بلند بشم ...

گلوم خیلی می‌سوخت اما تبم انگار فرو کش کرده بود تا لبه‌ی تخت نشستم ...

احساس ضعف داشتم ...

بلند شدم که برم دست شویی

اتاق که سرویس نداشت ... از اتاق رفتم بیرون نگاه تو سالن کردم ... گوهر تو سالن خواب بود پتو هم رو خودش کشیده بود .

سمت دست شویی رفتم ...

... احساس ضعف میکردم خیلی، سمت آشپزخونه رفتم نگاهم به اجاق رفت ... قابلمه رو اجاق بود چون سرما خورده بودم درست بو رو تشخیص نمی‌دادم ...

کنار اجاق ایستادم و در قابلمه رو باز کردم سوپ بود از ظاهر خوبش پیدا بود که خوش طعم باید باشه .

زیر اجاق رو روشن کردم تا خواستم فندک رو رو کابینت بذارم از دستم لغزید و افتاد کف سرامیک های آشپزخونه و نگاهم سریع به گوهر رفت که تکونی خورد و همزمان پامو گذاشتم رو فندک که صداش خفه بشه ...

اما دیگه دیر بود و گوهر بیدار شد ...

سرشو از زیر پتو در آورد ... نگاهم بهش بود که اونم نگام کرد و خمیازه ای کشید در حالی که بلند میشد سرجاش بشینه گفت :

- بیدار شدی ؟؟

سمتش رفتم تو سالن بلند شد پتو رو برداشت در حال تا زدن بود که من گفتم :

- خیلی وقت نیست

نگاهش به من بود که رو مبل نشستم و گفت :

- بهتری ؟

چند بار سرفه ام گرفت که گفت :

- سوپ درست کردم الان برات میارم ...

لم دادم رو مبل چشمامو بستم هنوز احساس میکردم کل استخونام درد میکنن خصوصا درد بدی تو کمرم بود ...

چند دقیقه گذشت که اومد صدای قدم هاشو شنیدم چشمامو باز کردم سرمو برداشتم از رو مبل

نفسم دادم بیرون سینی دستش رو رو میز گذاشت و گفت :

- حتما سوپت رو بخور ضعف نکنی تا برات داروهاتو بیارم .

لبخندی زدم ...

نگاه به سینی انداختم یه کاسه سوپ بود و یه لیوان آب پرتقال ...

در حالی که داشت میرفت گفت :

- بخور تا سرد نشده

قاشق رو برداشتم ... مشغول شدم ... سوپ داغ بود اما چون سرما خورده بودم مزه شو درست متوجه نشدم ...

چند دقیقه بعد برگشت با ظرف حاوی داروهام که رو میز گذاشت

.

خودش پای میز نشست در حالی که داشت در شیشه ی شربت رو باز میکرد گفت :

- این شربت سینه رو حتما باید سر ساعت بخوری ..

سرشو برداشت نگاهم کرد و ادامه داد :

- تا زودتر خوب بشی ...

نفسی بیرون دادم که ادامه داد :

- چشمات سرخ سرخه

لیوان شربت پرتقال رو برداشتم با لبخند در حالی که نگاهم بهش بود گفتم :

- یه سوال همیشه ذهنمو درگیر کرده

لب تر کرد و گفت :

- چی؟؟

- شربت آلبالو رو از آلبالو میگیرن ،شربت پرتقال رو از پرتقال میگیرن ،شربت لیمو رو از لیمو میگیرن ،خداییش شربت سینه رو از چی میگیرن؟؟؟؟؟؟؟

با لبخند گفتم :

- من دلم شربت سینه واقعی میخواد

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۵,۰٤,۲۰ ۲۳:٤۹]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۱۹

شیشه رو برداشت و در حالی که درش رو باز میکرد به سختی و کمی زحمت به خرج داد و گفت :

- شربته دیگه ایرانیه ...خارجی نیست

مسیحه زادخو

لبخند زدم و گفتم :

– آره واقعا ایرانیش بهتره ... اونم اصل ایرانی ...

سرشو برداشت و گفت :

– اتفاقا خارجیش بهتره ...

با لبخند گفتم :

– ولی من دلم شربت سینه ی ایرانی میخواد چرا خارجی ؟؟؟

بلند شد قاشق رو دستم داد و کمی داخل قاشق ریخت و گفت :

– بخور همینم خوبه تا زود خوب بشی

دارو رو خوردم و بقیه سوپ رو هم خوردم ....

بعد خوردن دارو سینی رو جمع میکرد لیوان آب پرتقال رو رو میز گذاشت و گفت :

– آب پرتقال رو بخور واسه سرما خوردگی عالیه .

لیوان رو برداشتم و گفتم :

–آب پرتقاله ؟

با حرص زیاد گفت :

- نه آب نارنگیه

با لبخند گفتم :

- آب نارنگی رو چرا میگیری خب اون طفلی که انقد راحت لخت میشه حقش نیست این همه فشار والاااا

با عصبانیت که معلوم بود از سر حرص و ساختیگه از لای دندوناش گفت :

- عزراااائیل

با خنده گفتم :

- دلم نارنگی میخواد....

لبتر کرد محل نداد

سمت آشپزخونه رفت با سینی دستش و منم

بعد رفتنش آروم گفتم :

(خب دلم میخواد لختش کنم راحت حرص نخورم از دستش بچلونمش ...اووووف)

بعد خوردن آب پرتقال بلند شدم ... در حالی که سمت آشپزخونه میرفتم گفتم :

- حس میکنم کمی تنم داغه

مشغول شستن همون چند ظرف شد و گفت :

- یکی دو روز استراحت کنی خوبه

لیوان رو اپن که میگذاشتم نگاهم یه دفعه رفت به پاکت (نوار بهداشتی) رو اپن

دختره دیگه داشتن اینم برای دختر طبیعیه

آب دهنمو قورت دادم دلم باز میخواست شیطنت کنم و کمی سربه سرش بذارم و با لبخند گفتم :

- اینا مال توعه؟؟

برگشت نگاهم کرد رد نگاهم رو گرفت که با دیدن نوار بهداشتی رو اپن سریع با دست پاچگی اومد و در حالی که تند تند دست کش ها رو از دستش در میاورد بریده بریده گفت :

- ای وایی یادم رفت بردارم

اومد جلو دست دراز کرد تا خواست برداره من زود تر برداشتم که با جیغ گفت :

- اسرافیییییل ...

نوار رو بردم پشت سرم و با خنده گفتم :

- چته ؟؟؟

با خشم عصبانیت در حالی که داشت جلز ولز میکرد گفت :

- بده ببینم زشته

با لبخند از حرص خوردنش لذت می‌بردم گفتم :

- مگه چیه که زشته ... اینو همه ی دخترا دارن

با عصبانیت و حرص زیاد گفت :

مسیحه زارعی

– اما شخصیه

با خنده گفتم :

– چرا اینجا گذاشتی

با عصبانیت گفت :

.– یادم رفت بردارم ...

– میگم چرا رنگ و روت پریده بی‌حال شدی ...

باز حرص خورد باز عصبی بود و اخم کرد و گفت :

– خیلی بیشعوری ...

لبخند به لبم بود که گفتم :

– یه بار یکی می‌ره مراسم ختم میگه به جای دستمال کاغذی بهم نوار بهداشتی بدین می‌خوام خون گریه کنم .

با اخم نگاهش به من بود و با پوزخند گفت :

– خیلی بی مزه ای

منم شیطنتم گل کرده بود امشب ، پاکت رو آوردم باز بود یکیش رو در آوردم تا این کار رو کردم شروع کرد جیغ جیغ کردن محل ندادم اون ...اون طرف اپن بود من این طرف و نوار رو جلوم گرفتم

خیلی عصبی بود که با خشم اومد سمت من اما من قدمی عقب رفتم با خنده در حالی که نوار رو جلوش تکون میدادم گفتم :

- این نوارا بالدارن ...

سعی کرد جلو بیاد ازم بگیره اما موفق نبود خیلی تقلا کرد تو این گیر رو دار نوار دستم بود که با خنده گفتم :

- بچه بودم این شکلی نبود

باعصبانیت و جیغ جیغ در حالی که هنوز سعی داشت ازم بگیره گفتم :

#هرگونه‌کپی‌ونسخه‌برداری‌حتی‌باذکرنام‌نویسنده‌پیگردقانونی‌دارد

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۶,۰٤,۲۰ ۰۰:۲۲]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۲۰

- از وقتی این نوار فهمید کجا قرار گرفته و جاش کجاست از خوشحالی بال در آورد .

تا این حرف رو زدم یه دفعه با عصبانیت سمتم حمله کرد و من نتونستم خودمو کنترل کنم

یه دفعه افتادم در حالی که روم نشسته بود با عصبانیت همین طور مکم به سر و صورتم میزد و من واقعا غش کرده بودم از خنده و کمی بی‌حال بودم و توان نداشتم اونم همین طور به سر و صورتم میزد ...

با عصبانیت تمام موهامو گرفته بود و داشت می‌کشید رو شکم نشسته بود خم بود روم با عصبانیت تمام از لای دندوناش گفت :

- تو خیلی بیشعوری

با خنده اما در حالی که از شدت درد کشیده شدن موهام داشتم میمردم با خنده گفتم :

- این نواره خوش به حالشون شده حسابی

باز بدتر شد اینبار بیشتر موهامو کشید با دوتا دستاش و چنان جوری حرص میخورد که من بیشتر لذت می‌بردم و میخندیدم ...

که دلم درد گرفت اینقد خندیدم که یه دفعه دستش شل شد .

یه دفعه بغض کرد در حالی که اشک تو چشماش برق میزد و تقلا داشتن برای سر خوردن و رقصیدن رو گونه هاش سرش یه دفعه انداخت و در حالی که صورتش و برد تو بغلم و چسبوند به سینه ام با گریه و بغض شدیدی گفت :

- تو چرا اینقدر بد جنسی ...؟؟

این کار رو کرد خندم ماسید باناباوری زیاد در حالی که سعی کردم بلند بشم اون همچنان بغلم بود دو تا دستاش حایل تنم بود منو بغل کرده بود ...

بلند شدم نشستم در حالی که تو بغلم بود دو تا پاهاش دو طرف تنم بود پهلوهام ..... و هرچه سعی کردم از خودم جداش کنم و اما

سعی در جدا کردنش داشتم اما موفق نشدم .

چنان چسبیده بود بهم که انگار نیمه ی تنم بود و از پشت چنگ زده بود به پلیور تنم ....

پر خنده بودم و با خنده گفتم :

- یه چیزی بگم بخندی فرصت حرف زدن بهش ندادم و سریع ادامه دادم :

- اگه گفتی اون چیه که همه مردا دارن

با خنده بودم و نگاهم بهش که اخم بدی کرده بود محل ندادم و ادامه دادم :

مدینه زادخو

- اولش ک داره اخرش هم ر تازه مال بعضیا باریکه مال بعضی ها کلفت . شروع کرد باز با مشت به سر و سینم زد و با عصبانیت تمام گفت :

- خیلی بیشعوری من از دست تو آخرش دق می‌کنم .

با خنده گفتم در حالی که سعی داشتم دستاشو بگیرم و گفتم :

- اووووف تو ذهنت خیلی منحرفه

با عصبانیت گفت :

- من منحرفم یا توی بی ادب بی تربیت ؟

باز هم با خنده گفتم در حالی که نگاهم به چشای نگاه غضب آلودش بود گفتم :

- اون کمره منحرف همه مردا دارن

اما هیچی با حال تر از این نوار بالدار نیست خوش به حالشه خیلی

این حرفم وقتی تموم شد که یه دفعه سرش برد تو بغلم و به هق هق افتاد

با گریه بود اون لحظات که من با التماس زیاد گفتم :

- گوهر ... ؟ چی شد ؟؟؟ سرتو بردار ببینم .

هنوز سعی داشتم از خودم جدا کنم اما سمج تر از این حرف ها بود ....

با التماس زیاد گفتم :

- چته ؟؟؟ چرا گریه می‌کنی ؟؟؟

هق هق کرد میون گریه گفت :

- چرا اینقدر منو دست میندازی ؟

لب تر کردم تو بغلم بود که اونو بیشتر به خودم چسبوندم و گرمای تنش با تب من چه طوفانی به پا کرد ؟؟؟؟

لبخند محوی به لبم اومد و در حالی که چونمو رو سرش میذاشتم .

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۶,۰۴,۲۰ ۰۱:۵۸]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۲۱

نفسمو بیرون دادم اما نتونستم تحمل کنم مگه دلم طاقت می آورد آخه من .؟؟؟؟

سریع لبه ی تخت نشستم و در حالی سعی میکردم به زور بلندش کنم و از تخت جداش کنم با التماس زیاد گفتم :

- خانمی چته ؟؟؟....پاشو ببینم ...

با گریه در حالی که عصبی بود سعی داشت دستمو پس بزنه و عصبی و خشن گفت :

- راحتم بذار ...ولم کن ....

من هم سمجتر از خودش بودم که با سماجت تمام اونو برگردوندم خیلی عصبی بود و همچنان گریه میکرد ...

و مدام نگاهشو ازم می‌دزدید که با التماس زیاد در حالی که سعی میکردم اونو بغل کنم گفتم :

- تو اخلاق منو میشناسی .... گوهر خانم خو من این طوریم .

با گریه بدون اینکه نگام کنه گفت :

- اخلاقت گنده دوست ندارم ...سر به سرم میذاری .

با خنده گفتم :

- خب دست خودم نیست اصلا حرفام این طوریه

اینبار با مشت محکم به سینه ام زد دردی نداشت اما گفت :

- خیلی بده ... حس میکنم تحقیرم می‌کنی .

با تعجب و البته خنده گفتم :

- نه بخدا ... !!!! من که منظوری ندارم فقط دوست دارم تو هم بخندی ...

با گریه و در حالی که چنگ زد یقه ام رو کشید و عصبی گفت :

– چرااا تو همه ی حرفات منظوره ... حرفات بی ادبیه و خاکبرسیه

با خنده گفتم :

– آخه تو زنمی من با تو فقط راحتم همه جا که این طوری نیستم ...

باز عصبی شد و اومد میون حرفم با گریه در حالی که هنوز یقمو سفت گرفته بود گفت :

– بیخود کردی زنت نیستم .

من دستم به طرف بدنش بود سمت خودم کشیدم و تقریبا رو پاهام نشست و دست دیگه دست بردم زیر چونه اش و با خنده گفتم :

– دیروز جلو دوستات من چیزی گفتم ؟؟؟

اینبار باز عصبی شد و با عصبانیت گفت :

– آهان جون عمت هیچی نگفتی؟؟؟

با خنده و مثلا ناراحت شدم گفتم :

– عمه ی خودت

با گریه گفت :

– دیروز دخترا گفتن این شوهرت آدم پیشش پیر نمیشه خیلی با حاله

این بار نتونستم خودمو واقعا کنترل کنم...چنان قه قه زدم که از شدت خنده سرمو دادم بالا این بین سرفه ام گرفته بود ول کن نبود و میون خنده و سرفه هام گفتم :

– آهان پس ...حسودیت شده ...؟

با اخم و بغض گفت :

– واسه چی حسودی کنم اونا که نمیدونن من زنت نیستم .

خندم بند اومد اما با لبخند و چشمکی گفتم :

– درسته اما من شوهرتم

با بغض و عصبی گفت :

- نخیرم نه من زنتم نه تو شوهرمی

اونو بیشتر کشیدم سمت خودم تو بغلم و آروم با لبخند گفتم :

- بخوای شوهرتم میشم ....

سرشو بر داشت منم سرمو برداشتم نگام کرد لب تر کردم و آروم زمزمه کردم :

- زنم میشی ؟؟؟ ...اون وقت دیگه شوهر واقعیت میشم .

انگار منفجر شد یه دفعه ازم جدا شد درحالی که تند تند میخواست منو از رو تخت بلند کنه و مدام دستمو می‌گرفت و با عصبانیت بلندم کنه با داد و بیداد و جیغ

- پسره ی بی ادب ... آهان زنت بشم ؟؟؟ اون وقت کی طلاقم میدی ؟؟

به عکس‌العملش میخندیدم بلند شدم خودم از رو تخت و دست از تلاش برداشت و عصبی و خشن دست سمت در اتاق دراز کرد و گفت :

- برووو بیرون ... بروووو

با خنده در حالی که باز اونو تو آغوش می‌کشیدم و تو حصار دستام بود با خنده نگاهم تو چشمای خیسش بود و سر لجش گفتم :

- هرکار کنی همه فکر می‌کنن زنمی ...

با لحنی شمرده شمرده و پر خنده گفتم :

- ز . ن . می ...

با عصبانیت تمام گفت :

- هممم خودمم

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۶,۰٤,۲۰ ۰۲:۰۵]

مسیحه زادهر

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۲۲

چنان عصبی بود که با عصبانیت بیشتر با تاکید گفت :

- مهم خودمم می‌دونم نیستم .

با خنده در حالی که نوازش وار روی موهاش کشیدم و گفتم :

- دوست داری باشی ؟؟؟

با عصبانیت از بغلم میخواست جدا بشه اما نمیتونست که همون طور بغلم بود سمت دیوار هدایت کردم چسبید به دیوار با نگاهم که تو نگاه غضب آلودش اسیر شد گفتم :

- چرا اینقدر خودتو اذیت می‌کنی گلم ؟؟

این حرف عصبیش کرد و گفت :

- من خودمو اذیت میکنم یا تو اذیتم می‌کنی ؟؟؟

در حالی که هلم میداد گفت :

- ولم کن ببینم

اجازه ندادم ...سر خم کردم صورتم نزدیک گوشش و آروم قرار نداشت تو حصار دستام و آروم تو گوشش زمزمه کردم :

- دختر خوبی باش بذار این روزا بگذره ....

با پوزخند هولم داد چقد هم یه دنده و عصبی بود این دختر که با خشم گفت :

- دیگه حق نداری این طوری بهم دست بزنی .

با خنده گفتم :

- چطوری بهت دست بزنم ؟

یه دفعه دست بردم و از رو لباس سینشو گرفتم وتو مشتم شد چقد برام لذت بخش بود و با چشمکی در حالی که به نرمی فشاری به سینش دادم گفتم :

- این طوری دوست داری دست بزنم ؟؟؟

با عصبانیت دستمو گرفت که برداره با لحنی که هیچ نشونی از آرام بودن نداشت گفت :

- تو خیلی بیشعوری من از دست تو دق میکنم .

با خنده گفتم :

- می‌دونم

با پوزخند گفت :

- آره میدونی ...

با خنده در حالی که نوازش وار دستم موهاشو به بازی گرفته بود و انگشتم تو موهاش پوست سرشو نوازش میکرد و زمزمه کردم با لبخند :

- این حالت و این همه عصبانیت دست خودت نیست می‌دونم

با نگاهی تند و تیز زد تو نگاهم که لبخندم نه ماسید بلکه عمیق تر شد و با عصبانیت گفت :

- از چی حرف میزنی ؟؟؟

با چشمکی گفت :

- من که می‌دونم تو همچین شرایطی همه دخترا همین طوری میشن یه کوچولو که نه وحشتناک عصبی میشن .

با عصبانیت گفت :

- خیلی بی ادبی خیلی

با خنده گفتم :

- وقتی هورموناتون می‌ریزه بهم همیشه همین میشید .

با خنده ادامه دادم :

- منم درکم بالاست خب ...

هنوز حرفم تموم نشد یه دفعه رو پاشنه ی پا شد و اینجا بود که گونه ام هدف دندوناش قرار گرفت و چنان گاز گرفت گونه ام درد گرفت ناجور اینقد عصبی بود که دستم رفت دماغش و با حرص تنها کاری که از دستم بر اومد راه تنفسش رو از دماغش گرفتم

از این ور خنده ام گرفته بود از طرفی گونه ام درد گرفت که خودش با حرص و عصبی ازم جدا شد و با خنده گفتم :

- دیگه زیادی هورمونات ریخته بهم ... خطرناک شدی .

نگاهش به گونه ام بود دست بردم رو گونه ام که گفت :

- حقت بود ...

با اخم گفتم :

- بی انصاف دردم میگیره خو

- خوبت اومد ...

- باید یه فکری به حالت بکنم ...

با چشمکی ادامه دادم و گفتم :

- می‌دونم تو این شرایط چی آرومت می‌کنه ...

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

مسیحه زادخو

#پارت_۱۲۳

در آغوشم بیشتر حصار دستام تنگ تر شد که باز عصبی شد .

به زور آرومش کردم که اینقد تقلا میکرد واسه خلاصی از آغوشم و با لبخند نگاهم به چشمای سیاه وحشیش بود و گفتم :

- حیف که سرما خوردم

نفسی بیرون داد با عصبانیت در حالی که نگاهش به نگاهم بود گفت :

- مثلا که چی ؟؟؟؟

- میترسم سرما بخوری

باز عصبی خواست هلم بده و همزمان گفت :

- اه ولم کن .

نگاهش ازم گریزان بود که با خنده گفتم :

- دلم نمیاد سرما بخوری ...

مسابقه زالخور

این همه چسبیدی بهم معلومه که میخورم ...ولم کن بذار برم خستم کردی اووووف

دستامو شل کردم از تو دستم اومد بیرون و سمت تخت رفت و گفت :

- برو بیرون ... دیونم کردی امشب

سمت در خروجی رفتم و با لبخند گفتم :

- آخرش هم که شده من طعم اون رژ لبت رو به زور که شده میچشم .

- من نمی‌دونم چه عشقی به چشیدن این رژ لب داری ...

با خنده و چشمکی گفتم :

- رو لبات که بد وسوسه می‌کنه

تا این حرف رو زدم انگار متوجه منظورم شد و یه دفعه کوسن بود سمتم پرت کرد و با عصبانیت گفت :

- برو گم شو بیرون دیووونه

(گوهر)

رفت بیرون کثافت ... نفسمو بیرون دادم رو تخت نشسته بودم ... موبایلم تو کیفم بود بلند شدم که بردارم از وقتی اومدم خونه تو اتاق بود چون اسرافیل خواب بود نتونستم بیام بردارم مبادا بیدار شه...

سمت کمد رفتم و موبایل رو از کیفم در آوردم و دوباره رو تخت دراز کشیدم از صبح تا حالا که سایلنت کرده بودم خبر نداشتم ... روشن کردم و دیدم کلی پیام داشتم و حتی تماس

سمانه و مریم بودن و حتی مادرم اینجا آپارتمان بود و ما تلفن نداشتیم .... دوتامون موبایل داشتیم و دیگه احتیاجی نبود ... با تاسف سری تکون دادم و چه فایده بیچاره مامان ... چقد دلواپس شده الان ...

براش پیام نوشتم که گوشیم پیشم نبوده و خودمون خونه نیستیم .

مسیحه زارعی

جواب پیامهای مریم و سمانه رو دادم البته به سختی این دکمه های موبایلم بعضیاشون به سختی کار میکردن و چقد اذیتم میکرد .

نفسمو بیرون دادم و زیر لب گفتم :

(به خاطر یه موبایل ناقابل کل زندگیم خراب شد) اما هیچ کدوم سین نکردن ...

نفسمو بیرون دادم و یاد اسرافیل افتادم یاد لبخندش افتادم و یاد شیطنتش ... یاد بوسه هایی که این اواخر رو گونه هام مینشونه .

لب تر کردم و دستم بی اراده رو گونه ام گذاشتم و داغی بوسه اش اون لحظه از رو گونه ام گذشت چه گر گرفت کل وجودم .

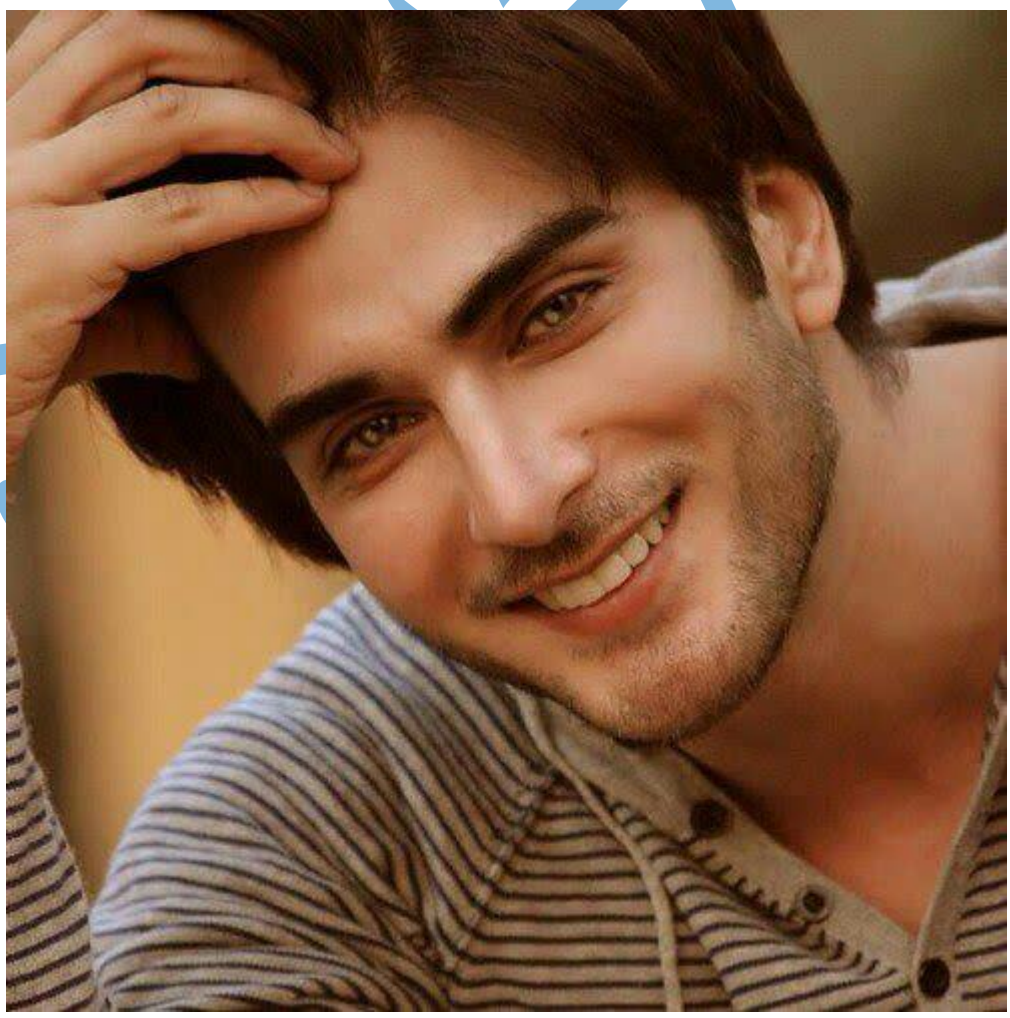
آب دهنمو قورت دادم چه احساس عجیبی ... نفسمو بیرون دادم و دست از رو گونه برداشتم مگه میشد این لحظات رو از یاد نگذروند لحظه‌ای تبدار تو آغوشش رو و احساس هایی که هیچ

وقت تجربه نکرده بودم و لمسشون برام جالب بود و قلبم رو سمت هیجان کشوند با پوزخند آروم گفتم :

- آروم بگیر دلم اون مال تو نیست ....

بیخیال شدم و نگاهم رفت به صفحه کوچیک موبایل تو وات ساپ بودم و یه دفعه دیدم که اسرافیل آن لاین هست ....

نفسمو بیرون دادم ...



#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۲٤

نگاهم به صفحه ی موبایل بود که یه دفعه نگاهم به تصویر پروفایلش رفت امروز این نبود انگار تازه این تصویر رو گذاشته بود...

نفسمو بیرون دادم و تصویر رو بزرگ کردم .

بی اراده با دیدن تصویر فوق‌العاده جذابش با این لبخندی که به لب داشت و منم لبخند زدم و نفسمو بیرون دادم ...

هنوز آن لاین بود .

وضعیت رو نگاه کردم که دیدم چندین عکس تازه گذاشته از دیشب تو استخر تو ویلا ... فضای طبیعی ویلا چقدم قشنگ

بودن خصوصا با تیپ و ژستی که داشت معرکه بودن چندین بار نگاه کردم ...

آب دهنمو قورت دادم هنوز نگاهم به تصویرا بود که نمی‌دونم چی منو وسوسه کرد ؟؟؟

واقعا نمی‌دونم چی باعث شد که اینقد به تک تک عکس ها زل بزنم و آخرش دستم به دکمه های موبایل رفت و براش نوشتم ...

ماشالا چه عکسی شده این عکس چش نخوری یه وقت ، عکستو عشقه پسر عمو با این عکس حسابی جنتلمن شدی

یکی از عکسها بود که مستقیم اشاره کردم و نوشتم

(اصن این عکسه دیگه محشره خیلی خوب افتادی معرکه شدی)

عجب عکسای توپی ...

سین کرد اما جواب نداد ...

نفسمو بیرون دادم و گوشی رو خاموش کردم و انداختم رو تخت و دراز کشیدم

زیر لب کمی از حرص تو دلم دوتا فحش به اسرافیل بی احساس دادم و چند تا فحش درست حسابی به خودم که بیخودی خودمو سبک کردم و براش پیام دادم .

هنوز چند لحظه نگذشته بود که در اتاق با تقه ای باز شد هنوز مجال انجام هیچ عکس العملی رو نداشتم که تا سرمو برداشتم در باز شد داخل شد اما ....

نگاهش پر خنده بود البته کلا این جوری بود با خنده گفت :

- این پیام چی بود فرستادی ؟؟؟

اخم کردم و با اخم سرمو باز انداختم رو بالشت و گفتم :

- چیه حالا ...فرستادم دیگه تو هم که فقط سین کردی .

هنوز پر خنده بود دلیل خنده اش رو نفهمیدم و احساس کردم داره مسخرم می‌کنه که گفت :

- واقعا بخون ببین چی نوشتی ؟؟؟

با عصبانیت گفتم :

- دوتا عکس گذاشتی خواستم فقط ...

حرفمو نیمه رها کردم که خودش اومد لبه ی تخت نشست برگشتم نگاهش کردم

در حالی که موبایل رو باز میکرد و دنبال صفحه مورد نظر بود گفت :

- ازت بعیده گوهر

با خنده نگاهم کرد واقعا از اینکه بهش پیام دادم و خودمو تحقیر کردم این طوری بهم برخورد و چقد احساس پشیمونی کردم که دستمو گرفت و کشید و بلندم کرد و گفت :

- پاشو ببینم

به زور. دست نیرومندش که منو بلند کرد بلند شدم نشستم موبایل رو سمتم گرفت همون صفحه بود ...

پیام های من که گفت بخون

نفسمو بیرون دادم و گفتم :

- خودم می‌دونم چی نوشتم ...

با خنده گفت :

- نمی‌دونم منظورت چیه شاید برای کسی دیگه خواستی بفرستی اشتباه شده .

اخمی کردم و گفتم :

- نخیرم منظورم عکسای پروفایل و وضعیت خودت بود .

با پوزخند ادامه دادم :

- البته لیاقت نداری

با خنده گفت :

- بخون ...

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۲۵

نگاهمو از چشمای شیطون خندونش گرفتم به آرومی به موبایل دادم ...

نگاهم به صفحه رفت و... خوندم تک تک پیام ها رو که یه دفعه لب گزیدم

مسیحه زادخو

با تته پته در حالی که خیز برداشتم موبایلم رو از تخت بر داشتم گفتم :

- واییی باز این صفحه کلیدش کار نمیکنه

با خنده گفت :

- صحیح ...

با دست پاچگی و شرمندگی زیاد در حالی که موبایلمو روشن میکردم و نشونش دادم و دست رو کلید 《 ع 》 گذاشتم و فشار دادم و گفتم :

- ببین 《 ع 》 رو نمی‌نویسه

با خنده و چشمکی گفت :

- دقت میکردی خووو

آب دهنمو قورت دادم که خودش با خنده گفت :

- تعجب کردم آخه بعید بود از گوهر خانوم این جملات

سیاه زاده

یاد پیام های که فرستادم افتادم تو کلمات عکس هیچ کدوم حرف 《 ع》 نیفتاده بود .

باز با حرص لب گزیدم و با حرص زیر لب گفتم :

- اووووف ضایع شدم ...

با خنده گفت :

- ولی کلی خندیدم ... دلو روده ام پوکیدن فکر کردم اشتباه پیام دادی .

دستش دور شانه ام حلقه شد و در حالی که به آرومی فشاری به شونه هام که میان حلقه ی دستش به زیبایی نشسته بود گفت :

- فکر کردم شوخی دخترونه داری با دوستات

کمی که نه زیاد هنوز داشتم حرص میخوردم و با حرص گفتم :

مسیحه زارعی

- حالا تو هی منو دست بنداز ...

و موبایل دستم که بود باز رو تخت پرت کردم و گفتم :

- این دیگه داغون شده

توجهی به موبایل نکرد اما در حالی که نگاهش به من بود و من به آرومی سعی کردم دستش رو از رو شونه هام بردارم گفت :

- خب چرا هیچی نمیگی ؟

سرمو برداشتم فاصله ای نبود بین صورتامون و گفتم :

- چی باید میگفتم ؟؟؟

- یک کلام گوشیم خرابه

با پوزخند گفتم :

- من خاطره ی خوبی از این گوشی ندارم ...

لب تر کرد سکوت کرد ...

مسیحه زارعی

اینجا بود که دستش از دور شانه هام خودش شل شد و بلند شد از لبه ی تخت ... سمت کمدش که می‌رفت ... کلید زد باز کرد ...گاو صندوق بود در حال باز کردن در گاو صندوق شد و گفت :

- اما من خاطره ی خوبی دارم ...

سکوت کردم برگشت نگاهم کرد و گفت :

- خاطره های قشنگ قشنگ

جدا منظورشو اصلا نفهمیدم .....

نگاهش کردم برگشت سمت گاوصندوق و نفسمو بیرون دادم باز یاد جمله هایی افتادم که براش فرستادم و کلمه ی عکس بدون حرف ع کلمه ی فاجعه ای بود ...

نفسمو با پوف کش داری بیرون دادم

نفهمیدم کی اومد پیشم نشست و وقتی از فکر اومدم بیرون که دیدم پاکت موبایلی دستش بود ... و در حال باز کردن و گفت :

- اینم به پاس خنده های امروزم خانمی

متعجب گفتم :

- چیییی

موبایل خودمو از رو تخت برداشته بود در حال باز کردنش بود گفت :

- نمیدونی با اون پیام ها چقد حال کردم فکم درد گرفت اینقد خندیدم ....

با اخم رو ازش گرفتم و گفتم :

- آهان تو فقط دنبال نقطه ضعف های من باش و منو دست بنداز

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۲:۳۲ ۰٦,۰٤,۲۰]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۲٦

نگاهم بهش بود داشت سیم کارتم رو داخل موبایل جدید جا میداد که گفت :

- اووف این جای سیم کارت کوچیکه باید ببرم برش بدم

نفسمو بیرون دادم و گفتم :

- این موبایل برای منه ؟

با لبخند در حالی که داشت سیم کارتم رو داخل موبایل قدیمی خودم جا میداد گفت :

- آره

مسیحه زادخو

دست بردم و پاکت رو از رو پاش برداشتم نگاهم به جعبه موبایل بود که متعجب و موشکافانه گفتم :

- این مث موبایل دختره حیدریه

نگاهم از جعبه موبایل گرفتم به نگاهش دادم و چشم تنگ کردم با تردید گفتم :

- این قیمتش زیاده کی اینو خریدی ؟

لبخند که نه اما لحنش جدی بود و گفت :

- نخریدم

متعجب و سوالی نگاهش کردم که جعبه رو از دستم گرفت و گفت :

- نخریدم ... خودشه

تا این حرف رو زد نفهمیدم چطوری عین برق گرفته ها از سرجام بلند شدم با عصبانیت تمام گفتم :

– خودشه ...؟ یعنی چی ؟

با خنده گفت :

– چت شد یهوییی ؟؟؟

با عصبانیت و حق به جانب گفتم :

– جواب منو بده ؟؟؟

باز پر خنده بود و مثلا میخواست من آروم باشم گفت :

– بشین بابا ... آروم باش توضیح میدم

نفسمو بیرون دادم و گفتم :

– تو موبایل رو بهش ندادی ؟؟؟

با خنده گفت :

– نه ...

نگاهم تنگ کردم با لحنی عصبی گفتم :

– پولشو دادی ؟؟؟

مسیحه زارعی

با خنده گفت :

- نه ...

این رفتارش داشت منو حسابی حرص میداد و منو عصبی ،

از کوره در رفتم و با عصبانیت و فریاد گفتم :

- پس چی ...؟

- تو فکر کردی من اینقد احمقم که شش هفت میلیون پول

بی زبون رو بدم به اون دختره ی کلاش...

با عصبانیت تمام گفتم :

- تو چکار کردی عزرائیل ؟؟؟

با خنده گفت :

- تو رو خدا آروم باش زشته داد نزن همسایه ها می‌شنون

باز عصبی بودم که گفتم :

- تو چه غلطی کردی عزرائیل

مسیحه زارعی

با خنده بود باز انگار نه انگار من عصبیم و گفت :

- اون حق نداره که تو رو تحقیر کنه و اینکه ...

نذاشتم حرف بزنه و با عصبانیت تمام گفتم :

- تو چیکار کردی ؟؟؟؟ چیکاااار

سعی در آروم کردن من داشت و گفت :

- مگه شهر هرته به خاطر هیچ و پوچ تو رو مقصر بدونه و بخواد مفت مفت شش هفت میلیون ازت بگیره .

آب دهنمو قورت دادم عصبی بودم و گفتم :

- چی بهش دادی خفه شد پس

با خنده گفت :

- تو کار به اونجاش نداشته باش

با عصبانیت در حالی که دور خودم میچرخیدم و از شدت حرص خوردن دست به پیشونیم گذاشتم و بدون اینکه

سمتش بچرخم و پشت بهش داشتم و با عصبانیت تمام گفتم :

– چی چی رو کاری نداشته باشم ...؟ من به خاطر این موبایل لعنتی آیندم نابود شد ... نابود شد ...





خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۶,۰۴,۲۰ ۰۲:۴۲]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۲۷

(اسرافیل)

وسایل دستم رو گذاشتم رو تخت و بلند شدم قدمی جلو رفتم و با لحنی ملتمس گفتم :

- میشه آروم باشی ... برات توضیح میدم

با عصبانیت تمام گفت :

- چه توضیحی داری بدی ... ؟؟ هان ؟؟؟

و در حالی که به شدت عصبی بود قدمی عقب گذاشت و گفت :

- ببین چکاری کردی ؟؟؟ گند زدی به زندگیم به خاطر چند میلیون و .... ببین

نفسمو بیرون دادم و گفتم :

- چرا اجازه نمیدی توضیح بدم ؟؟

با عصبانیت گفت :

- چی رو توضیح بدی ؟؟؟

هلم داد با عصبانیت با خشم گفت :

- عوضی تو زندگیمو به بازی گرفتی

در حالی سعی کردم آرومش کنم گفتم :

- تو رو خدا آروم باش طوری نشده اتفاقی نیفتاده

انگار لیتر بنزین بود روش ریختم تو این اوضاع نابسامان کشور (۲۵/۸/۹۸) و منفجر شد و با داد و بیداد زیاد گفت :

- طوری نشده ...؟کثافت منو نابود کردی

- ازت خواستگاری کردم تو هم قبول کردی خلاف شرع که نکردم .

عصبانی بود هنوز آروم بودنش محال بود که گفت :

- آره جون خودت به گور خودت خندیدی ... ازم خواستگاری کردی من بدبخت از همه چیز بیخیر به خاطر ...

و اشاره به موبایل رو تخت کرد و گفت :

- به خاطر چندر غاز اون قبول کردم و گرنه صد سال فکر کردی قبول میکردم ... عاشق چشم و ابروت بودم ؟؟؟

لب تر کردم آب دهنمو قورت دادم که با عصبانیت تمام گفت :

– تو با این کارت منو بد بخت کردی که به خواستت برسی و بعد من بد بخت رو به بازی گرفتی بدون اینکه یه صدم به من فکر کنی چه بلایی سرم میاد ...؟

لب تر کردم و قدمی جلو برداشتم و گفتم :

– اما من ...

نذاشت حرف بزنم در حالی که با عصبانیت منو هل داد و از کنارم رد شد و سمت کمد میرفت گفت :

– به‌خاطر توی آشغال و اون تعمیرگاه لعنتی زندگی من داغون شد

یه دفعه بغضش شکست و در حالی که در کمد رو با عصبانیت باز کرد با گریه گفت :

– ازت متنفرم ... ازت بیزارم ...تو منو به بازی گرفتی .

و با حرص زیاد پالتوشو از کمد در آورد و با شلوار جین و در حالی که خیلی عصبی بود هنوز ...مشغول پوشیدن شد و با گریه ادامه داد :

– بخدا هیچ وقت نمیبخشمت ... هیچ وقت

نگاهم بهش بود پالتو رو رو بلوز تنش پوشید که گفتم :

– کجا میخوای بری این وقت شب

هنوز داشت گریه میکرد که گفت :

– میرم گورمو هرچه زودتر از این زندگی نکبت که دارم گم کنم

... و

داشت دکمه های پالتوشو رو می‌بست که با گریه بیشتر ادامه داد

بدون اینکه نگاهم کنه و گفت :

– تو که قراره منو طلاق بدی و به خواستت که رسیدی پس

بهتره خودم برم ...

با لحن ملتمسی گفتم :

– گوهر خواهش میکنم ... آروم باش ... حرف می‌زنیم باهم

چنگ زد به شلوار که رو تخت انداخته بود و با خشم و گریه

گفت :

- من نه حرفی دارم بزنم نه می‌خوام چیزی بشنوم .

تا میخواست سمت در خروجی بره سریع دستمو جلو در سد کردم و گفتم :

- این مشکل بین منو تو هست خواهش میکنم نذار کسی بفهمه ... بذار حلش کنیم دوتامون

جلوش ایستاده بودم با گریه اینبار پوزخندی زد و با خشم در حالی که تیر غضب آلود نگاهش به نگاهم زخم زد عمیق گفت :

- اتفاقا باید بابا و عموم بدونن این شاهزاده پسر چه بلایی سر زندگی من آورده باید بدونن .

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۶,۰۴,۲۰ ۰۲:۴۹]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۲۸

داشتم منم کمی عصبی میشدم اما الان اصلا وقتش نبود که باز ملتمس گفتم :

- خواهش میکنم ... امشب نه ...

با عصبانیت دستمو خواست پس بزنه اما من مقاومت کردم اون عصبی گفت :

- برو کنار می‌خوام برم

یه سانت از جلو در کنار نرفتم و گفتم :

- خواهش میکنم عزیزم ....

هنوز میم آخر عزیزم رو تموم نکردم که با گریه و عصبی گفت :

- گفتم برو کنار

- نمیذارم بری ...

دیگه نشد خودمو کنترل کنم چنان عصبی شدم که صدام رفت بالا تا چه حد نفهمیدم و عصبی داد زدم :

– حالیته ...یا جور دیگه ای حالیت کنم .

اونم عصبی بود که با عصبانیت گفت :

– جور دیگه حالی کن من حالیم نیست عوضی

تمام حرفهام با فریاد بود که یه دفعه چنگ زدم به یقه ی لباسش و در حالی که اونو همین طور هلش میدادم من جلو میرفتم اون عقب عقب من عصبی بودم و اون وحشت زد از لای دندونام غریدم ...

– میتمرگی تو خونه پاتو از خونه بیرون نمیذاری

همین طوری جلو جلو اونو هل میدادم اونم میرفت که رو تخت هلش دادم روش خیمه زدم هنوز یقه ی پالتو دستم بودم چنان ترسیده بود که فک کنم از شدت ترس شوک زده شد و باز با عصبانیت زیاد و در حالی که روش خیمه زده بودم و بین پاهام قرار گرفته بود با خشم از لای دندونام ادامه دادم :

– پاتو از خونه بذاری بیرون من می‌دونم و تو ... هرچه دیدی از چش خودت دیدی ....

فقط نفس نفس میزد اصلا انتظار این رفتار رو از من نداشت ...که چنان با ترس پلک میزد تند تند و اشک می‌ریخت که باز غریدم :

- فعلا کسی بدونه بین ما چی اتفاقی افتاده و چی پیش اومده گوهر من می‌دونم و تو

ساکت بود خیلی ترسیده بود ازش کمی فاصله گرفتم و با عصبانیت تمام شلوار رو از دستش کشیدم و پرت کردم نمی‌دونم کجا افتاد و با عصبانیت گفتم :

- میتمرگی تو خونه جیکتم در نمیاد

ازش فاصله داشتم و در حالی که دکمه های پالتو رو با خشم باز میکردم ادامه دادم :

- هنوز وامم رو نگرفتم ... بذار همه چیز به خوبی تموم بشه نذار اون روی سگم بالا بیاد .

همین جور داشت گریه میکرد منم دکمه های پالتو رو که باز کردم با عصبانیت گفتم :

– الانم مث یه دختر خوب میگیری می‌خوابی ... من فردا میرم تعمیرگاه و بیام خونه ببینم خلاف میلم و حرفام عمل کرده باشی .

در حالی که بلند میشدم و چنگ زدم به دوتا موبایل از رو تخت برداشتم و گفتم :

– اینقد اذیتت میکنم گوهر که جونت بالا بیاد .

با این حرفم یه دفعه برگشت رو تخت در حالی که به هق هق افتاد با گریه گفت :

– برو گم شو بیرون ... نمی‌خوام ریختتو ببینم ...

نفسمو بیرون دادم خیلی عصبی بودم اصلا نمی‌دونستم دارم چکار میکنم و چی دارم میگم .

بالا سرش ایستاده بودم همین طور داشت هق هق میکرد و با گریه گفت :

– ازت بدم میاد ...

لب تر کردم دهنم کمی به خاطر عصبانیت خشک شده بود که با عصبانیت تمام گفتم :

- پاتو از خونه بیرون نمیذاری ... به کسی هم چیزی فعلا نمیگی .

با داد و جیغ و گریه گفت :

- برو گم شو بیرون ... بروووو

نفسی بیرون دادم با عصبانیت سمت کمد رفتم پتو بالشتی برداشتم و با عصبانیت اتاق رو ترک کردم ....

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۶,۰۴,۲۰ ۰۵:۱۶]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۲۹

مسیحه زادخو

در اتاق رو بستم با خشم رفتم تو سالن ... کمی سر درد گرفتم اینقد عصبی بودم ...که پتو بالشت رو پرت کردم رو زمین رو قالی وسط سالن و زیر لب گفتم :

(لعنتی ... چرا این طوری شد همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت)

رو زمین دراز کشیدم و تکیه دادم به بالشت چین به ابرو دادم دست بردم کنترل تلویزیون رو برداشتم و باز عصبی زیر لب گفتم :

(همه چیز داشت درست میشد ... کاش راستشو نگفته بودم)

تلویزیون رو روشن کردم نگاهم به صفحه ی تلویزیون بود همین طور کانالای ماهواره رو بالا پایین میکردم

اما عصبی بودم ... صدای آروم گریه هاش رو می‌شنیدم ...

این بیشتر منو عصبی میکرد ..نفسی بیرون دادم و نگاهم از صفحه ی تلویزیون به در بسته ی اتاق دادم و زمزمه کردم

(همه چیز درست میشه ... من تازه دارم عاشقت میشم)

نفسمو بیرون دادم نگاهم هنوز به در بود که کلافه دستی به موهام بردم دراز کشیده بودم پا روی پا گذاشتم و احساس کردم کمی تب دارم اما برام مهم نبود اوضاع پیش آماده ی امشب بیشتر منو اذیت کرد ...

اون دختر زنم بود و من یه جورایی دوسش داشتم هرچند زورکی زنم شد اما ...

آب دهنمو قورت دادم و زمزمه کردم (میخواستم کاری کنم عاشقم بشی ... زنم بشی اما امشب گند زدم به تمام رشته هایی که داشتم با عشق میبافتم)

چشم بستم لحظاتی دستم کلافه به موهام زدم و چنگی زدم با حرص و زمزمه کردم

(یعنی میشه ؟؟؟ الان که اینقد عصبیه میشه ؟؟؟)

اینقد با خودم فکر کردم و درگیر بود ذهنم که چطوری میتونم این خراب کاری رو جمعش کنم ...

از این فکر که عمو و بابا بفهمن جریان چی بوده حالم بد میشد و شدت سر دردم زیاد ... نمی‌دونم چقد گذشت اما همش تو فکر بودم تا بخوام بیام توضیح بدم من عاشق گوهرم و دوسش دارم خدا می‌دونه چی پیش میاد و چه پیش آمد خدایی حق داره و اینکه کی باور می‌کنه ...

(واییی خدای من مادرم ؟؟؟ اون از اول با گوهر مخالف بود فقط کافیه بشنوه)

نفسمو بیرون دادم و عصبی ادامه دادم با خودم

(اون وقت مجبورم می‌کنه گوهر رو طلاق بدم)

حتی فکر کردن به این موضوع سردردم رو صد برابر کرد .. خیز بردم و کشوی میز رو کشیدم و ورق مسکن رو برداشتم و با عصبانیت قرصی در آوردم و بدون آب انداختم ته حلقم و تلخیش تا ته معده مو سوزوند ...

نفسمو بیرون دادم ...

نگاهم به تلویزیون بود و فیلمی که پخش میشد و یه صحنه ی رمانتیک بود و عاشقانه که پوزخندی زدم و گفتم :

(میخواستم کم کم بگم چقدر دوست دارم)

تلویزیون رو خاموش کردم پا شدم و چراغ ها رو خاموش کردم و دوباره دراز کشیدم ...

اینقد فکر و خیال کردم نفهمیدم چطوری خوابم برد ...

صبح زود تر از همیشه رفتم تعمیرگاه ... اینقد زود رفته بودم اطراف هیشکی هنوز نیومده بود دلو دماغ نداشتم تمام مدت تا یاسر اومد من سرگرم ماشین بودم و اما فکرم تمام مدت درگیر بود و دلم مونده بود پیش گوهر که تو خونه تنها موند و صد در صد به خاطر دعوای دیشبمون از خونه بیرون نمیره حتی دانشگاه خیلی نگرانش بودم ...

یاسر که اومد جواب سلامشو به سختی دادم ...

از اینکه زود اومده بودم تعجب کرده بود ... کار زیاد این ماشین زیر دستم رو بهونه کردم ... اون حرف میزد یا جواب نمی‌دادم که دلو دماغ نداشتم یا جواب سر بالا میدادم ...

صبحونه هم که خود یاسر آماده کرد اصلا اشتها نداشتم کمی سرفه هام شدت گرفته بودن و حال و روز مساعدی نداشتم ...

... تمام مدت سرگرم بودم و اما دلم مث سیر و سرکه می‌جوشید ... دلم تو خونه جا مونده بود خیلی دوست داشتم بدونم الان داره چکار می‌کنه ...

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۶,۰۴,۲۰ ۰۵:۱۷]

[عکس]

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۶,۰۴,۲۰ ۰۵:۱۷]

[عکس]

مسیحه زارعی

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۶,۰٤,۲۰ ۰۵:۲٤]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۳۰

یاد گریه های دیشبش افتادم ... و اشکی که تو چشماش بود و یاد داد و بیداد هاش و حقی که باید بهش میدادم ...

پوفی کشیدم نباید اون حرف ها رو بهش میزدم ...

چه اشتباهی کردم ؟؟ نباید اینقد تند میرفتم باید باهاش مدارا میکردم .

تمام مدت به این فکر میکردم که چطوری این اوضاع داغون رو سر و سامون بدم من همش دنبال فرصت بودم بهش بگم دوسش دارم ...

اینقد درگیر افکارم بودم گذشت زمان رو نفهمیدم . کی ساعت دو شده ... که از حرص اینکه این ماشین لعنتی درست بشو نبود ... آچار تو دستم رو با عصبانیت پرتاب کردم رو زمین با فریادی نچندان بلند و عصبی و با خشم گفتم :

- لعنتی ...

نگاهم به یاسر رفت که از زیر ماشینی که روش کار میکرد با دیدن عصبانیت من رو ریل مخصوص بود خودشو کشید بیرون و سرشو برداشت و متعجب گفت :

- چته امروز ؟؟؟

نفس کش داری دادم بیرون و گفتم :

- درست بشو نیست ...

بلند شد روبه روم ایستاد و گفت :

- چشه؟؟

مسیحه زارعی

پوفی کشیدم فقط که کنارم ایستاد تا خواستم قدمی جلو بردارم بازوم توسطش گرفته شد و ایستادم که آروم گفت :

- اما دلیل ماشین نیست .

فقط سکوت کردم که ادامه داد :

- چیزی شده اسرافیل ؟؟؟

- چیزی نیست ... بیخیال

نگاهم بهش بود که گفت :

- نمیخوام اصرار کنم اما اگه کاری از دستم بر میاد بگووو داداش

نفسمو بیرون دادم بازومو ول کرد که سمت صندلی رفتم و گفتم :

- ریختم بهم ... نمی‌دونم چه کار کنم ؟؟؟

اومد روبه روم ایستاد

مسیحه زارع

نگاهم به دستای روغنی ام بود انگشتانم به بازی گرفته بودن هم دیگه رو گفتم :

- واقعا اشتباه بزرگی کردم .

سرمو برداشتم نگاهش کردم و گفتم :

- فکر کردم میتونم مال خودم بکنم

نفسمو بیرون دادم که گفت :

- دعواتون شده ؟؟؟

- یاسر گند زدم دیشب

صندلی رو آورد کمی با فاصله گذاشت نشست و گفت :

- چراا بهش نمیگی دوسش داری ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- اوضاع خراب شد دنبال فرصت مناسب بودم .... اما دیشب خراب شد .

نگاهم بهش بود که گفتم :

– اون الان فکرش داغونه برداشت بد داره به هیچ صراطی مستقیم نیست .

– خب حق داره بنده ی خدا ...

پوفی کشیدم و گفتم :

– نمی‌دونم چکار کنم ... نمی‌دونم چطوری بهش بگم دوسش دارم

– باید حرف دلتو بهش بزنی نذار اوضاع بیخ پیدا کنه .

یاد اتفاقات دیشب و رفتار ناپسندم افتادم و گفتم :

– دیشب خیلی تند رفتم یاسر گند زدم اساسی

– تو کی کار درست انجام دادی جز گند زدن کاری بلد نیستی عوض اینکه دلشو به دست بیاری و یه جورایی بفهمونیش عاشقشی گند زدی ؟؟؟ بابا زن قلق داره ... یکم از احساسات کمک بگیر ....

سرمو انداختم و با لحن ناراحتی گفتم :

- گفتم یه مدت بگذره کم کم بهش بگم که خاطرشو خیلی می‌خوام

- هنوز دیر نشده پاشو پاشو برو خونه ....

- الان که نمیشه آروم بشه فکر یه راه چاره باشم ... اما گفت که دوسم نداره ازم بدش میاد .

- حالا یه چیزی گفت شور نزن بیخودی .

داشتم دق میکردم اما باز حرفهایش از ذهنم گذشت و من به زبون آوردم و گفتم :

- گفت از من بدش میاد و هرچه زودتر میخواد طلاق بگیره ...

سرمو برداشتم نگاه یاسر کردم و گفتم :

- دوسم نداره یاسر نداره.... دارم دیونه میشم ...

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۶,۰٤,۲۰ ۰۵:۲۹]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۳۱

(گوهر)

از دیشب تو اتاق بودم اصلا بیرون نرفتم ... مگه یکی دوبار رفتم دست شویی کلاس داشتم ...

نرفتم ... دلو دماغ نداشتم حالم خوب نبود داغون داغون ... خونه تلفن هم نداشت که زنگی میزدم .

روانی عوضی موبایلمو هم برداشت با خودش برد ... یاد حرفای دیشب که می افتادم بی اختیار اشکم رو گونه هام سرازیر میشد ...

اینقد فکر رو خیال کردم داغون شدم ...

من داشتم دل به دل پسر عمو میدادم اما با حرفای دیشب و رفتارش دلم بد جور ازش گرفت ... رو تخت زانوی غم بغل کرده

بودم و همین طور خود خوری میکردم چرا من ؟؟؟ چرا باید این اتفاقا برای من پیش بیاد من دارم تقاص چه گناهی رو میدم ؟؟؟

که زندگیم بازیچه ی فامیل شد فامیلی که از خون همیم...

آب دهنمو قورت دادم اشکام بیشتر رو گونه هام غلتیدن و زیر لب با گریه گفتم :

(هیچ وقت نمیبخشمت اسرافیل هیچ وقت)

من احمق بگو داشتم دلداده میشدم که با این کارش گند زد به دلم ...پوزخندی زدم میون گریه هام و گفتم

(کثافت به خاطر خودخواهی خودت منو به بازی گرفتی ؟؟ چرا اینقدر بی انصافی آخه)

تا خواستم دراز بکشم ... صدای زنگ خونه بود ...

وقتی سر برداشتم نگاه ساعت کردم سه ظهر بود ... همیشه یک و نیم خونه بود وقتایی که من خونه بودم ...

خودشه ؟؟؟

(جهنم خودش کلید داره زنگ نمیزنه که)

دوباره صدای زنگ آیفون بلند شد ... نمیتونست خودش باشه نکنه مادرم زنگ زده دلواپس شده و با این فکر که از ذهنم گذشت با سرعت بلند شدم

اشکامو پاک میکردم تند تند رفتم آشپزخونه و صورتمو به سرعت برق و باد شستم اما واضحه گریه کردم ...

رفتم سمت آیفون تردید داشتم برای باز کردن در که گوشی آیفون رو برداشتم صدام صاف کردم و گفتم :

- بله ...

صدای مریم پیچید تو آیفون و گفت :

- بمیری دختر کجایی تو ؟

در حالی که دکمه ی در برای باز کردن میزدم گفتم :

- بیا بالا

میخانه زاهدان

.... سریع سمت آشپزخونه رفتم باز آبی به صورتم زدم و به اتاق رفتم و سریع لباسهای تنمو در آوردم و یه لباس کوتاه حلقه ای پوشیدم موهامو که مرتب کردم صدای در زدن اومد ... مقابل آینه ایستاده بودم ... با کلیپس موهامو جمع که میکردم سمت در رفتم .. ....

نفسی بیرون دادم و در رو باز کردم ...

مریم بود پشت در ، معلوم بود از دانشگاه یه راست اومده اینجا که هنوز سلام نکرده بود از جلوی در کنار رفتم که گفت :

- تو کجایی دختر چرا گوشیتو جواب نمیدی ...؟

داخل شد در رو که می‌بستم گفتم :

- گوشیم اینجا نیست ...

روبه روم ایستاد و نگاهش موشکافانه به صورتم بود که گفت :

- چی شده ؟؟؟

سمت مبلها با بی خیالی و بی تفاوتی رفتم گفتم :

مسیحه زارعی

- چیزی نیست بیا تو

پشت سرم اومد و گفت :

- گریه کردی ؟؟؟؟

رو مبل نشستم ... اونم کنارم نشست باز زانو بغل کردم که گفت :

- با شوهرت بحثت شده ؟؟؟

نفسی بیرون دادم باز تصاویر دیشب از ذهنم گذشت به سرعت نور و نفسی بیرون دادم فقط که کوله اش روی مبل کنارش گذاشت و گفت :

- گوهری چی شده ؟؟؟

- چیزی نیست بیخیال

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۶,۰٤,۲۰ ۰۵:۳٤]

#رمان_خط_ونشان

سپیده زارعی

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۳۲

- چیزی نیست که یاسر زنگ زده به من ....

تا این حرف رو زد برگشتم نگاهش کردم متعجب که ادامه داد :

- یاسر زنگ زد گفت کلی زنگ زده جواب نمیدی ...

زانو که بغل کرده بودم با ترس و دلهره انداختم و نگاهم به مریم بود و گفتم :

- اسرافیل طوریش شده؟

با لبخندی گفت :

- اممهی ... چه دلواپس شد

- مریم تو رو خدا اذیت نکن چی شده یاسر واسه چی زنگ بزنه به تو ... اصلا چکار من داره که زنگ بزنه به من ؟؟؟

- چیزی بهم نگفت ...فقط

سریع گفتم :

مسیحه زادخو

-. فقط چیییی؟؟؟

- چته نگران نباش شوهرت خوبه چیزیش نیست تعمیرگاه بود یاسر گفت ...

با دلواپسی زیاد گفتم :

- دختر جون به لبم کردی خووو چی شده ؟؟؟

- یکم پیش یاسر زنگ زد گفت بیام بهت بگم که بری که باهاش حرف بزنی کارت داره .

متعجب گفتم :

- یاسر با من کار داره ؟؟؟ واسه چی ؟؟؟

- به جون خودم نمی‌دونم ازش پرسیدم چیزی نگفت فقط گفت ساعت سه و نیم پارک ... منتظرته

- پارک ... همینجاست نزدیکه که

- آره خودش گفت منتظرته ... گفت بیام بهت بگم .

- نفهمیدی چکار داره ؟

نگاهم کرد و توبیخانه گفت :

- گفتم که چیزی نگفت فقط گفت حتما بیا حتما کار مهمی داره ...

سرمو متفکرانه تکون دادم و گفتم :

- حتما اسرافیل ازش خواسته ...

- اتفاقا گفت به اسرافیل از این دیدار چیزی نگی

بر گشتم نگاهش کردم و گفتم :

- یعنی چی ... ؟

- یاسر گفت بهت بگم اسرافیل نمیدونه که بهت زنگ زده و ازم خواسته بیام بهت بگم ...

نفسمو بیرون دادم و گفتم :

- یعنی چی شده متوجه نمیشم ؟؟؟

- میری میفهمی دیگه ... پاشو برو آماده شو دیر میشه

با تردید گفتم :

- آخه ...

- آخه نداره پاشو ... پاشو برووو منم به یاسر زنگ بزنم بگم داری میای

بلند شدم اما با تردید زیاد و گفتم :

- جدا دارم نگران میشم

- نگران نباش... انشالا که چیزی نیست ....

سمت اتاق رفتم و گفتم :

- الان آماده میشم ...

- با هم میریم منم از اون ور برم خونه ... دیر برسم مامانم نگران میشه

- سمت اتاق که میرفتم گفتم :

- زود آماده میشم ....

داخل اتاق شدم دلم آروم و قرار نداشت نکنه ... اتفاقی افتاده داشتم از دلواپسی دق میکردم ... باید میرفتم ببینم یاسر چی

میخواست و از اینکه اسرافیل نباید میدونست نگرانم کرد ...
ممکن بود خود اسرافیل ازش خواسته باشه ....

آماده شدم رفتم همراه مریم تا یه مسیری رو با هم رفتیم اون با اتوبوس رفت و منم تنها سمت پارک رفتم ... اما دلم پر دلهره بود و دلواپسی ... آروم قرار نداشتم تا رسیدم هوا هم خیلی سرد بود ....

نیم ساعتی که با یاسر تو پارک بودم و حرف زدیم ... دلم تاب نیاورد و با سرعت از پارک خارج شدم هوا هم که داشت سرد تر میشد ...

کنار خیابون منتظر تاکسی شدم حوصله ام نمیشد پیاده گز کنم که اتوبوس داشت می اومد از دور .



ياسر



مریم

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۶,۰۴,۲۰ ۰۵:۴۳]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۳۳

منم نزدیک ایستگاه اتوبوس بودم که صدای یه خانمی بود مسن بود که برگشتم نگاهش کردم داشت با یکی حرف میزد که گفت :

– مادر این اتوبوس میره شاه چراغ ....؟؟

نفسمو بیرون دادم و نگاهم هنوز به اونا بود دستم تو جیب پالتوم که پسره گفت :

– بله ... اما پایانه می‌ره راهی هم تا خود حرم نیست .

صدای خانمه بود که گفت :

– دستت درد نکنه مادر

نفسی بیرون دادم نمی‌دونم چی باعث شد با رسیدن اتوبوس منم سوار شدم ... دلم هوای زیارت کرد ... دلم خیلی گرفته بود خصوصا بعد شنیدن حرف های یاسر بی طاقت تر و بی تاب تر شده بودم .... نیم ساعت تو اتوبوس و ترافیک طول کشید تا رسیدم پایانه نزدیک حرم ... پیاده شدم کارت زدم و با سرعت سمت حرم رفتم راه زیادی نبود از داخل بازار زرگر ها ترجیح دادم برم اما بدون اینکه کوچکترین نگاهی به ویترین مغازه ی

طلافروشی ها و قیمت طلا بکنم ... پنج دقیقه بعد رسیدم و از امانت داری چادری به امانت گرفتم ... با دلی که امروز داغون تر از هر لحظه ی دیگه بود داخل شدم ... زیارت شاه چراغ رو قبل داخل شدن به حرم خوندم ... و طوافی کردم و نشستم نزدیک ضریح ....درد دلامو کردم حرفامو زدم حرفهایی که یاسر زد دلمو پر تردید کرد ... حرفهایی که از زبون یاسر شنیدم منو تو انتخابم دچار تردید کرد ... نمی‌دونستم چکار کنم دچار تردید شدم ...حرفهای یاسر بد جور منو دلمو لرزوند ... آخه یاسر باحرفهاش ؟؟؟ کلی اشک ریختم و بعد نمازی که هدیه کردم به امام و صاحب این ضریح و برگشتم خونه .

(اسرافیل)

دلو دماغ موندن تو تعمیرگاه رو نداشتم یاسر هم که معلوم نبود کجا ول کرد رفت منم بستم در تعمیر گاه رو رفتم خونه ... با این امید که بتونم هر جور شده از دلش در بیارم ... سر راهم چند شاخه گل گرفتم ... تو این چند وقت که ازدواج کردیم این

اولین بار بود ... اونم اگه پشت چراغ قرمز پسره ی گل فروش رو نمی‌دیدم که با التماس خواست چند شاخه گل بگیرم شاید هم به ذهنم نمی‌رسید که براش بگیرم ...

گلها رو از رو صندلی عقب برداشتم و نگاهم به خیابون بود اما عمیق بو کردم و زیر لب گفتم :

(زندگیم رنگ بوی و طراوت این گلها رو خواهد گرفت)

نفسی عمیق کشیدم و ریه ام پر شد از عطر یاد گوهر لبخندی زدم بی جون و زیر لب زمزمه کردم :

(از دلت در میارم خانومم)

رسیدم خونه بعد نیم ساعت ... کلید زدم داخل شدم با گلها و پالتوی دستم ... خونه در آرامش بود ... سرد بود ... بخاری هم انگار خاموش بود دلم هری ریخت پایین نکنه

نکنه رفته ؟؟؟ نکنه خونه رو ترک کرده ...

همین طور که گلها دستم بود سمت اتاق دویدم ...در رو هراسون باز کردم نگاهی انداختم نبود سمت حموم رفتم درش باز بود نبود ...

آب دهنمو قورت دادم ... قلبم از تو سینه داشت کنده میشد ... که با ناباوری با خودم لب زدم

(بیمعرفتی ... بیمعرفتی که این طوری ولم کردی ... بیمعرفت میخواستم بگم که دوست دارم)

گلها تو دستم بود دستم شل شد و گلها از دستم افتاد نفسی به سختی بیرون دادم که با صدای چرخش کلید تو در بود که سمت در چرخیدم با تردید ،خودش بود گوهر من ...

آب دهنمو قورت دادم با دیدنم اونم نگاهم کرد به آرومی در رو بست که قدمی جلو رفتم ...

از اینکه برگشته بود خونه دلم به آرامشی نسبی رسید ... از اینکه بیمعرفتی نکرده بود دلم آروم شد کمی .

پوتین هاشو از پاش در آورد خودش جلو اومد ... نگاهم بهش بود .... ساکت بدون حرفی سمت اتاق می‌رفت که ....

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۶,۰٤,۲۰ ۰۵:۵۰]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۳٤

از کنارم رد شد دو قدم فاصله بود به خودم به سختی جرات دادم و گفتم :

- گوهر ...؟

ایستاد که سریع گفتم :

- اومدم نبودی نگرانت شدم ... دلم هزار راه رفت .

مسیحه زادخو

گفتن این حرفها برام سخت بود که پوزخند زد حس کردم پوزخند شو با اینکه تقریبا پشت بهم داشت... اما دلم دست بردار نبود که گفتم :

- کجا رفته بودی ؟؟؟

- برات مهمه ؟؟؟

لب تر کردم گفتم مگه میشه مهم نباشه نگرانت شدم .

سعی کردم آروم باشم و نقاب لبخند بزنم که سرشو انداخت و گفت :

- شاهچراغ

لبخند زدم و خاستم فضا رو عوض کنم باشیطنت گفتم :

- اون چیه که برا خانوما چسبیده و برای آقایون ۲۰ سانته ؟

نگاهم بهش بود چقد امروز بی تفاوت بود هیچ عکس العملی نشون نداد عصبی نشد دری وری تحویلم نداد دریغ از لبخندی

منم نقاب بی تفاوتی زدم با چشمکی گفتم :

- فاصله پاها تو نمازه... باز ذهنت درگیر نشه

لب تر کردم که برگشت نگاهم بهش بود آب دهنمو قورت دادم

نگاهش به من بود اما سرشو انداخت و گفت :

- دوستت یاسر رو چقد میشناسی ؟؟؟

نمی‌دونستم منظورش چیه که فقط نگاهش کردم که ادامه داد :

- چقد اونو قبول داری ؟؟

چینی به ابرو دادم و گفتم :

- منظورت از گفتن این حرف ها چیه

نفسشو بیرون داد و گفت :

- اون از ازدواج منو تو می‌دونه ؟؟؟ تو بهش گفتی ؟

لب گزیدم سکوت کردم که گفت :

- اون می‌دونه که ازدواج ما برای چی بود اون میدونست که تو به خاطر گرفتن وام این کار رو کردی .

با تردید گفتم :

- تو رفتی دیدن اون ؟؟؟

نفسشو بیرون داد خیلی خون سرد و عادی گفت :

- آره ...

(یاسر رفت بدون اینکه به من چیزی بگه ...و اومده دیدن گوهر ؟؟ چی بهش گفته)

نگاهم بهش بود که گفتم :

- واسه چی باید بیاد دیدن تو اون چکار تو داشت ؟

سرش پایین بود و کمی این دست و اون دست کرد انگار برای گفتن چیزی تردید داشت که گفتم :

- اون چکارت داشت ؟؟؟

- تو بهش گفتی ؟؟؟

- اون در جریان بود

اینقد خون سرد بود که داشت اعصاب منو خراب میکرد که گفت :

مسیحه زارعی

- اون منتظر طلاق منه

اصلا متوجه حرفش نشدم که با تعجب زیاد گفتم :

- طلاق تو ؟؟؟ یعنی چی

سکوت کرد که قدمی جلو رفتم و باز با تعجب پرسیدم و گفتم :

- منظورت از طلاق تو چیه ؟؟؟

- اون ... اون ...

کمی لحنم عصبی شد و گفتم :

- اون چی ؟؟؟ رفتی دیدنش چیکارت داشت ؟

قدمی این بار اون عقب رفت و گفت :

- منتظر طلاق ماست که ...

سرشو انداخت و خیلی آروم اما لحنش کمی نشان از ترس داشت و گفت :

- ازم خواستگاری کرد ....

سپیده زارعی

اصلا نمی‌دونم درست شنیدم یا نه که صداش ، حرفش ، جمله اش تو سرم مث پتک مدام تکرار میشد و میکوبید . که با ناباوری گفتم :

- تو چیی گفتی ؟؟؟

لب تر کرد و گفت :

- تو درست شنیدی ... یاسر گفت منتظر طلاقمون میمونه .

نفسم به شماره افتاد احساس کردم که داره نفسم تنگ میشه

یاسر دوست من ؟؟؟ اون رفیق من بود از بچگی ....اون به زنم نظر داره ؟؟؟ اون که می‌دونه من چقد عاشق زنم هستم همین امروز بهش گفتم که دوسش دارم یه دفعه تمام وجودم فریاد شد با فریاد غریدم :

- یاسر به تو نظر داره ؟؟؟؟

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۶,۰٤,۲۰ ۲۰:٤۰]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۳۵

(گوهر)

سکوت کردم .... از ترس نمی‌دونستم چکار کنم که بی اراده قدمی عقب رفتم یه دفعه با فریاد و عصبی گفت :

- تو با یاسر حرف زدی ؟؟؟

نمیدونستم چی بگم خیلی ترسیده بودم ... از عکس العملش میترسیدم از عصبانیتش ...

آب دهنمو قورت دادم که یه دفعه با عصبانیت در حالی که سمت در خروجی میرفت با خشم فریاد زد :

- حقیقت نداره... کثافت...

نگاهم که پر دلهره بود بهش رفت چنان در رو کوبید به هم که سکته زدم از ترس هین بلندی کشیدم و دستم رو دهنم که جیغم

خفه شه و قدمی عقب گذاشتم ... قلبم چنان تو سینه جاش تنگ شد از شدت ترس که نفس عمیقی کشیدم ...

نمیدونستم میخواد چیکار کنه نه موبایل داشتم که زنگ بزنم به یاسر بهش خبر بدم آخه از این بیرون رفتنش معلوم بود داره می‌ره تعمیرگاه خدا به خیر بگذرونه انشالله ...

نه اینکه خودم میتونستم برم بیرون .... شماره یاسر هم حفظ نبودم نمی‌دونستم چیکار کنم ؟؟؟

باید به مریم خبر میدادم لااقل ...

واقعا نمیدونستم چکار کنم ؟؟؟

همین طور دلم مثل سیر و سرکه میجوشید دستم به جایی بند نبود ...

چشم بستم و با ترس و دلهره نفسی بیرون دادم با حرص تا قدمی رفتم جلو برگشتم که سمت اتاق برم ...

نگاهم رو زمین افتاد به سه تا شاخه گل های رز سفیدی که رو زمین افتاده بود ...

مسیحه زارعی

نگاهم هنوز به گلها بود که رو زمین افتاده بود آب دهنمو قورت دادم ... با دلهره و دلواپسی زیاد گلها رو دونه دونه از رو کف پارکت ها برداشتم .

نگاهم به گلها بود بو کردم بی اراده و بی اختیار بدون اینکه قدرتی رو چشمام داشته باشم ... اشکم بود که افتاد رو طراوت گلها و شبنمی بود و نشست ...

همین طور بی امان بی اراده اشکم سرازیر بود .... و نگاهم به دور دستها بود به حرفهای یاسر و دلیل وجود این گلها تو خونه ...

ترس بدی به دلم نشست .. و دلم رفت پی اسرافیل و یاسر با پای لرزون سمت اتاق رفتم و با بغض گفتم

(خدایا خودت به خیر بگذرون همه چیز رو سپردم به تو)

(اسرافیل)

با سرعت ساختمون رو ترک کردم داشتم دیونه میشدم ...یاسر دوست من از زنم خواستگاری کرده ؟؟؟ اصلا نمی‌دونستم چم شده بود خون جلو چشمام گرفته بود ...

این تو کتم نمی‌رفت که یاسر به من نارو بزنه و چشم به ناموس و عشقم داشته باشه ؟؟؟

ماشین رو از تو پارکینگ بردم بیرون و. ... جلوی در ساختمون بود که با صدای زنگ موبایل گوهر بود که توقف کردم با عصبانیت در داشبورد رو باز کردم از صبح تا حالا موبایل تو داشبورد بود با عصبانیت در حالی که در داشبورد رو باز میکردم و گفتم

(لعنتی .... گوهر گوهر ... زندگیمو سیاه کردی)

موبایل رو برداشتم مریم بود که با عصبانیت تماس رو رد کردم .

پوزخندی زدم تا خواستم گوشی رو پرت کنم رو داشبورد که دیدم چندین تماس بی پاسخ داشت و پیام

نمی‌دونم چی بود که اینقد وحشتناک به دلم چنگ زد ... که آب دهنمو قورت دادم نگاهم به صفحه ی کوچیک موبایل بود و نفسم

تو سینه تنگ شد ... قلبم ؟؟ دستم بی اراده روی قلبم گذاشتم ....؟؟؟ من چم شده بود ....؟

چرا این طوری شدم ؟؟

با دستی لرزون و نگاهی تب دار صفحه موبایل رو باز کردم توجه به همه. تماسهای بی پاسخ نکردم مگه اونی که چند بار ؟؟؟ پنج بار تماس گرفته بود ؟؟؟ شماره ی یاسر بود ؟؟؟

کل تنم داغ شده بود نمی‌دونستم چرا احساس میکردم کل تنم داغ شده.....یه حال عجیبی بودم که تا حالا دچارش نشده بودم ...

پیام بود از طرف یاسر

خواهش میکنم میشه جواب بدین ... من منتظرتونم ... من به مریم گفتم که بهتون بگه کار مهمی دارم ... پیام منو دیدین لطفاً جواب بدین من منتظرتونم ....

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۶,۰۴,۲۰ ۲۰:۵۰]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۳۶

احساس کردم تمام تنم داغه یه حال بدی بودم که موبایل رو انداختم رو صندلی و و با سرعت دنده عوض کردم و حرکت کردم با گازی که از سر حرص میدادم و نفهمیدم با چه حالی رسیدم تعمیرگاه ...

ماشین رو با سرعت پارک کردم مقابل تعمیرگاه ... هوا تاریک بود و سرد و منم فقط پیلور نازکم تنم بود ... وقتی از در ماشین پیاده شدم و محکم با خشم بستم .

تا نگاهم رفت به تعمیرگاه دیدم که یاسر در حال جمع و جور کردن بود که ...

جلو رفتم اونم با دیدنم لبخند به لب داشت که پوزخندی زدم و فحشی نثارش کردم

(عوضی... لاشی...)

اون جلو می‌اومد من هم با گام های بلند ... خیلی عصبی بودم و معلوم نبود چه عواقبی در انتظارم بود ...

اون رسید منم رسیدم عصبی بودم پر کینه مگه حرف گوهر از ذهنم دور میشد (اون ازم خواستگاری کرده)

مقابلش ایستادم بدون کلامی اما نگاهم بهش پر کینه بود و پر نفرت عصبی و خشن آلود که تا لب زد با لبخند و گفت :

- سلام ... اینج.....

نداشتم حرفش کامل بشه که مشت شد دستم و همزمان بلند کردم و با تمام قدرت کوبیدم تو صورتش و با فریاد در حالی که از شدت خشم بود که داشتم منفجر میشدم و خونم به جوش اومده و گفتم :

- عوضی لاشی ... تو که می‌دونی عاشقشم ..

اصلا فرصت حرف زدن ندادم اینقد داغ بودم و داشتم حرص میخوردم و مشت و لگد بود که میزدم ...

از اینکه منو این طوری دید فکر کنم به شدت براش غیر منتظره بود و غافلگیر شده بود که ... نتونست از خودش دفاع کنه ... افتاد کف پیاده رو مقابل تعمیر گاه و منم خون جلو چشمام گرفته بود هیچی جلو دارم نبود ....

عصبی بودم همش فحش میدادم و با تمام قدرت به جونش افتاده بودم

یاسر پسر ضعیفی نبود اما نمی‌دونم اون لحظات چش بود که اصلا نتونست دفاع کنه ...

با داد و بیدادهای من و فریاد های که یاسر از درد میکشید و فحش هوایی که من میزدم کسبه های اطراف ریختن دورمون ...

نمی‌دونم کیا بودن منو به زور مهار کردن ... فحشی نبود که نمی‌دادم ...

صدای مردم اطرافم بود که با داد و توبیخ و خواهش بود که تو سرم می‌پیچید اما هیچ منطقی اون لحظه در من جاییی نداشت ...

- اسرافیل زشته بخدا ...

- اسی ... این چه کاریه ازت بعیده

- اسرافیل خان کشتی یاسر رو

- اسرافیل مرد ... چکار می‌کنی مرد

- لامروت ... شما رفیقید ناسلامتی ...

- اسی ...اسی بس کن ...کشتیش

- استغفر الله پسر دهنتو آب بگیر

- حاجی ... یکی بگیره پسره مرد ...

نمی‌دونستم دارم چکار میکنم حرف کسی تو گوشم نمیرفت .

نفهمیدم کی منو گرفتن فحشی نبود که دیگه نداده باشم ...

نفهمیدم کیا منو گرفته بودن ولی با این وجود هنوز آتیش

خشممم فروکش نکرده بود ...

اینقد عصبی بودم که اون لحظه برای ثانیه ایی احساس کردم چشمان سیاه شد و هیچ ندیدم نشنیدم ... جز حرف گوهر که گفت(ازم خواستگاری کرد)

و صدا های مبهمی که تو سرم می‌پیچید .

- یا خدا....

- یا ابوالفضل .....

- حاجی ...مرد غش کرد

- خدایاااا

و ضرباتی که به صورتم میخورد و نفس عمیقی که شبیه خرناس بود .

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۶,۰۴,۲۰ ۲۱:۰۵]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

مسیحه زادخو

#پارت_۱۳۷

(یاسر)

از شدت ضربات مشت و لگد بی امون اسرافیل که نمی‌دونم یهو چش شده بود با کمک کسبه ی اطراف بود که نجات پیدا کردم نایی برام نمونده بود ...

حاج رضا بود که کمک کرد و علی و سیاوش بلندم کردن اما ....

هنوز درست و حسابی بلند نشده بودم که با صدای داد بقیه بود که نگاهم به اسرافیل رفت که لش تا لش کف پیاده رو افتاده بود ...

از اینکه این طوری شد هنگ کردم لحظه ای هیچی نمیشنیدم فقط نگام اینو دید که اسرافیل از هوش رفت و صدای مبهمی تو سرم بود و دیدم که بلندش کردن ... حاج رضا مات و متحیر دور خودش می‌چرخید زیر بغلمو سیاوش گرفته بود رو صندلی نشوند نمی‌دونستم چه خبره که با سرعت و دردی که تو پهلوم بود و

چشمی که به خاطر شدت ضربه ی مشت درد میکرد سمتش رفتم ... تو بغل اصغر بود. اما ... بچه ها داشتن زنگ میزدن آمبولانس کنارش زانو زدم رنگ به رو نداشت ... نبضشو گرفتم به کندی میزد و ترس و دلهره به جونم افتاد ...

سیاوش – خدا بخیر بگذرونه صدای علی بود که آدرس میداد به آمبولانس بیاد ...

دهنم پر خون بود اما تمام نگاهم به اسرافیل بود ...

اون عاشق زنشه ... چی باعث شد اینقد بهم بریزه

اصغر – فشارش افتاده

سیاوش بعد فارغ شدن از تلفن

– شما که رابطتتون خوبه چتون شده؟؟ دیونه شدین ؟؟؟

حاج رضا – ما همیشه میگیم این جوونا بنازم رفاقتشون رو

نفسی بیرون دادم سرم خیلی درد میکرد

دستمال کاغذی بود حاج رضا دستم داد و نگاهم به اسرافیل بود گوشه ی لبم پاک کردم ...

صدای هم همه بود اطرافم اما گوشم شنیدار نبود ولی تمام دلم پیش اسرافیل بود اینقد تحت فشار قرار گرفته بود که این طوری از حال رفت ...

چشم بستم لحظه ای چی شد چه اتفاقی افتاده که بدون سوال جواب به جونم افتاد اصلا نگذاشت حرفی بزنم سمتم اومد منو به باد مشت و لگد گرفت ...

هیچ توضیحی نداشت و حرفاش و منطقش فقط فحش بود ...

نمی‌دونستم چی باعث شد این طوری بریزه بهم ..؟

من که با زنش حرف زدم خواستم که پا درمیونی کنم و کارم محض ثواب بود و رفاقت . که نزدیک بود از بین بره بدون سر و صدا اما کباب شدم ؟؟؟

مگه زنش چی بهش گفته بود که ؟؟؟

مسیحه زارعی

چند دقیقه بعد آمبولانس اومد سریع بردنش سیاوش با آمبولانس رفت منو کمک اصغر سریع تعمیرگاه رو بستم و سوار ماشین اسرافیل شدم ...

نمی‌دونستم چطوری به خانومش خبر بدم شماره ی خانومش رو گرفتم

تو خیابون بودم و پشت فرمون .. که صدای موبایل رو شنیدم اونم رو داشبورد

نفسمو. بیرون دادم موبایل رو برداشتم در حالی که موبایل خودم رو گوشم بود ...

نفسی بیرون دادم با دیدن شماره ی خودم رو صفحه ی گوشی که با خشم قطع کردم و ... و موبایل رو دوباره رو داشبورد انداختم پس بگو که چرا جواب نمی‌داد ...

نفسی بیرون دادم نمی‌دونستم چکار کنم ... شماره ی شاپور رو گرفتم بعد چند بوق کوتاه جواب داد و سریع بدون اتلاف وقت و

گفتن حرف زیادی گفتم که اسی حالش بد شده... کدوم بیمارستان ؟؟؟

نمی‌دونستم از سیاوش باید خبر بگیرم ....

دیگه چاره نداشتم باز شماره ی مریم رو گرفتم .

خط و نشون ۲❤❤ , [۰۶,۰۴,۲۰ ۲۱:۲۲]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۳۸

بعد چند بوق کوتاه اونم جواب داد

- سلام عزیزم

نفسی بیرون دادم عصبی بودم و نگران که سریع گفتم

- الو مریم کارت دارم

با صدایی نگران گفت :

مسیحه زادخو

- چی شده یاسر

- میتونی آماده بشی بیام دنبالت

صداش پر ترس و نگرانی شد و با منو من گفت :

- چی شده ؟؟؟

پوفی کشیدم و گفتم :

- چیزی نیست نگران نباش

- پس چی شده آخه این وقت شب ؟؟

- نگران نباش عزیزم ... به مامانت بگو که میریم بیمارستان

یهو صداش پر بغض شد و گفت :

- یاسر کشتی منو چی شده

سرعتم زیاد بود چنان خودم پیچیدم تو خیابون که صدای جیغ لاستیک ها وحشتانک بود که با جیغ گفت :

- یاسررررر

به سختی ماشین رو کنترل کردم و گفتم :

– مریم پنج دقیقه دیگه جلو خونتونم زود آماده شو که دارم میام

با بغض گفت :

– چی شده ؟؟؟

– اسرافیل حالش بده ... بیمارستان

هین بلندی کشید که گفتم :

– باید بریم دنبال گوهر زود دارم میام

تند تند سریع گفت :

– باشه باشه ... اومدم .. قطع کردم و سریع زنگ زدم سیاوش

بعد زنگ دوم جواب داد که با ترس زیاد گفتم :

– سیاوش اسرافیل ؟؟؟

– تازه رسیدیم اورژانس دکترا بالا سرشن .

اینقد ترسیده بودم که گفتم :

– چیزی نگفتن؟؟؟

- همین الان بردنش .... چیزی نگفتن

- کدوم بیمارستان

- کوثر ... شاپور هم داره خودشو میرسونه

- سیاه جون خودت جون اسی

- باشه داداش

- من میرم دنبال زنش ...

- باشه داداش ...

قطع کردم و تمام اون لحظات خدا خدا میکردم ... چنان دلهره داشتم که خودم داشتم دق میکردم ...

چند دقیقه بعد جلو در خونه ی مریم بودم دوتا بوق زدم که در باز شد با سرعت اومد بیرون ... حال خوبی نداشتم با سرعت در رو بست ...و سوار شد ...

نفس نفس میزد که گفتم :

- مامانت چیزی نگفت ؟

سیاه زاده

- غر غر کرد اما گفتم شوهر گوهر حالش بده .

لبخندی زدم مصنوعی که تا خواستم روشن کنم یه دفعه نگاهش به من رفت جیغ کوتاهی زد و با بغض گفت :

- یاسر صورتت چی شده

لبخندی زدم و گفتم :

- چیزی نیست

با بغض نگاهش به من بود دست برد به صورتم که سریع رومو ازش گرفتم و با سرعت روشن کردم و گفتم :

- بریم دنبال گوهر ...

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۶,۰٤,۲۰ ۲۱:۲۷]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۳۹

مسیحه زادخو

با دلواپسی زیاد گفت :

- چی شده دعوا کردی

نفسمو بیرون دادم خواستم حرف عوض کنم و گفتم :

- گوهر موبایلش دستش نیست

- آره می‌دونم ... خونشون که تلفن نداره

نگاهم به خیابون بود که گفت :

- نمیشه بگی جریان چیه ؟؟؟ اسرافیل چش شده ؟؟

- من نمی‌دونم چش شد یهو. تو تعمیرگاه از هوش رفت ، بچه ها بردنش بیمارستان

- تو چطور شدی اینا جای کتک کاریه

نفسمو بیرون دادم و گفتم :

- فعلا هیچی نپرس

روشو گرفت با دلخوری زیاد که تو لحنش موج میزد گفت :

– چرااا بهم نمیگی ...؟؟ هنوز اونقدری برات آشنا نیستم غریبه ام ؟؟؟

– نه مریم عزیزم ... یه چیزهایی هست که نگفتنش بهتر از گفتنشه ... هر چه کمتر بدونی بهتره

– آخه این طوری نگرانم می‌کنی خب...؟

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم :

– نگران نباش عزیزم ...

مقابل ساختمان بودیم توقف کردم و گفتم :

– برو بهش بگو اما طوری نگی حالش بد بشه .

کمر بندش رو که باز میکرد گفت :

– اووووف .... سخته واقعا چی بهش بگم

– فقط هول نکنه

نفسشو بیرون داد و با سرعت پیاده شد قبل بستم در ماشین سمتش خم شدم اونم همین که گفتم :

- زودی بیاین ...

- باشه ...

هنوز ایستاده بود که لبخندی زدم و گفتم :

- دوست دارم مریم ....

لبخند زد و با لبخند در حالیکه در رو می‌بست گفت :

- دیونه ...

دقایقی تو ماشین منتظر شدم ... دقایقی که تمام اون لحظات ذهنم درگیر اسرافیل شد ... اون چش بود ؟؟ چرا بدون هیچ جواب و سوالی منو این طوری مورد عنایت قرار داد ؟؟؟

نفسمو بیرون دادم که با صدای گریه ی گوهر بود که نگاهم از دور دست‌های امشب این اتفاق به گوهر دادم همین جور داشت گریه میکرد و مریم در حال دلداری

گوهر با گریه گفت :

- تو رو خدا چیییی شده ؟؟؟

مریم – نگران نباش گوهر چیزی نیست یکم فشارش افتاده

مریم در ماشین رو باز کرد برای گوهر ... آب دهنمو قورت دادم

گوهر در حالی که سوار میشد با گریه گفت :

– از خونه زد بیرون خیلی عصبی بود ...

برگشتم نگاهش کردم سوار شد مریم سوار شد که گفتم :

– سلام

مریم تند تند چند برگه دستمال کاغذی که میکشید سمتش گرفت

من – چیزی نیست گوهر .... فشارش بالا پایین شده ...

با گریه در حالی که آب دماغشو میگرفت گفت :

– همش تقصیر منه نباید اذیتش میکردم ...

مریم رو به من :

– روشن کن بریم دیر شد ...ماشین رو روشن کردم و گفتم :

– نگران نباشید زود رسوندش بیمارستان

انگار باروت منفجر شد و با هق هق بیشتر گفت :

- واییی خداااااا

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۶,۰٤,۲۰ ۲۱:۳۵]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱٤۰

چنان گریه میکرد که دل منم ریش میشد مریم هم مدام سعی داشت آرومش کنه

گوهر با گریه گفت :

- واییی خدا همش تقصیر منه من کردم... کاش اون حرف ها رو بهش نمیزدم

تازه یادم اومد... گوهر چی به اسرافیل گفته بود ؟؟؟

من با اینکه میدونستم از ازدواجشون اما ...

مسیحه رادخو

آب دهنمو قورت دادم اسرافیل بارها گفته بود خیلی دختر عموشو دوست داره ولی گوهر ؟؟؟؟؟

نفسمو بیرون دادم و گفتم :

- اسی اومد تعمیرگاه خیلی ناراحت بود میشه بدونم اومد خونه چه اتفاقی افتاد چرا برگشت تعمیرگاه ؟؟؟

سرشو سمت جلو خم کرد از پیشونی گذاشت رو صندلی که پشت سر من بود با گریه گفت :

- خدا منو بکشه ... تقصیر منه

من - من که اومدم بهتون گفتم اسی خیلی دوست داره تو ...

میون حرفم اومد خیلی داغون بود با هق هق گفت :

- من شک کردم نسبت به اسرافیل میخواستم مطمئن بشم

با لحنی توبیخانه گفتم :

- ازت بعیده گوهر خانوم ... من که همه چیز رو بهت گفتم .

باز گریه بود تو حرفاش و گفت :

- اومد خونه نبودم ... چند تا گل هم آورده بود .

خندیدم اسی و این کارا ؟؟؟؟

مریم با اخم گفت :

- عه یاسر ... به چی میخندی

با خنده گفتم :

- اون بی احساس گل خریده ؟؟؟

گوهر با گریه گفت :

- بخدا فکر نمی‌کردم این طوری میشه

- اومد تعمیرگاه

و اشاره به صورتم و پای چشمم کردم و نگاهم تو آینه به گوهر شد و گفتم :

- ببین چکارم کرده ؟؟؟

مریم سریع با تعجب زیاد گفت :

- اسرافیل ؟؟؟!!!

سیاه زاده

نفسی بیرون دادم که گوهر با گریه گفت :

- وایی خدا مرگم بده

مریم برگشت سمت گوهر توبیخانه گفت :

- زبونتو گاز بگیر گوهر

همچنان گریه میکرد و انگار با خودش حرف میزد

: وایی خدا اصلا فکر اینجاشو نکرده بودم ... اصلا فکر نمی‌کردم که این طوری کنه چقد احمقم من

دیگه داشتم بیشتر کنجکاو میشدم که گفتم :

- میشه بگی چی شده که اسی این طور قاطی کرد ؟؟؟

فین فین میکرد ... با گریه گفت :

- موبایلمو ازم گرفت نتونستم بهت خبر بدم که

سرشو برداشت نگاهم کرد از تو آینه نیم نگاهی بهش انداختم و با گریه گفت :

- اشتباه کردم ... ندونم کاری کردم فکر کردم دوسم نداره گفتم مطمئن بشم که دوسم داره

- اما من که بهت گفتم چقد دوست داره اون. امروز خیلی تو خودش بود

- دوست داشتم از خودش بشنوم

و هق هق کرد و نمی‌دونم چی میگفتم با خودش که پشت چراغ قرمز بودم توقف کردم و برگشتم نگاهش کردم ....

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۶,۰٤,۲۰ ۲۱:۳۹]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱٤۱

گریه میکرد هنوز جعبه‌ی دستمال کاغذی رو برداشتم از داشبورد گذاشتم رو صندلی کناریش و گفتم :

مسیحه زادخو

- چی شد اومد خونه

چند برگ کشید و گفت :

- من ازت معذرت می‌خوام

- اینو ول کن چی بهش گفتی اینقد رفیق مارو ریختی بهم اومد تعمیرگاه منو مورد عنایت قرار داد و کلی حرفای قشنگ قشنگ بارم کرد

با گریه باز حرف میزد که گفت :

-تو رو خدا منو ببخش

پوفی کشیدم

نگاهم بهش بود در حالی که آب دماغشو میگرفت و چشاش هنوز پرگریه که گفت :

- میخواستم بدونم عکس العملش چیه ... آخه

سرشو برداشت و گفت :

- تو که قضیه ی ازدواجمون رو می‌دونی

- آره می‌دونم

صدای ممتد بوق ماشین پشت سرم بود که سریع برگشتم و ماشین رو روشن کردم حرکت کردم که گوهر گفت :

- من اسرافیل رو خیلی دوست دارم

مریم متعجب گفت :

- مگه قراره دوسش نداشته باشی ؟

گوهر رو به مریم بود حرفش که گفت :

- نه ...

مریم متعجب گفت :

- نه ... جریان چیه ... شما که ازدواج کردین

گوهر با گریه گفت :

- جریانش مفصله...

بعد انگار تازه یاد چیزی افتاده باشه با هق هق گفت :

- راستی مریم ... یادته اسرافیل موقعی که اومد دانشگاه ...

مسیحه زارعی

مریم سریع گفت :

- خب خب ...

- همون موقع که حیدری گیر داد و پول موبایلش رو از من میخواست

مریم سرشو تکون میداد و روش سمت گوهر بود و گفت :

- خب خب ...

گوهر باز با هق هق گفت :

- یادته اسرافیل قبلش اومد با تو حرف زد

مریم باز سرشو تکون داد و گفت :

- خب خب ...

گوهر - اسرافیل موبایل رو به حیدری داد ؟؟؟

مریم برگشت نگاه من کرد و متفکرانه گفت :

- داد ؟؟؟

من - از من می‌پرسی ؟؟ من چه می‌دونم

مسیحه زارعی

مریم رو به گوهر گفت :

- داد دیگه که شر حیدری کم شد

گوهر با هق هق گفت :

- همین دیگه ... دارم دق میکنم

بعد فقط هق هق کرد

نمی‌دونستم اصلا حرفاش چه ربطی به این موضوع داشت اسرافیل واسه چی اومد تعمیرگاه و این طوری کرد گوهر چی بهش گفته بود که گوهر رو به مریم گفت :

- اون روز که اسرافیل اومد دانشگاه باهات حرف زد یادته

مریم باز متفکرانه سر تکون داد و گفت :

- آره ..آره

گوهر باز گریه کرد و گفت :

- یادته بهت چی گفت ؟

مریم - آره

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۶,۰٤,۲۰ ۲۱:٤۳]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱٤۲

گوهر با گریه هاش داشت اعصاب منو خرد میکرد اما مجبور بودم تحمل کنم و سکوت کردم . گفت :

- چی گفت ؟

مریم - آره آره

من - مریم هی آره خب ... آره خب ؟ داره میگه چی گفت اون روز یادته

مریم به خودش اومد و با منو من گفت :

- آهان چی گفت .. ...

نفسشو داد بیرون داد و گفت :

مسیحه زادخو

- اسرافیل که صدام زد رفتم تو ماشین

گوهر سریع گفت :

- درسته همون موقع که صدات زد رفتی خب چی گفت ؟ راجب چی حرف زدید ؟؟؟

مریم نفسش رو بیرون داد و گفت :

- حقیقتش اسرافیل ازم خواست که بهت چیزی نگم اگه میخواستم بگم که همون موقع بهت میگفتم.

با گریه و هق هق و کمی لحن عصبی گفت :

- ازت خواستگاری کرد ؟

مریم با تعجب زیاد و صدایی بلند گفت :

- چیییییی؟؟؟

منم که متعجب بودم با تعجب گفتم :

- جریان چیه ؟؟؟

مریم رو به گوهر ادامه داد :

- واااااا گوهر تو حالت خوبه ؟؟؟

گوهر با گریه بود باز و لحنی عصبی گفت :

- اسرافیل خیلی بدی خیلی ....

من - گوهر چی شده ؟؟؟

مریم - اون روز اسرافیل از جریان دعوات با حیدری پرسید و اینکه واقعا مقصر کی هست و منم همه چیز رو مو به مو تعریف کردم گفتم حیدری قصدش اخازی و اینکه از ... از ...

منو من کرد که گوهر گفت :

- اینکه چی ؟؟؟

مریم نگاهش به من بود نیم نگاهی بهش کردم که لب تر کرد و گفت :

- منم راجب اون پسره که چشمش دنبال توعه گفتم .

گوهر گریه اش بند اومد که مریم با لحنی ملتمس گفت :

- واییی تو رو خدا این طوری نگام نکن

گوهر – چی بهش گفتی ؟

مریم – گفتم که چشش دنبال تو اذیتت می‌کنه تو محلش نمیدی ... و مدام اون و حیدری تو رو دست میندازن ...

بعد با ذوق بود که ادامه داد :

– خبر ازدواج تو که پیچید تو کلاس دیدی یاسری چه پکر شد ... باور نمی‌کرد اون واقعا تو رو دوست داشت .

گوهر با پوزخند گفت :

– آره به گور خودش خندیده

– درسته اون. پسر دختربازی بود اما تو رو

میون حرفش رفت و گفت :

– غلط کرده بیشعور

مریم نفسشو بیرون داد و گفت :

– نمی‌دونم والا من به اسرافیل گفتم گوهر اهل برنامه ای نیست اصلا با کسی ...

باز میون حرفش رفت و گفت :

- من از دست اسرافیل دق میکنم آخرش

من - حالا بیخیال این حرفا اسی اومد خونه چی بهش گفتی ؟؟

باز غصه هاش یادش اومد با گریه گفت :

- وایی خدا چه غلطی کردم من چه کاری بود که من کردم

مریم - واییی گوهر دقمون دادی بگو چی شده ؟؟؟

گوهر رو به من بود حرفاش با گریه و لحن خجالت زده ای گفت :

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۷,۰٤,۲۰ ۰۱:۰۱]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱٤۳

- تو رو خدا یاسر جان یه وقت فکر بد نکنی بخدا فقط میخواستم اسرافیل رو اذیت کنم من ...

با گریه یه دفعه باز هق هق کرد و میون گریه هاش گفت :

- اسرافیل طوریش بشه چه خاکی تو سرم بریزم .

مریم - انشالا که طوری نیست اینقده شور نزن .

باز گریه باز بی قراری بیتابی و اندوه زیاد تو حرفاش گفت :

- چه حماقتی کردم من نباید اون حرف ها رو بهش میگفتم .

پیچیدم تو خیابون چیزی نمونده بود برسیم که گفتم :

- چی بهش گفتی آخه ؟؟؟

هزار بار پرسیدم خسته شدم و کلافه جواب نمیداد که سرش پایین بود و آروم با گریه زمزمه کرد :

- خب ما قرار بود طلاق بگیریم و این موضوع اذیتم میکرد آب دهنمو قورت دادم من در جریان بودم که هنوز حرف گوهر تمام نشده بود که مریم سمت گوهر که چرخیده بود با تعجب زیاد گفت :

- چیییی؟؟؟؟

گوهر باز گریه امون واسش نذاشته بود من نمی‌دونستم این اشکها رو از کجا میاره که گفتم :

- بخدا من جای تو سر درد گرفتم

با گریه گفت :

- من بهش گفتم که چون قراره طلاق بگیریم تو ازم خواستگاری کردی

نفهمیدم چطوری با شنیدن این حرفش پام رفت رو ترمز و چنان ترمز کردم که هم مریم کنارم جیغ زد و هم گوهر که چنان به جلو پرت شد که اگه صندلی عقب نبود شاید باشدت برخورد میکرد تو شیشه هم مریم کمربند داشت خدا رو شکر طوری نشد خودم قلبم از شدت هیجان چنان تو سینه میکوبید که مریم با ترس و در حالی که با دست دوتا چشمامو بسته و جیغ میزد میون ترس و جیغش گفت :

- یا خدااااا

آب دهنمو قورت دادم گوهر دیگه کلا گریه اش بند اومده بود که با صدایی پر از وحشت گفت :

- یاسررر ... حواست ....

حرفش هنوز ناقص بود با عصبانیت و تقریبا وحشت زده سمتش چرخیدم و گفتم :

- تو چکار کردی ؟؟؟

آب دهنشو قورت داد هنوز به شدت آثار ترس از ترمز ناگهانی من تو حرکاتش پیدا بود نفس نفس میزد و گفت :

- یه غلطی کردم ...

عصبی بودم دست خودم نبود که تقریبا با عصبانیت گفتم :

- تو چکار کردی ؟؟؟ می‌دونی ؟؟

باز گریه اش گرفت با بغض و گریه گفت :

- تو رو خدا داد نزن می‌دونم حق داری

نفسمو بیرون دادم با عصبانیت گفتم :

– می‌دونی با این کارت چه بلایی سر اسرافیل آوردی ؟؟؟

باز گریه کرد باز احساس ندامت کرد و با گریه گفت :

– تو رو خدا سرزنشم نکن ... تو جای من نیستی

خیلی عصبی بودم واقعا نمیدونستم چیکار کنم که با عصبانیت گفتم :

– تو واقعا نمیدونی چیکار کردی آخه کدوم آدم عاقلی میره از زن بهترین دوستش که اونم می‌دونه چقد عاشقشه خواستگاری می‌کنه تو فکر بعدش رو نکردی ؟؟

فقط هق هق کرد که با خشم بیشتر گفتم :

– با این ندونم کاری تو خدایی نکرده اتفاق بدتری می افتاد چیییی؟؟؟

تقریبا داد زدم :

– اگه خونی ریخته می‌شد چیییی ؟؟

با فریاد من مریم توبیخانه گفت :

- یاسر آرومتر ....

گوهر فقط هق هق کرد که با دست اشاره به گوهر کردم اما نگاهم به مریم دادم و گفتم :

- این دختره ببین با ندونم کاریش چیکار کرده اون بیچاره از شدت فشار معلوم نیست الان تو بیمارستان چه بلایی سرش اومده .

و اشاره به پای چشمم کردم و ادامه دادم :

- من به جهنم ... و اگه خونی این وسط ریخته می‌شد کی جواب گووو بود ؟؟

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۴۴

و نگاه گوهر کردم که با دوتا دستاش جلو صورتش گرفته بود هق هق میکرد که گفتم :

مسیحه زادخو

– هان .... آخه این چه کاری بود کردی ؟

مریم دستمو گرفت و با التماس گفت :

– یاسر خواهش میکنم آروم باش

نفسمو با خشم بیرون دادم که مریم ادامه داد :

– بریم بیمارستان

آب دهنمو قورت دادم و پوفی کشیدم و گفتم :

– من واقعا نمی‌دونم بهت چی بگم ؟؟؟

با گریه و هق هق گفت :

– منو ببخش خواهش میکنم .

ماشین رو در حال روشن کردن بودم و گفتم :

– اسرافیل رو باید قانع کرد اون بیچاره با گل اومد خونه متوجه نشدی... نمیدونی از صبح که تعمیرگاه بود آروم و قرار نداشت صد بار گفت دوست داره عاشقته آخه ... من در عجبم چراا متوجه نشدی تووو

با هق هق گفت :

– آخه گلاشو ندیدم... اگه میدم که می‌فهمیدم ... من دیرتر رسیدم خونه وقتی عصبی از خونه زد بیرون گلا رو دیدم

و باز هق هق کرد

جلو بیمارستان بودیم جای پارک پیدا کردم توقف کردم و برگشتم رو به گوهر گفتم :

– گوهر خواهش میکنم این مسئله رو باید حل کنیم ... اسرافیل ....

با گریه میون حرفم اومد با گریه گفت :

– باشه فقط اسرافیل حالش خوب بشه

مریم در حال باز کردن کمر بندش بود و گفت :

– این طوری نگو انشالا چیزیش نیست

منم در حال پیاده شدن بودم و گفتم :

– بریم

همگی پیاده شدیم و سمت پذیرش ... بعد از جویا شدن از حال اسرافیل ... خدا رو شکر متوجه شدیم که تو بخش هست و... با اصرار و التماس زیاد اجازه دادن به دیدنش بریم . ...

با راهنمای پرستار سمت اتاقی که داخلش بستری بود رفتیم .... بعد دقایقی رسیدیم ..

پشت در اتاق بودیم که آروم رو به گوهر گفتم :

– خواهش میکنم گوهر آروم باش... الان اسرافیل با دیدن ما ممکنه باز دچار سوءتفاهم بشه و حالش بد بشه ... بذار بگم شاپور بیاد باهاش حرف بزنه و بعد ما میریم .

گوهر با گریه آروم گفت :

– یاسر بخدا طاقت ندارم باید ببینمش

مریم – دیدی که پرستار گفت حالش خوبه اینقد نگران نباش بیخودی

نفسمو بیرون دادم که گوهر با گریه آروم گفت :

- بخدا خودمو نمیبخشم من ...

دستمو بالا بردم و آرومتر گفتم :

- باشه گوهر حالا آروم باش اشکاتو پاک کن ...

فقط با تکون سرش و اشکای تو چشماش گفت باشه

که گوشیمو در آوردم و شماره ی شاپور رو گرفتم بعد دوتا زنگ که خورد شاپور جواب داد .

نگاهم به مریم بود که لبخندی زد منم لبخندی تقدیم نگاهش کردم و نگاهم به موبایل بود و گفتم :

- سلام شاپور بیا ... ما بیرونیم

شاپور - باشه ... باشه ...

قطع کردم به چند ثانیه نکشید شاپور اومد ....در رو که می‌بست آروم گفت :

- سلام تازه رسیدین؟؟؟

گوهر با گریه آروم گفت :

- حالش چطوره ؟؟؟

شاپور رو به گوهر گفت :

- خوبه خدا رو شکر ولی باید امشب بمونه .

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۷,۰٤,۲۰ ۰۱:۱۹]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱٤٥

(اسرافیل)

احساس سرگیجه داشتم ... نفس عمیقی کشیدم نفسم پر شد از بوی الکل ؟؟ الکل ؟؟؟

چند بار پشت سر هم پلک زدم ... با ترس و دلهره چشمامو باز کردم ... باز نفسم پر بود از بوی الکل و دتول ؟؟؟

مسیحه زادخو

اینجا کجاست ... ؟؟؟ من کجام ؟؟؟ آب دهنمو قورت دادم که سرمو به آرومی برگردوندم نگاهم رفت به دوتا خانوم سفید پوش ...

آب دهنمو قورت دادم و به سختی لب زدم دهنم خیلی خشک بود نفسی عمیق کشیدم یادم اومد من...!!! منو یاسر ... از حال رفتم ؟؟ من تو بیمارستان

لبخند زدم دختر سفید پوشی که بالا سرم ایستاده بود و با لبخند گفت :

- بالاخره به هوش اومدی ؟؟؟

نفسی بیرون دادم و گفتم :

- من چه ثوابی کردم که این همه حوری دور و برمه ...

پرستار لبخندی زد و گفت :

- خوش شانس هستی دیگه

سرم رو تنظیم میکرد که گفتم :

مهدیه زارعی

– شما ساعت کاریتون چطوریه ؟؟ ۲٤ساعته سرویس میدین ؟؟

لبخندی زد و گفت :

– حالت خوب شده ولی امشب باید بمونی .

– آخخخ گوهر نیستی ببینی اینجا چه خبره آخ که چه عشقی میکنم من میون این حوریا

پرستار دوم خندید و گفت :

– بگیر بخواب تا خودم راهیت نکردم کنار هند جگر خوار

با خنده ی زورکی که زدم و گفتم :

– آیی گفتی ... اونم مث شما خوب سرویس میده ؟؟؟

پرستار اول رو به من بود و گفت :

– دوستات بیرون منتظرن

با لبخند گفتم :

– به اونا هم سرویس میدین ؟؟

پرستار دوم با اخم مصنوعی گفت :

- اووووف خدا به داد برسه از دست تو خوبه مریضی ... و فردا مرخصی وگرنه دیونمون میکردی .

- عه دلتون میاد پسر به این خوبی

کنارم ایستاده بود پرستار دوم مشغول آماده کردن آمپول بود که بعد لحظاتی کوتاه اومد و کنارم ایستاده

پرستاره نگاهی به دوستش کرد و گفت :

- شهلا چپ یا راست

من که ساکت بودم با لحنی جدی گفتم :

-باسن ما رو سیاسی نکن بزن هرجا که مصلحت نظامه

پرستار با خنده گفت :

- مزه نریز ببینم چیه اصلا احتمالا بازوت باشه

اشاره به دستم که سرم بود کردم و گفتم :

- این که علیله بزن اون یکی

پرستار اول آمپول رو گرفت از دست دومی و گفت :

- بده ببینم

دومی- دکتر شهابی گفت حتما براش تزریق کنید

نگاهش به آمپول بود که گفت :

- آره می‌دونم تو پرونده نوشته

با خنده گفتم :

- انصافا پرونده مروندہ رو بیخیال سیاسی میساسی نشه قصه تمومش کنید بره

پرستار با لبخند گفت :

- الان میگم دکتر جای آمپول شیاف تجویز کنه

اون دومی با خنده گفت :

- اونم سی تا

با لحن کمی مثلا معترض گفتم :

- اوففف چه خبره منو با خشاب کلاشین کف اشتباه گرفتید

دوتاشون غش کرده بودن از خنده و من فقط لبخند زدم که

مسیله زاهر

اولی گفت :

- آمپولتو باید تزریق کنم .....

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۷,۰٤,۲۰ ۰۱:۵٤]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱٤٦

واییی نذاشتم حرفشو اصلا کامل کنه سریع گفتم :

- نه تو رو خدا من از آمپول میترسم آخه استرس مالیدن پنبه اش از خودش بیشتره تازه بعضی پرستارا جوری آمپول میزنن که انگار ؛ ازدواج نکردنشون ؛ بی شوهری شون ؛ شکست عشقیشون ؛انحراف بینی شون ؛ ریزش موهاشون ؛جوش زیر پوست شون ؛ حقوق نگرفتنشون ، محل ندادن دکتر خوشتیپ بیمارستان بهشون و عادت ماهانشون همش تقصیر ... ماست .

همین طور غش کرده بودن که ادامه دادم :

- نه همون شیاف بهتره تنها متجاوزی که کارش از روی هوس نیست نیت خیر داره والووووو...

با خنده در حالی آمپول رو تزریق میکرد تو سرم گفت :

- تو سرم میزنم

با لحن اخمی گفتم :

- استرس داشتم چطوری شلوارمو در بیارم .

دوتاشون یعنی اینقد خندیدن که فکر کنم تو عمرشون اینقد نخندیده بودن تو محل کار والا...

که با خنده گفتم :

- تزریق کردین برید دیگه من مادر خواهر دارم .

فقط همین مونده بود بیفتن زمین رو گاز بزنن که ادامه دادم :

- تازه زنم دارم الکی وقتتونو اینجا هدر ندید .

اولی که خوشگلم بود انصافا گفت :

- روحمون شاد شد انصافا این وقت شب

منم کاملا جدی گفتم :

- خدا بیامرزه

با خنده گفت :

- واقعا امشب خستگی از تنم در رفت بیمار اینقد سر حال ندیدم تا حالا .

آهی کشیدم و گفتم :

- این طوری نگام نکن من کلی درد دارم

متعجب گفت :

- خدا نکنه بهتون نمیاد

- چطوری باید باشم که بهم بیاد

- آخه شما خیلی روحیه شادی دارید .

سپیده زادهر

– چکار کنم بشینم الان گریه کنم ... میبینی جون سی ساله نشده سکته کردم ببین چقدر تحت فشار قرار گرفتم این طوری شدم .

با لبخند ادامه دادم و گفتم :

– اونی که تحت فشار قرار میگیره زنه .... ولی زورش به من رسیده زن و مرد حالیش نیست وقتی زورش بیاد ...

– خدا نکنه سکته چرا .... فشارتون بالا رفته چیزی نیست .

– فکر کردم فشار فقط ...

حرفمو ناقص گذاشتم که باز غش غش میخندیدن منم ساکت نگاهشون میکردم .

پرستار دومی در حالی که خودشو به زور جمع و جور میکرد از اتاق رفت بیرون در باز موند نگاهم به پرستار بود نفسمو دادم بیرون گوهر ؟؟؟ دختر عموم تو چشم من زیباترین بود اما یادم که اومد حرفاش داغ دلم تازه شد ...

که نفهمیدم پرستار چی گفت اصلا کی شاپور و سیاوش داخل اتاق شدند ...

نفسی بیرون دادم و با حرف پرستار بود که نگاهم از عمق اون فاجعه به پرستار دادم که گفت :

- اینم دوستتون اینقد نگرانش بودین

لبخندی زدم مصنوعی شاپور بود جلو اومد و با لبخند گفت :

- ممنون خانوم پرستار

پرستار نگاهش به من بود و گفت :

- میرم سرمش که تموم شد زنگ رو بزنید خودم میام .

پرستار داشت میرفت که سیاوش گفت :

- باشه چشم

قبل از اینکه از در خارج بشه گفت :

- فقط یه نفر می‌تونه بمونه تا ده دقیقه دیگه لطفا یکیتون بره

من با لبخندی گفتم :

- دوتاشونو بفرستم برن ؟؟؟

پرستار سرش رو تکون داد و با لبخند گفت :

- حوری های اینجا سرشون شلوغه یکی پیشت بمونه

و سریع رفت که شاپور با خنده گفت :

- دست بردار

نفسی بیرون دادم به حالت آه که سیاوش گفت :

- خدا رو شکر

منم فقط لبخند زدم و آهی از سینه بیرون دادم .

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۷,۰٤,۲۰ ۰۲:٤۹]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱٤۷

مسیحه زادخو

شاپور دستشو آورد و مشت شده و منم به سختی مشت کردم و زدیم بهم که گفت :

- نمردی ... بگیم آخی رفیقی داشتیم خلو چل ذکر خیرت بودااااا

با خنده گفتم :

- غلط کردی من تا تو رو داماد نکنم رفتنی نیستم تازه بچه هاتو باید ببینم خودم میرم خواستگاری ...

شاپور خندید آروم و گفت :

- من عذب میمونم خیالت راحت

- بیخود کردی میری اون ور چند وقت دیگه عکس خودتو با یه دختر مو طلایی برامون می‌فرستی .

شاپور خندید و گفت :

- مگه مث تو مغز خر خوردم ... اونم مو طلایی ؟؟؟

ادامه دادمو و گفتم :

- چشم بادومی چطور ؟؟؟

- نوچچچچ

- زرد پوست ؟؟؟

- نوچچچچ

- سرخ ؟؟؟

- نوچچچچچچ

- سیاه ؟؟؟

- اه ... اه ... حرفشو نزن

- تپلی ؟؟؟

- اووووه

حالت مثلا ناراحت گفتم :

- اونم نه ...؟

تک ابرویی به نشانه ی نه بالا داد که گفتم :

سیاه زاده

– سفید ؟؟؟

– نوچچچ

– مو سیاه ؟؟؟

با لبخند گفت :

– نه ...

نفسی بیرون دادم و گفتم :

– چرااا؟؟؟

– نمی‌خوام دیگه زور بیخودی نزن

سیاوش با لبخند گفت :

– اگه اجازه بدید من برم

من – دستت درد نکنه سیا لطف کردی

شاپور باهاش دست داد و گفت :

– قربون دستت ... زحمت کشیدی

سیاه زاده

- کاری نکردم وظیفمه

- انشالا جبران کنم

لبخندی زد سیاوش و گفت :

- نه داداش فقط مراقب خودت باش

لبخند زدم که شاپور گفت :

- نمرد یه ملتی از دستش راحت میشدن

سیاوش با خنده گفت :

- نگووو شاپور اسی عزیزه بخدا

شاپور با خنده گفت :

- دلقک محله ... نباشه کاسبای محله انگار چیزی گم کردن

سیاوش - یه روز نباشه اون روز دلو دماغ نداریم .

لبخندی زدم .

شاپور دست داد با سیاوش و رفت ....

من موندم و این شاپور دیونه معلومه کلی میخواد سرزنشم کنه جلو سیاوش مردونگی کرد هیچی نگفت اما کی می‌دونه درد من چیه اون که از قضیه خبر نداشت ...

نخواستم حرفی بزنه که سریع بعد رفتن سیاوش گفتم :

- انصافا زن نمیخوای ؟

- مگه مغز خر خوردم مث تو زن گرفتی خیر سرت .

با خنده ادامه داد :

- خودشو که نتونستی بک...نی..... لااقل فکرشو بکن که اینقد بهت فشار نیاد . دیدی نزدیک بود ناکام از دنیا بری بدبخت .

با اخم و خنده توام گفتم :

- بیشعور درست حرف بزن

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۷,۰٤,۲۰ ۰۲:۵٤]

#رمان_خط_ونشان

مسیحه زارع

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۴۸

با خنده گفت :

- دروغ میگم زن گرفتی که چی ؟؟؟ به چه دردت میخوره ؟؟؟ مردم واسه چی زن میگرن ؟؟؟

با خنده گفتم :

- واسه اینکه بکنن

با خنده گفت :

- تو که فعلا داری میدی بد بخت...

آهی کشیدم مثلا با لبخندی گفتم :

- درد داره تو نمی‌فهمی

- د همین دیگه منم زن نمی‌گیرم .... گشاد میشم من نمیتونم بدم ...

با حالت اخم و ناراحت گفتم :

مسیحه زادخو

- اولین و آخرین عشق و حالی که تو عمرم کردم تو اتاق زایمان بعد از دنیا اومدنم بود که پرستار باهاش ور میرفت به دکتر میگفت همه چی اوکیه و بچه سالمه...

با اخم ادامه دادم :

- اونجا بود که فهمیدم دخترا چقد نامردن ...

سری به نشونه ی تاسف و خنده البته تکون داد که با لبخند ادامه دادم :

- اونجا بود که گریم گرفت ... صدای گریم کل بیمارستان رو برداشت کثافت پرستار نذاشت آبش بیاد .... باهاش ور رفت که ببینه سالمه ....

نفسی بیرون دادم و گفتم :

- نکبتا با احساس آدم بازی میکنن آخه چراااا ؟؟؟

شاپور با خنده گفت :

- دیووونه

با خنده گفتم :

- یادته سعید ترم دوم باهامون بود چی میگفت ؟

چینی به ابرو داد و گفت :

- یادم نی...

با لبخند گفتم :

- یارو سه تا زن داشته

-۱دکتر ۲-مهندس۳-معلم

میگن از کدوم یکي راضي هستي؟

میگه معلمه، میگن چرا

میگه : شبي که با دکتر هستم میگه مواظب باش میکروب توش نره'

شبي که با مهندس هستم میگه یک سانت اینور و اونور نره'

اما شبي که با معلمه میخوابم بعد از اتمام کار بهم میگه دوباره مرور میکنیم .

مسیحه زادخو

با خنده ادامه دادم و گفتم :

- تو استاد دانشگاه برات کمه نمیشه بهت جزوه میده میگه برو بخون .

نگاهم بهش بود که نفسشو بیرون داد که گفتم :

- اون وخ چکار می‌کنی بد بخت ؟؟؟

لب تر کرد معلوم بود داره حرص میخوره .

با خنده گفتم :

- کارت زاره

مات زل زده بود بهم میدونستم خیلی خوب خودشو کنترل کرده که نخنده که خودم با خنده گفتم :

- اسپری خارجی نخری ایرانی بخر دستت خسته نشه یه وخ استاد دانشگاه عوارض داره زیاد .

خندمو جمع کردم و گفتم :

صبحانه زالو

تو همون معلم کلاس اول برات خوبه که هزار بار تکرار می‌کنه .

خندید و گفت :

- معلم کلاس اولی زود یاد میگیری نه معلم نهضت سواد آموزی چی ؟؟؟

باز لبخند زدم و گفتم :

- آره کار از محکم کاری عیب نمیکنه البته هیچی دیگه میاد دستش میاد میگه تو خنگی یاد نگرفتی از شب تا صبح باید تکرار و تمرین کنی .

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۷,۰٤,۲۰ ۰۲:۵۷]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱٤۹

مسیحه زادخو

چشمکی زدم و ادامه دادم :

- پدر صاب معلم در میاری...

سرشو تکون داد و با لبخندی گفت :

- تو دیووووونه ایییی

خندیدم که در با تقه ای باز شد و دکتر بود با اون پرستار خوشگله ... کمی جا به جا شدم که دکتر در حالی که جلو می اومد گفت :

- بیمار ما حالش چطوره ؟؟؟

شاپور - آقای دکتر کی براش کفن بخریم ... چقد وقت داریم ؟؟؟

دکتر جلو اومد و گفت :

- خدا نکنه اما ۱۲۰ سال دیگه

با قیافه حق به جانب و تک ابرویی بالا انداختم و گفتم :

- چشم بعضیا کورررر

دکتر بالا سرم ایستاده بود و در حالی که دست برد و با دوتا انگشت شصت و اشاره چشمامو باز کرد و با لبخند گفت :

– البته اگه مراقب خودت نباشی ...

اینجا بود که شاپور با خنده گفت :

– پس ما کفن رو محض احتیاط بخریم بذاریم بد نیست هیچی معلوم نیست خدا رو چه دیدی .

با اخم گفتم :

– من تا کارمو نکنم نمیمریم ...

صد در صد شاپور متوجه حرفم شد

که خودم گفتم :

– بله من هنوز جوونم کلی کار دارم باید انجام بدم کارهای مهم .

که دکتر گفت :

– آره دیگه امیدوار باشی اینقد خودتون به خاطر چیزای الکی اذیت نکنین هنوز جونید خدایی نکرده عواقب خوبی در پی نخواهد داشت .

دکتر با گوشیش مشغول معاینه ی قلبم شد .

بعد لحظاتی کوتاه گفت :

-سرگیجه نداری؟؟

- نه

سرشو تکون داد . جایت درد نمیکنه ؟

- آره

متعجب گفت :

- کجا ؟؟؟

آهی بیرون دادم از سینه و گفتم :

- درد زیادی دارم

- دقیقا کجات ؟؟؟

نفسی بیرون دادم و گفتم :

- آقای دکتر می‌خوامش منو نمی‌خواد

مسیحه زادهر

دکتر با خنده گفت :

– دردت علاج داره

با ذوق گفتم :

– فقط شیاف تجویز نکنین دکتر جواب نمی‌ده آمپول هم نمیتونم

دکتر درد داره ... قرصی ؟شربتی ... ؟

نگاهش پر خنده بود که گفت :

– شربت سینه لازم شدی آره ؟؟؟

با لبخند گفتم :

– آره دکتر خوابم نمی‌بره شبا .

دکتر رو به پرستار گفت :

– طبق دستور انجام بدین .

رو به من ادامه داد :

– محض احتیاط برات ام آر آی نوشتم حتما انجام بده .

لبخندی زدم و گفتم :

سپیده زادهر

- چشم

دکتر باز رو به پرستار گفت :

- تو پرونده نوشتم یه آزمایش خونه هست حتما فردا صبح جوابش داخل پرونده باشه ...

پرستار - چشم دکتر ...

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۷,۰٤,۲۰ ۰۳:۰۳]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۵۰

دکتر بعد از انجام کارش با پرستار رفتن که شاپور رو صندلی نشست و گفت :

- خب جریان این ضرب و شتم چیه ؟

مسیحه زادخو

همش منتظر بودم که بپرسه هرچه هم خودمو زدم به اون راه انگار نه انگار کل غصه هام یه دفعه مث آب داغ ریخت رو سرم که تا ته وجودم سوخت که باز با صدای شاپور بود که برگشتم نگاهش کردم و گفت :

- جریان چیه سیاوش میگه بدون هیچی همین طوری افتادی به جون یاسر

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- میشه فعلا چیزی نگی ؟؟؟

- جریان چیه ؟؟؟

این حرفش خیلی محکم دستوری بود یعنی طفره نمیتونستم برم نفسی بیرون دادم و گفتم :

- تو رو خدا شاپور اصلا دلو دماغ ندارم

با پوزخند گفت :

مینا زارعی

- الان که کبکت خروس میخوند یعنی تو ناراحتی ؟؟؟ قضیه چیه ؟

لب تر کردم آب دهنمو قورت دادم تا خواستم حرفی بزنم که شاپور گوشیش زنگ خورد

نگاهم بهش بود دوتا کلمه بیشتر نگفت (باشه ... باشه)

نگاهم کرد بلند شد با لبخند گفت :

- الان میام

نفسی بیرون دادم و آروم زمزمه کردم :

- مشکوک میزنی لبخند عمیق تری زد و گفت :

- نگران نباش ...

سکوت کردم ... رفت ... دقایقی طولانی بود گذشت احساس سر گیجه داشتم ... به دستم سرم وصل بود ...

پوفی کشیدم ... یاد حرفهای گوهر افتادم که آب دهنمو قورت دادم ... و نفسی بیرون دادم ... کلا یاد آوری حرفهای گوهر احساس بدی بهم دست میداد و قلبم به درد می اومد ...

سر دردم بیشتر حس میکردم و تمام وجودم غم عظیمی می‌گرفت که فشار و سنگینی این حرفها و کار یاسر و نامردیش قلبمو به درد می آورد ....

نمی‌دونم چقد گذشت من تمام اون مدت به گوهر فکر میکردم و به عشقی که نسبت بهش داشتم و عشقی که به من نداشت و بی تفاوت بودنش و اینکه هیچ وقت محبتم رو ندید ...

نفسی بیرون دادم باید چیکار میکردم میفهمید دوسش دارم ؟؟؟

درسته من در ابراز احساساتم کمی ضعیف بودم و بلد نبودم به زبون بیارم که دوسش دارم ...

من نمیتونستم ابراز علاقه کنم اما ... من عاشق گوهر بودم و اومدم که بهش بگم که دوسش دارم ... یاد حرفش که می افتادم نفسم تنگ میشد ... ربع ساعتی همین طور منتظر بودم که در

باز شد اومد تو خودش بود تنها ؟؟؟ چقد منتظر اومدم گوهر بودم ؟؟؟

یعنی کسی بهش خبر نداده ؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم یاسر ؟؟؟ اون چی بهش چیزی نگفته یعنی الان رفته سراغ زنم ؟؟؟

نفسی بیرون دادم از این فکر که یاسر به زنم چشم داره آتیش گرفتم لحظه ای که شاپور سکوتمو شکوند و گفت :

- یاسر اومده .

آب دهنمو قورت دادم رومو دادم سمتش کنار تخت بالا سرم ایستاده بود که سریع ادامه داد :

- تو چکار کردی دیونه پسر زدی آش و لاشش کردی ؟؟؟

دیگه کم کم داشتم عصبی میشدم که عصبی و حق به جانب گفتم :

- عوضی آشغال حقش بود .

شاپور هم عصبی بود و با عصبانیت اما مراعات کرد جووو بیمارستان رو اما با خشم گفت :

- تو غلط کردی همین طوری بدون هیچ دلیلی بری ...

میون حرفش رفتم با عصبانیت و حق به جانب گفتم :

- عوضی نامرد میدونه چقد عاشق زنمم اما

میون حرفم اومد با خشم گفت :

- به خاطر حرف زنت زدی پسر و ناکار کردی ؟؟؟

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۷,۰٤,۲۰ ۰۳:۲۷]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۵۲

نمی‌دونستم چی بگم همین طور هاج و واج زل زده بودم به شاپور که با پوزخند گفت :

- واست خرجی هم نداره که بهش بگی ... خرج داره احمق؟؟؟

سرمو انداختم که نمی‌دونستم چی بگم از اینکه یاسر رو. این طوری بدون بازخواست کردن مورد حمله قرار دادم سخت پشیمون شدم که ادامه داد :

- والا اگه هر روز براش هدیه بخری و باز تهش میگه باید بشنوم که میگی دوستم داری .

سرمو برداشتم به شدت پیشمون و نادم بودم که گفت :

- زنت دوست داره احمق نمیدونی اون بیرون چه گریه ای می‌کنه

با ذوق و عجله گفتم :

- مرگ من راست میگی ؟

با پوزخند گفت :

- البته توی بی لیاقت لیاقت اون دختر پاک و معصوم رو نداری .

سرمو انداختم و آروم گفتم :

- من خیلی دوسش دارم .

- می‌دونم

سرمو برداشتم نگاهش کردم که گفت :

- اینو مدیون یاسری وگرنه تو عرضه ی این که بخوای یه بار بگی زنتو دوست داری نداری .

کمی لحنش جدی شد و عصبی گفت :

- بابا به زبون بیار بگو ...

زد رو سرم با چهار انگشت و گفت :

- فقط زبونت واسه مزه ریختن درازه ؟؟؟ خاک تو سرت کنم کسی که باید یه دوتا کلمه رو بشنوه رو نمیشنوه دریغ کردی ؟؟؟

نفسی بیرون دادم و گفتم :

- چی بگم آخه ؟

نفسی بیرون داد و با کلافگی زیاد گفت :

– حیف رو تخت بیمارستان هستی وگرنه حالیت میکردم چی بگی.

لبخندی زدم با تردید و گفتم :

– شاپور نگرانم

با اخم گفت :

– دیگه نگران چی ؟؟؟

سرمو انداختم نگاهم ازش گرفتم با منو من و شرمندگی گفتم :

– یاسر ... من دلشو ندارم نگاهش کنم

– بگم بیان خیلی وقته اومدن زنت نگرانته.

لبخندی زدم که بدون حرفی رفت و در رو باز کرد کمی جابه جا شدم نفسی تو سینه دادم خیلی نگران بودم اونم از بابت یاسر با اینکه اون تو دلم عروسی بود که گوهر منو دوست داره اما از رویا رویی با یاسر نگران بودم من با چه رویی نگاهش کنم ؟؟؟

ذهنم درگیر و آشفته بود که با صدای گریه گوهر بود که نگاهم به در دادم و زود تر از همه داخل شد لبخندی زدم که با گریه جلو که می اومد گفت :

- وایییی خدا ... همش تقصیر منه ... من چیکار کردم آخه

جلو اومد گریه میکرد اون چشمای سیاه قشنگی که دمار از روزگارم در آورده بودن و کنارم ایستاده بود همه داخل شدن من قلبم آروم نبود به خاطر دیدن یاسر بود که گوهر گفت :

- خوبی ..؟ الان حالت خوبه ؟؟؟ مشکلی نداری ؟

لبخندی زدم که دستمو گرفت وایی خدا چه حالی دارم من این دختر نگران منه اصلا باور نمی‌کردم دوسم داره که این طوری به خاطرم گریه می‌کنه که با لبخند دستمو که گرفته بود گفتم :

- گریه نکن دیگه .. من خوبم میبینی که

با گریه گفت :

- بخدا مردم و زنده شدم ...

صدای مریم بود که نگاهمو از گوهر گرفت و به اون داد کنار یاسر ایستاده بود ... سرش پایین بود نگاهم از مریم به یاسر سوق دادم پای چشمش کبود بود . آثار کتک کاری معلوم بود نفسمو بیرون دادم چقد پشیمون شدم ... یاسر بهترین رفیق من بود که آب دهنمو قورت دادم با حرف مریم بود که گفت :

- بلا دور انشالا اسرافیل جان

لبخندی زدم با شرمندگی گفتم :

- ممنون ...

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۷,۰٤,۲۰ ۰۵:۰٤]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۵۳

شاپور سمت یاسر رفت و گفت :

مسیحه زادخو

- این بی احساس که عرضه نداره یه عذر خواهی کنه لااقل ...

نذاشتم حرف بزنه که با لحنی که لبخند همراهش کردم گفتم :

- کووو مشتت ؟

سرشو برداشت لبخند زد که شاپور اول مشت کرد دستشو و یاسر نفسی بیرون داد که شاپور گفت :

- بیا ببینم

یاسر هم مشت کرد دستشو و این نشان رو از بچگی داشتیم و کوبیدن بهم که شاپور دست دور شانه های یاسر حلقه کرد و با هم سمت من اومدن

منم دست آزادم و مشت کردم و یاسر با لبخند دست مشت شده اش رو به مشتم زد که با لبخند گفتم :

- نوکرتم رفیق

با لبخند در حالی که خم شد پیشانی ام را بوسید گفت :

- چاکریم

هنوز ازم جدا نشده بود که یه دفعه یقشو گرفتم کشیدم تا خواستم ازش لب بگیرم .

با عصبانیت خودشو کشید عقب گوشه ی لبشو با حرص زیاد با انگشت شصت پاک کرد و با عصبانیت گفت :

- هووووی چکار میکنی ؟

با تعجب گفتم :

- مگه نه اینکه بعد دعوا مث تو فیلم ها و رمانا از هم لب میگیرن ؟

همه زدن زیر خنده که ادامه دادم :

- چه میدونم تو فیلما این جوریه

یاسر با خنده گفت :

- آره ولی اون مال وقتیه که یه دختر و پسر باهم دعواشون شده نه دوتا پسر با خنده گفتم :

- آهان زن و شوهرا

شاپور با خنده گفت :

- عقد ه ای بد بخت

نگاه گوهر کردم که با چشم ابرو برام خطو نشون میکشید .

یاسر با خنده گفت :

- نمردی راحت بشیم از دستت

با اخم گفتم :

- زکیییی ما رو باش به کی دلمون خوشه رفیق داریم ناسلامتی ... ... بابا من کلی آرزو دارم .

شاپور سریع گفت :

- اسی چیزی نگو وووو

نگاه گوهر کردم که لبخند و اشکش یکی بود گفتم :

- من که هنوز چیزی نگفتم

شاپور- گفتم که حساب کار بیاد دستت

- باشه بابا فهمیدم ...

یاسر – گفتم مردی اگه خدا بخواد اما قلبم اومد تو دهنم وقتی گفتن چیزیت نیس.....

یه عوضی زیر لب نثارش کردم ..

مریم – یاسر عزیزم یه دور از جون عزیز من ...

یاسر مشتش آروم کوبید رو قبلم و گفت :

– این پسر کلی آرزو داره ... به عشقش نرسیده هنوز

لبخندی زدم با لبخند رو به گوهر که تمام مدت نگاهش به من بود گفتم :

– فدای عشقم برم من ....

شاپور با خنده گفت :

– منم دلم میخواد خووو

من – برووو بابا تو بی بخاری از هیچ مدلی هم خوشت نمیاد .

یاسر – عمه ی من خوب لاکچریه شاپور

شاپور – مامان بزرگت چی؟؟ هنوز خوشگله؟

من – آره ولی چروکه یه اتو بزنی حله

صدای خنده ی بچه ها اتاق رو پر کرد ....

پرستار بود که داخل شد و با تشر گفت :

– اینجا چه خبره ؟؟؟

همه ساکت شدیم که شاپور تریپ ادب داشت همیشه و بالا شهری بود گفت :

– ببخشید

هنوز آستانه ی در بود که گفت :

– مگه نگفتم کسی نباشه فقط یه نفر

یاسر – باشه چشم الان زحمت رو کم میکنیم .

پرستار بد جور اخم کرده بود که گفت :

– زود تر لطفا برامون مسئولیت داره.

و نگاهش به من بود و گفت :

مسیحه زادخو

.- ربع ساعت دیگه میام ازتون آزمایش خون میگیرم آماده باشید

.

رفت بدون اینکه منتظر بشه در رو بست که با خنده گفتم :

- آماده باشم مگه میخواد چکارکنه ؟؟؟

گوهر- آزمایش خون

من - یه جوری گفت آماده باشم انگار میخواد . آزمایش ادرار بگیره شلوارمو در بیارم یا آمپول میزنه

شاپور با لبخند گفت :

- اسی جون خودت شروع نکن ... آزمایش خون میگیره تموم میشه می‌ره

- آهان ... آخه فکرای بد بد کردم ...

یاسر - بیخیال بابا

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۵٤

- چی چی رو بیخیال بابا آخرین باری که من دیگه هرگز نتونستم به پرستارا و کادر پزشکی اعتماد کنم همون پنج شیش سالگی بود که بابام گفت همراه خانوم پرستار برو بهت شکلات بده و بیشعورا گرفتنم ختنه‌ام کردن .

صدای خنده ی بچه ها باز بلند شد که گوهر با اخم گفت :

- عه اسرافیل ...

نگاهش کردم با لحنی جدی گفتم :

- می‌دونی چقد نگرانم نکنه جواب آزمایشم مثبت باشه .

مریم بود که متعجب گفت :

- مثبت واسه چی ؟؟؟

نگاهم سمتش دادم و گفتم :

- حامله باشم

اینجا بود که باز ترکیدن از خنده و گفتم :

همیشه زاهر

– چکار کنم من با یه بچه رو دستم ....؟؟

گوهر با اخم گفتم :

– اسرافیل خیلی بدی این چه شوخیه آخه

یاسر چشمکی زد و گفت :

– دلت میخواد آره ...

نفسمو بیرون دادم و گفتم :

– نه بابا باید سقطش کنم ... مگه دیونم

شاپور – سقط جنین قتل محسوب میشه!!!!!!

با لبخند گفتم :

– انصافا من یه سوالی ذهنمو درگیر کرده

که همه نگام کردن کاملا جدی گفتم :

– اگه سقط جنین قتل نفس و هست و گناه داره و دیه داره پس

با لبخند در حالی که نگاهم به شاپور بود که برام خطو نشون

میکشید گفتم :

– استفاده از کا.ندوم گروگانگیری محسوب نمیشه؟

اینجا بود که با مشت گوهر که به شونه ام خورد آخم بلند شد که شاپور گفت :

– خدا خفت کنه اسی بازم دیونه بازیت گرفته

گوهر – آبرو و حیثیت آدمو به باد میدی ....

نفسی بیرون دادم که شاپور گفت :

– دخترا آماده بشید یاسر میرسونه شما رو خونه

یاسر سریع گفت :

– نه شاپور خودم میمونم تو دخترا رو برسون

گوهر– نه پسرا شما برید خودم پیش اسرافیل میمونم .

شاپور – نه گوهر تو برو خونه من میمونم

گوهر نگاهم کرد و گفت :

– خب من برم تنهایی خونه چیکار کنم دق میکنم اسرافیل اینجاست .

سرشو برداشت نگاه شاپور کرد و گفت :

- من تنها نمیتونم بمونم تو خونه اینجا باشم خیالم راحت تره

شاپور - اما ....

گوهر سریع گفت :

- نه شاپور جان من نمیتونم تنها بمونم خونه دلم اینجا میمونه

پیش اسرافیل

همون لحظه بود که گوهر دستمو گرفت فشار آرومی به دستم داد

و گفت :

- من طاقت ندارم شب نمیتونم تک و تنها بمونم خونه کل شب

رو ، همین جا میمونم

نفسمو بیرون دادم که لب تر کردم و گفتم :

-گوهر پیشم بمونه شاپور ممنون تو هم خیلی زحمت کشیدی

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۵۵

شاپور لبخند رو لبش بود و گفت :

- مطمئنی ؟؟؟

لبخند زدم و گفتم :

- بله رفیق ... خانومم باشه شما رو می‌خوام چیکار کنم .

یاسر - آره داداش ما بمونیم که چی

چشمکی زدم و گفتم :

- آره دیگه بوسی بغلی عشق و حال شما بمونین که چی ؟؟؟

گوهر پوفی کشید و گفت :

- اووووف

شاپور دستی به شانه ی یاسر زد و گفت :

- بریم داداش بریم اینجا ما مزاحمیم

من - زود تر زود برید خلوت کنید .

مسیحه زارعی

همشون خندیدن جز گوهر ....

بعد رفتن و خدا حافظی کردن بچه ها گوهر سمت یخچال رفت نگاه منم بهش بود که گفتم :

- بیا بشین اینجا ببینم چیکار می‌کنی ؟؟؟

در یخچال رو باز میکرد گفت :

- بذار برات آب میوه ای چیزی بیارم چیزی نخوردی عزیزم ...

آیی خداااا دلم براش غش و ضعف می‌ره با این عزیزم گفتنش آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- قربون این عزیزم گفتنت

لبخند زدم که برگشت و تو دستش قوطی رانی بود و در حال بستن در یخچال بود که گفت :

- چراا رفتی این طوری یاسر رو زدی آخه

نفسی بیرون دادم و گفتم :

- تو جایی من بودی چیکار میکردی آخه

جلو که می‌اومد گفت :

- کارت درست نبود آخه بدون هیچ سوال جوابی اونو به باد فحش و کتک گرفتی

- داشتم دیونه میشدم وقتی گفتی که ازت خواستگاری کرده نمیدونی چه حالی بودم .

کارت اصلا درست نبود تو نمیدونی با من چیکار کردی .

سرمو برداشتم نگاهم بهش بود برق اشک تو چشماش بود که ادامه دادم :

- اصلا تو حال خودم نبودم تا تعمیرگاه رفتم با اعصاب داغون ...

نفسی بیرون دادم با عصبانیت گفتم :

- نمیدونی چه به روزم اومد اون ساعت با دیونگی رسیدم تعمیرگاه

باز نفسی تازه کردم داشتم دیگه واقعا عصبی میشدم و کمی لحنم خشن شد و عصبی آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

– به خاطر حماقت تو من زدم اون پسر رو ناقص کردم اگه خدایی نکرده اتفاقی می افتاد. گوهر کی جواب میداد ؟

واقعا دیگه داشت گریه میکرد اشکهاش رو گونه هاش میغلتیدن که ادامه دادم :

– به خاطر ندونم کاری و بیفکری تو اگه اتفاق غیر قابل جبرانی می‌افتاد چه خاکی تو سرمون میریختیم .

قدمی جلو گذاشت و با بغض گفت :

– من نفهمیدم آخه چطور شد ...

لبتر کردم و عصبی گفتم :

– اینقد حالم بد بود که از شدت فشار و ناراحتی نتونستم تحمل کنم و اشاره به تخت بیمارستان کردم و گفتم :

– با ندونم کاری تو اینه حالو روزم ....

فقط چشم بست اشک می‌ریخت که نگاهم بهش بود هنوز و گفتم :

- از دیشب که گفتی دوسم نداری تمام امروز رو داشتم داغون میشدم به یاسر گفتم که چقدر دوست دارم چقد بهت علاقه دارم بدون تو میمیرم ... گوهر میفهمی ؟؟؟

باز هم فقط اشک باز هم فقط هق هق بی صدا که عصبی ادامه دادم :

- شبی که اومدم خونه ندیدمت دنیا دور سرم چرخید دیونه شدم نکنه ولم کردی نکنه ترکم کردی جدی جدی ...

با گریه آروم و هق هق گفت :

- اما تو که نمیگفتی دوسم داری

- چطوری باید میگفتم دوست دارم ...؟؟

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۵۶

باز هم چشم بست و سرشو انداخت و هق هق کرد که گفتم :

مسیحه زادخو

– من بلد نیستم بگم دوست دارم اما من گوهر عاشقتم از همون بچگی عاشق دختر عموم بودم ... همیشه عاشقش بودم جلو چشمام این دختر ساده ی دوست داشتنی بزرگ شد. ... همیشه عاشق این بودم که سربه سرت بذارم داشتی بزرگ می‌شدی اما آکبند آکبند من عاشق اون دل مهربون و بی زبونت بودم ...

نفسی بیرون دادم و عصبی گفتم :

– وقتی مریم بهم گفت اون پسره ی نکبت چشمش دنبال توعه ترسیدم با اینکه موقعیت ازدواج نداشتم اما نگرانت شدم نکنه گول اونو بخوری ... تو ساده و بی آلایشی من نگرانت بودم .... نتونستم تحمل کنم .

با گریه گفت :

– اما تو چرا هیچ وقت نگفتی ؟؟؟ نگفتی دوسم داری ...

– آخه تو دوسم نداشتی ... ولی همیشه مد نظرم بودی میدونستم چقد بی ریا و ساده ای و کسی تو زندگیت نبود خیالم

راحت بود که مال کسی نمیشی اما همیشه میترسیدم خواستگار داشته باشی ...

ادامه دادم :

- تا اینکه اون جریانات اتفاق افتاد ...

نفسی بیرون دادم که با گریه گفت :

- تو خیلی بدی تو با این کارت ذهن منو خراب کردی که منو به خاطر چند میلیون ناقابل اینطوری اذیت کردی .

- من فقط میخواستم تو رو داشته باشه وقتی مامانم گفت. که برام میخواد بره خواستگاری نتونستم تحمل کنم و باید تو رو انتخاب میکردم پس این راه فقط به ذهنم رسید که تو رو مال خودم کنم آخه تو دلت با من نبود ... گفتم میایم تو یه خونه با هم همخونه میشیم کاری میکنم عاشقم بشی ...

آب دهنمو قورت دادم نگاهم به چشمای ترش بود که ادامه دادم :

- اما من ابراز علاقه بلد نیستم اصلا بلد نیستم چطوری به یه خانم ابراز علاقه کنم و از احساساتم. بگم ... من آدم بی احساسی نیستم و خیلی دوست دارم

جلو اومد کاملا کنار تخت ایستاده بود که با گریه گفت :

- آخه نمی‌دونستم تو دوست داری ...همیشه سر به سرم میذاری

- آخه دوست دارم که سر به سرت میذاشتم ...

با لبخند ادامه دادم :

- نمی‌دونم اینقد یاسر رو زدم حالش خوبه یا نه ؟؟؟

تند تند اشکاشو پاک کرد و گفت :

- بیچاره جای سالم نذاشتی براش پای چشمش کبوده ...

با لبخند گفتم :

- پای چشمش بیخیال ... نمی‌دونم زدم کجاش ... ناقصش نکرده باشم خوبه

مینا زارعی

با تعجب گفت :

- حالش خوب بود که ...

نفسی بیرون دادم با لبخند شیطونی گفتم :

- اگه بد نزده باشم که از کار بیفته و نسلش از بین نره خوبه ....

متعجب گفت :

- از چی حرف میزنی ؟؟؟

با خنده گفتم :

- نزده باشم از کار انداخته باشم ....

و اشاره به موبایلم که رو میز کنار دستم بود کردم و گفتم :

- بده اون گوشی رو بهش بزنگم یه آزمایش کنه خودشو ببینم فعاله یا سیستمشو از کار انداختم ...

- وایی اسرافیل چی میگی تو

مسیحه زارع

- باعث شدی من تا حد مرگ یاسر رو کتک بزنم کم مونده بود نسلش منقرض بشه . اصلا نمیدونم شاید تا حالا شده . بگم یاسر یه نگاه بنداز ببین امیدی هست یا نسلش از دست رفت ؟!

با خنده گفتم :

- مریم که هنوز پیششه امتحان کنه

یه دفعه اخمی به ابرو داد و با خشم از لای دندوناش گفت :

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۵۷

من از دست تو چکار کنم ؟؟

- تو نمیخواد کاری کنی

با خشم نگاهم کرد که ادامه دادم :

- خیلی نگران نباش خودم بلدم انجام میدم .

اخم ابروش به تعجبی تبدیل شد و گفت :

مسیحه زادخو

- چی رو تو انجام میدی ؟؟؟

- همون کاری که باید انجام بدم ... انجامش میدم تو خیلی نگران نباش

با عصبانیت دست مشت شده اش رو محکم بالا آورد و گفت :

- اه از دست تو ...

با خنده گفتم :

- چته تو ... مگه دروغ میگم ؟؟؟ خووو این منم که انجام میدم ...

با اخم گفت :

- دلم یه آدم میخواست از این معمولیا که حد خودشونو میدونن

با خنده گفتم :

- دلت منو نمی‌خواست شوهر به این خوبی

نفسی بیرون داد و گفت :

- تو حد و حدود تو نمیدونی بی ادبی

با خنده گفتم :

- بابا بخدا ما حد خودمونو میدونیم این سالار من لامصب حد خودشو نمیدونه

با اخم گفت :

- تو خیلی بیشعوری

با خنده گفتم :

- بابا بی انصاف تو زنمی اگه با تو راحت نباشم با کی راحت باشم ؟

با عصبانیت تمام گفت :

- آهان که با کی راحت باشی ؟؟؟

میدونستم میخواد منو باز خواست کنه که ادامه داد :

- الان چرت و پرتا چی بود داشتی میگفتی جلو بقیه

با اخم و خنده با هم گفتم :

مسیحه زارخو

- اه ... چیزی نگفتم که در ضمن شاپور و یاسر منو میشناسن .

- باشه به هر حال درست نیست .

- باشه حالا شور نزن

کمی جابه جا شدم ... و اشاره کردم به رانی دستش و گفتم :

- بده به من اون قوطی رو

زنمی دیگه ... دوست دارم باهات همین جوری باشم .

با اخم گفت :

- من زنت نیستم ...

با منو من گفت و در حالی که من نگاهم بهش بود و اون نگاهش رو می‌دزدید و گفت :

- از کجا معلوم زنت بشم ... کور خوندی

نگاهم بهش بود داشت در رانی رو باز میکرد با خنده گفتم :

- به زودی زنم میشی

سرشو برداشت نگاهم کرد و گفت :

- بیخود کردی

متعجب گفتم :

- گوهر ؟؟

- بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

- هاان

- بد اخلاقی نکن دیگه ... والا اگه نیتم چیز دیگه ای بود که دوست نداشتم اون وخ باهات ازدواج نمی‌کردم میرفتم عاشق گاو میشدم. هم خوشگله آرومه ... تازه چشمای قشنگی داره با مژه های بلند

باخنده ادامه دادم

- مهم تر از اون تازه شیر هم میده ممه های مثبت ۱۸۵ تازه ولی من تورو برا خودت میخوام الاغ. ....عاشقتم بخدا

با اخم رو صندلی نشست و گفت :

- از دست تو دق میکنم بخدا ... همش ذهنت منحرفه به چیزای بد بد فکر می‌کنی

با خنده گفتم :

- به چی فکر کردم آخه ... والا من چیزی نگفتم ...

- تو ذهنت منحرفه

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۵۸

نفسی بیرون داد و گفت :

- اصلا تو هدفت واسه ازدواج چیه ؟

لبخندی زدم و گفتم :

- هدف ؟؟

- آره هدف ...

مسیحه زادخو

با انگشت اشاره منو تهدیدم کرد که وای خدا این طوری میشد دلم میخواست بخورمش که با عصبانیت گفت :

- نگووو که به خاطر وام ازدواج بود خفت میکنم .

با خنده گفتم :

- والا از خدا پنهون نیست از تو چه پنهون عشقم

دهن کجی کرد برام که با خنده ادامه دادم :

- شنیدم رو سند ازدواج .... میلیون وام میدن و .رو سند گاوداری.....میلیون !!!!!!!!!!!!!!!! اون وقت گیر کرده بودم نمیدونستم گاو بگیرم یا زن ؟

نفسی با عصبانیت بیرون داد که ادامه دادم :

- ....خدا ازشون نگذره آدمو میزارین لای منگنه

لبتر کرد که با خنده گفتم :

- منم گفتم دختر عموم گزینه ی خوبیه

یه دفعه عصبی شد با عصبانیت تمام از لای دندوناش گفت :

- اسیییییی...

با خنده گفتم :

- منم گفتم گاوداری چیه عشقمو عشقه

با عصبانیت تمام گفت :

- آره جووون عمت

- عمه ی خودت دختر بد ... آدم اینطوری به شوهرش میگه ؟؟؟

- من آخرش جوون مرگ میشم از دستت نشد یه حرف خوب بزنی همش حرفای خاکبرسری میزنی همش چرت و پرت میگی خزعبلات ...

با خنده گفتم :

- ازدواج کردن خزعبلاته ؟؟

- ازدواج کردن خزعبلات نیست فکرای تو مزخرفه

نفسی بیرون دادم با خنده گفتم :

سیاه زاده

- ازدواج کردن خب همش کارهای خاکبرسریه به قول تو ... با این تفاوت که اینبار همه میدونن ...

- اووووف

با لبخند ادامه دادم :

- بچه که نه ، بزرگتر شدم مفهوم ازدواج رو متوجه شدم من اوایل که جریان رو فهمیده بودم میگفتم یعنی مامان و بابام هم؟ زن عمو و عمو هم ؟ دایی و زن دایی هم ؟؟ اون آخونده هم مدیر مدرسه هم؟ اون خانوم باحجابه هم؟ از هرکی ازدواج کرده بود بدم میومد

با اخم گفت :

- آهان که بدت می اومد

با خنده گفتم :

- آره جون خودم میگفتم چه کارهای خاکبرسری میکنن .

سرشو تکون داد و گفت :

- حالا تو چرا ازدواج کردی ؟

با لبخند و شیطنت زیادی با چشمکی گفتم :

- منم کارهای خاکبرسری دوس دارم ....

- آهان که دوس داری ... زهرمار دوس ...

لبتر کردم تا خواستم حرفی بزنم در با تقه ای باز شد ...نگاه دوتامون به در رفت پرستار بود داخل شد ... نفسی بیرون دادم که در رو بست و گفت :

- حالتون چطوره ؟

- من خوبم

جلو که می اومد وسایل دستش بود که گفت :

- دکتر گفته باید آزمایش ازت بگیرن . اومدم ازت خون بگیرم .

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۷,۰٤,۲۰ ۰۵:۵۱]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۵۹

اومد رو صندلی نشست و وسایل مورد نیاز رو که آماده کرد منم ساکت با لبخند نگاهم به گوهر بود ...

ترجیح دادم سکوت کنم که پرستار کارشو انجام بده ...

بعد از آماده کردن سرنگ ... آستین لباسمو بالا داد و کش مخصوص رو رو بازوم زد و گفت :

- دستتو مشت کن ...

نفسی بیرون دادم و دستمو مشت کردم ...

مشغول پیدا کردن رگ دستم شد ... بعد چند لحظه همین طوری به دستم میزد و با مالیدن رگ دستم در صدد پیدا کردن رگ دستم بود .

کلافه شد کمی و گفت :

- چقد هم بد رگ هستی .

آب دهنمو قورت دادم باز دوباره دستمو محکم مشت کردم .

باز مشغول پیدا کردم رگ دستم بود ... سر انگشتان ظریفشو رو دستم حس می میکردم ..

اما بی تفاوت بودم لبخندی زدم و نگاهی به گوهر کردم که نگام کرد و لبخندی زد که سریع یه چشمکی زدم .

که لبتر کرد تک ابرویی بالا انداخت ...

پرستار همین طور مشغول بود که یه دفعه سوزش سوزن رو تو دستم حس کردم و اخمی به ابرو دادم ...

نفسی بیرون دادم در حال خون گرفتن از دستم بود و همزمان کش رو دستم رو باز میکرد گفت :

– انصافا پیدا کردن رگ دستت خیلی سخت بود .

گوهر با لبخند نگاهش به من بود و گفت :

– از دیشب تا حالا چیزی نخورده .

پرستار – واسه همین راهی اینجا شدین

آمپول سوزن پر از خون رو از دستم کشید و در حالی که پنبه ی آغشته به الکی رو سرجاش قرار داد و سردیشو حس کردم ادامه داد :

- اینو محکم فشار بدین خون نزنه

گوهر کاری که پرستار گفت رو انجام داد

پرستار وسایلش رو که جمع میکرد گفت :

- این خون باید بفرستم آزمایشگاه جوابش زود میاد انشالا که چیزی نیست فردا مرخصی .

گوهر با لبخند گفت :

- امیدوارم

پرستار - نگران نباشید چیزی نیست ....

بعد رفتن پرستار ... لحظاتی بعد که گوهر پنبه رو از رو دستم برداشت با لبخند گفتم :

- آخیییی دیدی چطوری رگ دستمو گرفت ؟؟

گوهر رو صندلی نشست و گفت :

- چطور ؟؟؟

با لبخند و شیطنت گفتم :

- نازززززی کلی مالید دستمو برو ازش بپرس آزمایش ادرار رو همین طوری میگیرن؟

گوهر عصبی شد و با عصبانیت گفت :

- اسرافیییییل

با خنده گفتم :

- چته ...؟

- رو تو برم ....

با لبخند گفتم :

- چقد دوسم داری ؟؟؟

- بهت بگم دوست دارم پرو میشی

با اخم گفتم :

سپیده زارعی

- خیلی بد جنسی

با لبخند گفت :

- دوستت ندارم اندازه اقیانوس،چون یه روز خشک میشه...دوستت ندارم اندازه خورشید ، چون یه روز خاموش میشه...دوستت ندارم اندازه باران ، چون زود قطع میشه...

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۷,۰٤,۲۰ ۰۵:۵٦]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱٦۰

با اخم گفتم :

- خیلی بدی گوهر خانوم خووو بگو دوسم نداری چرا اذیت می‌کنی ؟

با لبخند گفت :

مسیحه زادخو

– دوستت دارم به اندازه روت ، که هیچ وقت کم نمیشه .

آی خدا چقد ذوق مرگ شدم که نتونستم خودمو نگه دارم و واا

دادم با لبخند گفتم :

– آیییی خدا ذوق مرگ شدم ...

لبخندی زد که گفتم :

– اووف کی من مرخص بشم بریم خونه ... همچین دلم تاپ تاپ می‌کنه

سرشو انداخت شرم خاصی داشت نگاهش که ازم دزدید با لبخند گفتم :

– باورم نمیشه که منو تو ...

بدون اینکه نگام کنه گفت :

– به خاطر جریان موبایل ازت دلخورم و به این سادگی نمیبخشمت .

با اخم و ناراحتی گفتم :

- تو رو خدا ترش نکن دیگه از دلت در میارم .

- به هرحال این قضیه فرق داره تو نباید این کار رو میکردی نمیدونی چه حالی داشتم ...

با لبخند گفتم :

- من که هنوز کاری نکردم ...

اخم کرد و سرشو برداشت و نگام کرد و گفت :

- تو خیلی بی ادبی ...

با خنده گفتم :

- می‌دونم ولی تو رو خدا تو رو خدا بذار همین طوری باشم من نمیتونم با ادب بشم اونم با تو که زنمی .

با لحن مثلا دلخوری گفت :

- اووووف از دست تو ... چرا قسم میدی

چشمکی زدم و گفتم :

- این آقا سالار ما شیطونه چکارش کنم

- خودم حال سالار خانتو میگیرم وایستا و ببین

با خنده گفتم :

- این طوری نگو گلم اگه بدونی ، راستش ...

با خنده ادامه دادم :

- قشنگتر از خوابیده ی آقا سالاره

نفسی بیرون داد و ... و با حرص زیاد گفت :

- بیشعور

لبخند زدم پشت چشمی نازک کرد و روشو ازم گرفت و من دلم چقد بیتاب این بانوی لحظه های عاشقی ام بود ...

کی میشود این لحظه‌های پر انتظار تمام شود و دل بیتابم به آرامش لمس لحظه های با هم بودن برسد .

..... روز بعد بعد با اومدن دکتر و اجازه ی مرخص شدن گوهر دنبال کارهام بود و من مرخص شدم و خدا رو شکر مشکلی نداشتم ...

با اینکه تمام دیشب من بیمارستان بودم اما اصلا نه من به خانواده ام گفتم نه گوهر ... این طوری بهتر بود دوست نداشتم کسی سر از مشکلات ما دربیاره

مث دوتا آدم متمدن (آره جون عمم پس اون کی بود افتاد به جون یاسر)

مث دوتا آدم متمدن در کمال خون سردی مشکلاتمون رو حل میکنیم و نمیخوام بقیه رو درگیر مشکلاتمون بکنیم ... آخه درست نیست .

خصوصا اینکه دوست ندارم کسی سر از اسرار ازدواجمون در بیاره حالا که همه چیز به خوبی و خوشی تموم شد داریم میریم خونه ...

اما این رفتن امروزمون با. روزهای قبل فرق داره و من دلم بیتاب بیتابه ....

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۷,۰٤,۲۰ ۱٦:۰۲]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۶۱

تو مسیر خونه بودیم و لامصب چه ترافیکی بود امروز ...

نمی‌دونم من حوصله نداشتم یا اینکه واقعا ترافیک سنگین بود ...

نفسی بیرون دادم نگاهم به گوهر رفت ... سرش گذاشته بود رو پشتی صندلی و چرت میزد .

کل دیشب رو بیدار بود لبخندی زدم و قربون صدقه اش تو دلم ...

الهی قربونش برم ... من با جون دل این دختر رو دوست دارم .

دخترک پاک و نجیب زندگی من ....

لبخند زدم ... که با صدای بوق یه ماشین ببچاره از خواب پرید ...

هنوز تو ترافیک بودیم ...

که خودشو جمع و جور کرد و با صدای خواب آلودی گفت :

- وایی هنوزیم

لب تر کردم کمی شیشه ی ماشین رو پایین دادم و گفتم :

- ترافیکه

نگاهش به رو به رو بود و گفت چه خبره آخه ...

برگشتم نگاهش کردم با لبخند شیطونی گفتم :

- آخه میدونن من واسه رفتن به خونه عجله دارم باهام چپ افتادن

برگشت نگام کرد و گفت :

- بازم شروع کردی ...؟

نگاهم از شیشه به یه پسر افتاد که بین ماشین ها بود گل می‌فروخت ...

داشت به ما نزدیک میشد

از کنار هر ماشینی رد میشد با اصرار میخواست که کسی ازش گل بخره

که شیشه رو کامل دادم پایین

لبخندی زدم ... نگاهم به پسرک بود که جلو می اومد

نمی‌دونم چم شد اون لحظه که با صدای بلند گفتم :

- هی آقاااا ... ننتو خواهرتو ،، مادرتو ،، عمتو، زنتو !!!

همه یه جوری نگام میکردن که یکی با داد گفت :

- هووووی آقا حرف دهنتو بفهم

محل ندادم که گوهر دستمو گرفت و با التماس گفت :

- اسرافیل

با خنده باز با صدای بلند گفتم :

- ننتو خواهرتو ،، مادرتو ،، عمتو، زنتو !!! با خرید یه شاخه گل شاد کن

صدای بوق بود اینبار با شادی

که برگشتم نگاه پسره کردم و گفتم :

- دوتاش بده

پسر با شادی اومد دوتاش گرفتم و پولشو دادم که همه صداش زدن و گل میخواستن

که باز با صدای بلند گفتم :

- شاد کن دل زن زندگیتو و دل این بچه هم شاد شه .

پسرک رفت با شادی که همه ازش گل. بخرن .

کم کم با حرکت ماشینها جلو می‌رفتیم که گلها رو رو پای گوهر گذاشتم و گفتم :

- تقدیم به خانومم

با خنده ادامه دادم :

- ملت روانی شدن بخدا اعصاب ندارن اصلا

نیم ساعت بیشتر طول کشید تا این ترافیک رو ما رد کردیم ...

نگاهم به گوهر رفت و گفتم :

- اجازه میدی تا خلوته اینجا گاز بزنم ...

دستشو. رو گونه اش گذاشت و گفت :

- وایییی نه تو رو خدا زشته ...

برگشت نگاهم کرد و گفت :

- جاش میمونه ...

پشت فرمون بودم پیچیدم با سرعت تو پمپ بنزین و با خنده گفتم :

- چیه دلت میخواد ...؟

نگاه کرد از شیشه و گفت :

- میخوای گاز بزنی

با خنده گفتم :

- آره می‌خوام گاز بزنم

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۷,۰٤,۲۰ ۱٦:۱٤]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

مسیحه زادخو

#پارت_۱۶۲

سرشو انداخت که با خنده ادامه دادم :

- تو بیتاب تر از منی

با اخم و عصبی گفت :

- غلط کردی من متوجه حرفت نشدم

با لبخند گفتم :

- همین خنگیاته منو عاشق ترم کرده

با اخم و لحنی که به وضوح معلوم بود دلخوره گفت :

- اینطوری میگی بدم میاد

- ولی انصافا خنگا جذابترند ...

برگشتم نگاهش کردم با لبخند گفتم :

- تو عشق منی

شیشه رو دادم پایین ...

مسیحه زارعی

منتظر پر شدن گاز ماشین شدم و ادامه دادم :

- تک تک حرفات کارات واسه من عشقه گلم ...

نیم نگاهی بهش انداختم با لبخند ادامه دادم :

- این کارت منو یاد یه جک انداخت

برگشت نگام کرد که با لبخند ادامه دادم

- یارو میگفت یه دوست دختر داشتم چشماش چپ بود بهش میگفتم لب بده مم.ه میداد یادش بخیر نعمتی بود

به جای اینکه بخنده با اخم گفت :

- منظورت منم دیگه ...؟ خیلی بیشعوری ... من حواسم نبود به حرفت چرا سو استفاده می‌کنی ؟

پول رو حساب کردم باز حرکت کردیم راه خونه رو در پیش که گرفتم با خنده گفتم :

- باشه قبول حالا عصبی نشو ... خواستم کمی بخندی

با اخم گفت :

- اصلا هم خنده نداشت ...

- باشه عزیزم حالا ناراحت نشو

داشت با گلها ور می‌رفت بوشون کرد که گفتم :

- بده اون گلها رو بهم

و در حالی که دست بردم و از دستش گرفتم و گفتم :

- بده ببینم خرابشون کردی ...

متعجب گفت :

- چکارشون کردم ...

گلها رو رو داشبورد مقابل خودم گذاشتم و گفتم :

- بسه دیگه نوبت تو تموم شد

متعجب گفت :

- منظورت چیه نوبت چیییی ؟؟

کاملا لحنی جدی گفتم :

مسیله زاهر

– دیگه زیاد بوشون کردی ... تا هنوز تازن ببرم بدمشون به مادرم ... والا تو این گرونی پول ندارم برم بخرم

همین طور هاج و واج داشت نگاهم میکرد که کم کم نزدیک خونه بودیم که بعد لحظه ای سکوت با لبخند ادامه دادم :

– چته ؟؟؟

با اخم گفت :

– هیچی ...

با خنده گفتم :

– آهان مادر شوهر ،،، عروس

با خشم گفت :

– اسرافیل هیچی نگووو حوصله ندارم

– ناراحت شدی ؟؟؟

– نه برو بده مادرت حال کنه

با خنده گفتم :

مسیحه زارعی

– مادرم ؟؟؟ حال کنه ؟؟؟ استغفر الله ... گوهر حواست هست ؟؟؟

با عصبانیت گفت :

– زهر مار ...

با خنده گفتم :

– تو مید....

نذاشت حرف بزنم که سریع با عصبانیت گفت :

– اسرافیل بسه

مقابل خونه بودیم که پارک کردم با خنده گفتم :

– باشه باشه ....

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۷,۰٤,۲۰ ۱٦:۱۸]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

مسیحه زادخو

#پارت_۱۶۳

داخل پارکینگ شدیم من ماشینو پارک کردم ... گوهر کیف و وسایلو و پالتوشو برداشت و بدون اینکه منتظر من بشه رفت ..

(گوهر)

اینقد از دستش حرص خوردم که دیگه نفسم بند اومد با غیض با سرعت سمت آسانسور رفتم دیگه منتظرش نشدم ... داشتم از دستش دق میکردم با اینکه عاشقش شده بودم

اما این دیونه تا منو زجر کش نکنه با حرفاش و کاراش ول کن معامله نیست ...

نفهمیدم چطوری پشت در بودم داشتم تو کیفم دنبال کلید می‌گشتم ...

کلی گشتم نبود نکنه موقع اومدن از خونه یادم رفته بود همین طور داشتم با حرص می‌گشتم و زیر لب غر میزدم و حرص میخوردم ...

که با صدای کلید ها نگاهم از داخل کیف به اسرافیل دادم که با لبخند گفت :

- بریم تو ...

در رو باز کرد مقابل در کنار رفت و با گل‌های دستش به سمت داخل اشاره کرد و گفت :

- برو تو عزیزم ...

نفسی بیرون دادم و در حالی که پالتومو کوبیدم رو سرش داخل شدم ...

بدون هیچ حرفی سمت اتاق خواب رفتم صدای بسته شدن در نگاه و توجهم رو سمت اون نداد داخل اتاق که شدم کیف و وسایل دستم رو انداختم رو تخت و با حرص در حالی که شال بافتنی از سرم می‌کشیدم گفتم

(پسره ی دیونه

اداشو در آوردم و با دهن کجی گفتم

«« گلها برای مامانمه »»)

نه اینکه حسودیم شده باشه نه ... اما ...

همین طور داشتم با خودم حرص میخوردم و داشتم مانتومو از تنم در می آوردم که یه دفعه هین بلندی کشیدم آخه ...

در حالی که مانتومو از تنم بیرون می‌آوردم ... منو از پشت بغل کرد ...

تمام این مدتی که تو این خونه با اسرافیل تنها بودم ... این برای اولین بار بود منو این طوری غافلگیر میکرد و تو بغلش بودم و چه تب تندی کرد تمام وجودم از گرمی آغوشش...

هین بلندی کشیدم ... یک لحظه جا خوردم که همون طور که پشت بهش داشتم با صدایی که پر از خنده بود آروم زمزمه کرد :

- چته عزیزم ...

نفسی به داخل سینه دادم و با کمی اخم گفتم :

- ترسوندی منو ....

گلای دستش. بود که به نوازش صورتم اومد با همون گلهای دستش به آرومی رو صورتم میکشید گفت :

– من شوخی کردم عزیزم ... چرا ناراحت شدی ...؟

با غیض گفتم :

– بیخیال اسرافیل فراموش کن ...

منو سمت خودش چرخوند ... لبخند به لب داشت و نگاهش پر شیطنت که از این نگاهش به یک باره احساس کردم حجم تنم خالی شد ... این نگاهش پر شیطنت بود و آروم نبود ...

سرمو انداختم از نگاه کردن به چشمای پر روش واهمه داشتم .... لب تر کردم کمی ترسیدم واقعا هنوز آمادگی هیچ کاری رو نداشتم که گرمی نفسهاش رو رو صورتم به وضوح حس کردم ... دیگه دست خودم نبود صدای ضربان قلبم وحشتناک بود خودم به خوبی حس میکردم و چه ترس عجیبی به تنم ، دلم وجودم نشست ....

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۷,۰٤,۲۰ ۱۸:٤۸]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_١٦٤

که حس نفسهاش رو لبام کمتر از نیم سانت فاصله بود ... لب گزیدم ...

حتی مجال اینکار رو هم نداشتم قلبم داشت دیوانه وار میکوبید ... تمام وجودم انگار منتظر بوسه ای از جانب اون گرمای لبام بود که ...

قلبم به شماره افتاد .

تو آغوشش بودم میون حصار دستاش نمیدونم چراا مغزم فرمان هیچ کاری رو نمی‌داد انگار تو عالم خلسه بودم؟

تمام وجودم منتظر بوسه ای بود که ... چشم بستم بی اراده نه قلبم توان مخالفت داشت نه مغزم دستور همراهی ....

نفسی بیرون دادم که ... تری لباشو زیر گردنم حس کردم و حجم تنم خالی شد ...

چی فکر میکردم و چی شد اصلا انتظار نداشتم ..

همین طور که به آرومی زیر گلومو میبوسید .

آروم گفت :

- دوست دارم...

نتونستم حرفی بزنم

عرق سردی کردم دست خودم نبود که به سختی از تو بغلش جدا شدم با منو من و دلهره و ترسی که نمی‌دونم از کجا سراغم اومد گفتم :

- یه خورده بهم فرصت بده ...

سمج نبود آغوشش که به آرومی منو از خودش جدا کرد ...

کل تنم خالی بود از حجم خواستن پشت کردم بهش داشتم میلرزیدم که با منو من گفتم :

مسیحه زارعی

- یکم نگرانم ....

پشت سرم ایستاده بود و آروم زمزمه کرد :

- مگه تو دوسم نداری ...

نفهمیدم چطور شد یک باره گفتم :

- نه ...

صدای ناباوری بود که گفت :

- نه ...

تازه متوجه شدم که از دهنم پریده گفتم نه که ، سریع و دست پاچه سمتش چرخیدم و با ناباوری و دست پاچگی زیاد گفتم :

- نه .. نه منظورم نه نبود .. چیزه ... من

سرمو برداشتم همین طور زل زده بود بهم که آب دهنمو قورت دادم و با منو من گفتم :

- منم دوست دارم

مسیله زاهر

لبخندش رو لباش عمیق شد خندید اون نگاهش و چشمکی زد و گفت :

- عاشقتم بخدا ....

لبخند زدم دلم قرص شد خیلی به حضورش به خواستنش به دوست داشتنش

نفسی بیرون دادم و همین طور ساکت ایستاده بودم که آروم زمزمه کرد :

- واسه داشتنت لحظه لحظه بی‌قرارم ...

وایی نمی‌دونم چرا این پسره این قد راحت و پر رو تشریف داره من دلهره و ترس به قلبم چنگ میزد وحشتناک که در حالی با شرمندگی و خجالت زیاد سمت در کمد میرفتم گفتم :

- بیا برو یه دوش بگیر تا من یه چیزی واسه ناهار آماده میکنم ...

پشتم بهش بود نمی‌دیدم نگاهش رو

اما صدای قدم هاشو رو می‌شنیدم که بیرون می‌رفت گفت :

- حولمو بیار ...

نفسی بیرون دادم ... سکوت کردم ...نگاهم به دستام بود ... داشتم میلرزیدم ... مقابل آینه ایستادم ... رنگم مث گچ سفید شده بود .. دستم رفت زیر گردنم انگار هنوز جای بوسه هاش داغ بود و لبخندی به لب زدم ...

از فکر اینکه بوسه اش کجا قرار گرفت و من کجا فکر میکردم لبخندی زدم ....

سپیده زارعی


www.facebook.com/TheSanaJavedOfficial



خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۸,۰٤,۲۰ ۱٦:۲۹]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_١٦٥

پنج دقیقه بعد حولشو برداشتم بردم براش ... در داخلی حموم رو بسته بود که حوله رو آویزون کردم و سریع رفتم بیرون ...

سریع دست به کار شدم و املت درست کردم نون از تو فریزر در آوردم و گذاشتم یخش آب بشه ... همزمان هم واسه خودم شیر کاکائو درست کردم البته برای اسرافیل هم درست کردم رو اجاق بود که وقتی اومد بیرون براش داغ کنم ...

پشت میز آشپز خونه نشستم و ... نگاهم به کتاب آشپزی بود که داشتم نگاه میکردم خیلی وقت بود دوست داشتم یه کیک خودم درست کنم ...

اصلا متوجه اومدن اسرافیل نشدم واقعا ... لیوان شیر کاکائو دستم بود بالا مقابل صورتم و تمام نگاه و حواسم به کتاب آشپزی ..

وقتی به خودم اومدم که دیدم نی سبز رنگی داخل شیر کاکائوی من بود ... نگاهم به داخل لیوان بود همین طور حجم شیر کاکائو کم میشد ... با ناباوری سرمو دادم بالا ، بالا سرم ایستاده بود با لبخندی که کنج لبش بود و دهنش نی سبز رنگ که نگاهم از لبخندش باز به لیوان شیر کاکائو دادم ... چیزی تهش نبود و همین طور صدای هورت کشیدن اسرافیل ...

باز سرمو دادم بالا و نگاهش کردم ... با همون حال چشمکی برام زد ...

تمام مدت زل زده بودم بهش با ناباوری که لیوان خالی رو از دستم گرفت نی رو از دهنش در آورد و با لبخندی گفت :

- اووووف جیگرم حال اومد ....

کلافه گفتم :

– خیلی بدی ...

لیوان رو رو میز گذاشت و با لبخند گفت :

– گشنمه گوهر خانم ... ضعف کردم تو حموم

نگاهم بهش بود و گفتم :

– املت درست کردم

سبد نون رو کشید جلوش و گفت :

– حیف حموم اینجا کوچیه

در حالی که بلند میشدم گفتم چطور

– دیگه تو دید رس نگاهم نبود مشغول کشیدن املت تو بشقاب شدم و گفت :

– کوچیکه یه نفرست ...

بدون توجه به حرفش مشغول کارم بودم گفتم :

– مگه چند نفری میرن حموم

– دونفری خب منو تو ...

همین طور که دستم به قاشق بود داشتم تو بشقاب می‌کشیدم دوتا دستام ثابت بی‌حرکت موندن ...

آب دهنمو قورت دادم لحظه ای اول متوجه حرفش نشدم ... که ادامه داد :

- خب من دوست دارم با زنم برم حموم

حالت خودم رو به زور به دست آوردم ... بشقاب دستم رو برگشتم رو میز بذارم همون لحظه بود که خودش برگشت نگاهش به من بود که بشقاب رو جلوش گذاشتم ... کاسه ی ترشی رو از وسط جلوش قرار دادم .

برگشتم بشقاب خودمو بیارم که گفت :

- یه قاشق میدی ...

نمیدونستم چراا ساکت بودم ...

دوتا قاشق برداشتم و منم نشستم پشت میز و تمام ذهنم درگیر مسائل زناشویی شد که ... نتونستم چیزی بخورم . اسرافیل با

ذوق و شوق و با اشتها میخورد من به زور فقط چند لقمه خوردم ...

من اصلا آمادگی هیچی رو نداشتم و اینکه دلهره ی زیادی داشتم آخه پسر عموم زیادی تب تندی داشت ....

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۸,۰٤,۲۰ ۱٦:٤٤]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱٦٦

بعد صرف املت بلند شدم که ظرفها رو بشورم ... اسرافیل هنوز پشت میز نشسته بود ... تمام اون لحظات من ساکت بودم و تو عالم خودم که ...

دقایقی گذشت هرچه ظرف بود همه رو جمع کردم که بشورم ... نمی‌دونم چرااا اینقد دلشوره داشتم ...

مسیحه زادخو

از شب پیش روم واهمه داشتم یا از اتفاقاتی که پیش رو بود و من دست خودم نبود ...

زنش بودم دیگه قبولش کرده بودم اون دوسم داره و من هم عاشقش بودم ...

دل به دل این پسر دادم که مدتیه شده نیمه ی وجودم ....

از اینکه قراره دخترونه هامو بهش بدم کمی میترسیدم ... خب ازدواج کردن همینه دیگه و من باید قبول کنم و اینکه خود خودم هم یک جورهایی اونو میخواستم آخه شوهرم بود ... و این روابط برای زن و شوهره .. والاغیر .... داشتم ظرفها رو کف میزدم و اما ...

تمام فکرم مشغول بود که باز با بغل کردنم از پشت غافلگیر شدم ...

خصوصا با بوسه ای که زیر گردنم گذاشت ...

اینطوری با اینکار هاش داشت منو روانی میکرد برای خواستنش ...

در حینی که صورتش زیر گردنم بود به نرمی بوسید زمزمه کرد :

- می‌دونی بوس چیه ؟؟

لبتر کردم نگاهم به شیر آب بود که ادامه داد در حالی گرمی نفسهاش پوست گردنمو بد جور میسوزند و گفت :

- بوس معرکه است خدا قسمت منم بکنه... داغی لباتو

آب دهنمو قورت دادم من توان این همه شیطنت اسرافیل رو نداشتم دستای کفیمو با آب شستم که خودش گفت :

- اگه دزدکی باشه که دیگه لامصب حرف نداره کی نصیب من میشه بوسه هات

دست خیسمو به موهام بردم با دستپاچگی تمام ... همین طور تو آغوشش اسیر لحظه‌ای دلدادگی بودم که با لحنی که پرخنده بود و همین طور زیر گردنمو به بازی بوسه هاش گرفته بود زمزمه کرد :

- البته بووس از نظر من یه چیز دیگه است

وایییی خدا این قلبم رو چیکارش کنم آرام نمیگیره که با خنده گفت :

- بوس جریان ۲۰۰ آمپری که اگر مدت آن طول بکشه فیوز اصلی از جا بلند میشه!!

خصوصا اینکه تو بخوای فیوز منو بلند کنی .

میدونستم منظورش چی بود برای اینکه اونو از خودم جدا کنم گفتم :

- اسرافیل برو لباس بپوش وگرنه باز سرما میخوری

منو سمت خودش چرخوند و با لبخند در حالی که دو طرف پهلوهامو گرفته بود گفت :

- من دوست دارم سرما بخورم بهم شربت سینه بدی

نگاهم بهش بود باز شیطنش گل کرده بود که ادامه داد :

- اون دفعه که بهم ندادی

ازش به زور جدا شدم و گفتم :

– لطفا برو لباس بپوش مریض میشی بخدا

لبخند زد ...

منم پشت کردم بهش آب هنوز باز بود باز مشغول شستن ظرفها شدم که گفتم :

– برو لباس بپوش می‌خوام پرده برام بزنی ...

نمی‌دونم این حرفم چی بود که از پشت باز بغلم کرد و با خنده گفت :

– چشم خانومی پردتم میزنم ...

– آهان که میزنی ... چقد بهت گفتم پشت گوش انداختی هی امروز و فردا کردی

– آخه تو کی گفتی من نمی‌دونم ... تو اگه گفته بودی من با دل جونم زده بودم .....

کل حرفاش با خنده بود ... دلیل این خنده هاش رو نمی‌دونستم ....

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۸,۰٤,۲۰ ۱٦:٤۹]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱٦۷

پرده ی اتاق خواب نازکه مامان یکی برام دوخته گفتم اونو بجاش بذارم اون یکی خوب نبود .

با خنده گفت :

- اووف نازک نیست ؟ پدرم درمیاد تاپردتو بزنم ... اما یه خورده باید همکاری کنی ...

با اخم گفتم :

- اگه میخواستم خودم بزنم که بهت نمیگفتم اینقد التماس تو نمی‌کردم ...

بوسه ای باز گذاشت زیر گردنم و گفت :

– باشه عزیزم تو جون بخواه خودم پردتو میزنم ... امشب خوبه ؟..

– نه نه ... تو رو خدا همین الان برو بزن بیکاری .

ازم جدا شد با خنده گفت :

– باشه ... من عشق زدن پرده پیدا کردم

با پوزخند گفتم :

– آهان حالا عشق پیدا کردی ... من که می‌دونم چته

با چشمکی گفت :

– چمه؟؟

سرمو انداختم و آب رو بستم و گفتم :

– خرت که از پل بگذره دیگه گوهر کیلو چند

با خنده گفت :

– اولا آق سالارم که از پرده بگذره نه خرم

متعجب نگاهم بهش بود که گفتم :

- چی گفتی ؟؟؟

در حالی که آشپزخونه رو با خنده ترک میکرد گفت :

- کجا گذاشتی این پردتو ...

نفسی بیرون دادم نگاهم به رفتنش بود که گفتم :

- الان میام ....

.... تا شب اینقد دلهره داشتم هیچی آرومم نمی‌کرد ...

نمی‌دونستم چکار کنم

اسرافیل امروز استراحت کرد و تعمیرگاه نرفت ...

و اما من دلشوره داشتم ... دلشوره ی اسرافیل ... چطوری

میتونستم باهاش یکی بشم و پا تو دنیای دیگه ای بذارم ...

با اینکه عاشقش بودم اما میترسیدم ...

که ... بعد شام بود تصمیم گرفتم برم حموم ... یکمی اعصابم

متشنج بود و هم کمی به خودم برسم ... و کم کم آمادگی

مقابله با اتفاقات تازه ... و خوشایند و هم پر از دلهره ...

تو حموم بودم تازه رفته بودم نمی‌دونم چرا احساس کردم سرم داره گیج میره و فشارم داره می افته ...

زیر دوش بودم ... دستم رو قلبم .. از زیر آب کمی فاصله گرفتم و نفسی تازه کردم هنوز سرگیجه داشتم و چه بسا داشت بیشتر میشد که ... دست به دیوار حموم گرفتم و از سردی دیوار حالم کمی منقلب شد ...

دوباره نفسی تازه کردم انگار سرگیجه ام بیشتر و بیشتر میشد که ... واقعا دیگه نتونستم تحمل کنم ...

سمت در رفتم ...

لای در رو به آرومی باز کردم ... آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- اسرافیل ....

انگار متوجه نشد جوابی نشنیدم که بلند تر گفتم :

- اسرافیل ...

و دوباره در رو بستم و برگشتم و حوله ی تن پوش رو تنم کردم ...

همون حین صدای قدم های اسرافیل رو شنیدم که داشت می‌اومد و گفت :

- جاااانم ...

من داخل رختکن بودم و اسرافیل پشت در و باز گفت :

- گوهر ... صدام زدی ...؟

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۸,۰٤,۲۰ ۱٦:٥٤]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱٦۸

به آرومی لای در رو با تردید باز کرد و گفت :

- حالت خوبه عزیزم ؟؟

مسیحه زادخو

حوله ی کوچیک رو برداشتم که موهامو جمع کنم گفتم :

- اسرافیل سرم گیج می‌ره فکر کنم فشارم افتاده

پشت در بود کمی خودش رو کشید جلو. نگاه من به روبه رو بود و نگاه اون به من گفت :

- چت شده ؟؟؟

موهامو داشتم جمع میکردم واقعا داشتم کم می آوردم اینقد سرگیجه داشتم که یه دست به دیوار گرفتم و باز نفسی تازه کردم چشم بستم که با دلواپسی که تو صداش موج میزد گفت :

- گوهر خوبی ؟؟

- میشه یه آب قندی چیزی بهم بدی ....

آب دهنمو قورت دادم از جلو در کنار رفت که اومدم بیرون توان ایستادن نداشتم دستم به دیوار گرفتم که گفتم :

- سرم گیج می‌ره ...

با عجله سمت آشپزخونه که می‌رفت گفت :

- برو تو اتاق الان میام ...

اصلا حال نداشتم بیشتر استرس داشتم ... واقعا داشتم سکته میکردم کی این دلهره ها تموم بشه ؟؟...

سمت اتاق رفتم لبه‌ی تخت نشستم ... هنوز سرگیجه داشتم ... و بد تر از شدت ضربات قلبم و اضطرابی که بود ...

نفسی بیرون دادم خدایا چیکار کنم دارم دق میکنم ... من هر لحظه منتظر عکس العمل اسرافیل بودم و انتظاری که از من که زنش بودم ...

به هر حال زن بودن و ازدواج کردن فرق داره با این که الان هستم ...

تو فکر بودم که داخل اتاق شد .. لیوان دستش بود و با قاشق محتویات داخلش رو هم میزد ... و گفت :

- چته گلم ...؟

سرمو برداشتم نگاهش کردم و گفتم :

- نمی‌دونم چم شد یه دفعه

لیوان رو سمتم گرفت و گفت :

- بخور فشارت افتاده ...

لیوان رو گرفتم نفسی بیرون دادم همین طور ایستاده بود مقابلم و نگاهش به من نگاهم ازش گرفتم و مقداری از محتویات لیوان رو خوردم ...

لیوان رو از لبام جدا کردم که گفت :

- همشو بخور

بدون چون و چراااا اطاعت کردم ... نمی‌دونم چطوری با این قضیه کنار بیام ... مقدار خیلی کمی از آب قند موند که لیوان رو سمتش که هنوز روبه روم ایستاده بود گرفتم و گفتم :

- دستت درد نکنه

لیوان رو ازم گرفت و گفت :

- بهتر شدی ؟؟؟

نفسی بیرون دادم دستی به پیشونیم بردم و گفتم :

- یکم بهترم ...

نفسش رو بیرون داد و آروم گفت :

- نگران به نظر میای ؟؟؟

از این سوالش جا خوردم. اون متوجه حال و روز من شده ؟؟؟

دست پاچگی من واقعا بدون اراده و غیر پیش بینی بود که با دست پاچگی گفتم :

- نه ... نه من خوبم ...

لیوان رو گذاشت رو میز توالت و کنارم زانو زد و دست برد چونه ام سرمو بالا آورد واقعا از نگاه کردن به چشماش واهمه داشتم مدام پلک میزدم که گفت :

- چته اینقد نگران و دست پاچه ای ؟؟؟

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۸,۰٤,۲۰ ۱۷:۰۸]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۶۹

لبتر کردم باز با منو من گفتم :

- نه من چیزیم نیست خوبم ...

نگاهم تو نگاه گستاخ چشماش گره خورد ... نفسی بیرون دادم ...که آروم زمزمه کرد :

- اما عشقم رنگ به رو نداری ... چرا اینقدر نگرانی ؟

آب دهنمو قورت دادم فقط نگاهم به نگاهش گره خورده بود و غرق بودم تو عمق نگاه پر از عشقش ...

که دستش زیر چونه ام بود ... هنوز تلاقی نگاهم به نگاهش در صدد بر افروختن آتش بود که ...

که سوزنده بود گویا وقتی داغی اش را حس کردم که نفس‌هایش وجودم را تا اعماق قلبم گرم کرد با داغی بوسه ای که روی لبهایم گذاشت ....

و انگار تمام وجودم منتظر این حادثه ی سخت شیرین بود تجربه ی در این قبال نداشتم ... که همراهی کرد وجودم برای خواستنش ....

وقتی به خودم اومدم بوسه ای طولانی و پر حرارتمون که خودمو رو تخت دیدم روم خیمه زده بود و با کمی فاصله نفس نفس میزد که آروم زمزمه کرد :

- منو. میخوای ...؟

لب تر کردم طعم بوسه اش بیشتر بود که آب دهنمو قورت دادم .

که آروم با لحن که پر بود از نیاز خواستن و اولین بار بود این طوری دیده بودمش ادامه داد :

- نگران چیزی نباش ... عزیزم تو زنمی

باز هم دلهره باز هم ترس باز هم آب دهنمو قورت دادم بریده بریده با منو من گفتم :

- خیلی میترسم

دستش کنار صورتم قرار گرفت نوازش وار و با لبخندی که پر بود از آرامش پر بود از عشق و رخنه کرد به عمق وجودم و گفت :

- بخدا اگه بدونی چه بیتاب توام درکم میکردی .

نمی‌دونم چرا اینقدر واهمه داشتم اون دوسم داشت و من زنش بودم و عقد کرده بودیم و عاشقش بودم و عاشقم

که آروم زمزمه کرد :

- خیلی این مدت صبوری کردم دیگه نمیتونم .

یاد این چهار ماه افتادم و انصافا اسرافیل هیچ وقت تعدی نکرد زیر قولش نزد به حریمم احترام گذاشت و دست درازی نکرد .

که ادامه داد :

– بخدا خیلی دوست دارم کلی برای رسیدن و ازدواج کردن با تو خطو نشون کشیدم ... که تا آخرش زنم شدی درسته این مدت خیلی اذیت شدی اما به جون تو دوست دارم ....

نفسی بیرون دادم من تو حرفاش چیزی جز صداقت نمی‌بینم

دوباره فاصله رو کم کرد و گرمی نفسهاش آتش به وجودم زد وقتی بیشتر شد حس نیازم که باز با تری لباش رو لبام به بازی گرفت تمام وجودم رو ... و عمیق‌تر از بوسه ای قبل همراهیش کردم ...

و وقتی گرمای دستش رو سینم حس کردم و به آرومی فشاری داد که دیگه نتونستم تاب بیارم و محکم چنگی به کمرش زدم ... این مرد همسرم بود و من عاشق تمام دیوانگی هایش ....

..... و لحظات پر از ترس و دلهره ام وقتی به نقطه ی صفر رسید که درد پا گذاشتن به دنیای زنانگی رو تجربه کردم ...

بغلش بودم و اشکم بی اراده سرازیر شد ... و با گریه زمزمه کردم دوست دارم ...

.... ازم فاصله گرفت ... سریع ملافه رو دور تنم پیچیدم اشک میریختم که ... دست پاچه شد و گفت :

- گوهر خوبی ؟؟؟

سوزش زیر دلم زیاد بود و احساس کردم خون ریزی دارم خیلی کم اما به سختی در حالی که مینشستم و ملافه دور تنم میپیچیدم با گریه آروم گفتم :

- خوبم ... نگران نباش

در حالی که بوسه ای روی چشمام میذاشت گفت :

- منو ببخش اذیتت کردم ....

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۸,۰٤,۲۰ ۱۸:۰۸]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۷۰

مسیحه زادخو

- نه اصلا ... خودم یه طوریم

باز هم بوسه ای گذاشت رو گونه ام گفت :

- دلت نازک شده گلم ...

فقط اشک ریختم که ادامه داد :

- حالت خوبه ؟؟ درد نداری ...؟

باز درد زیر دلم یادم اومد و اخمی به ابرو دادم و گفتم :

- نه زیاد ...

- چیزی بیارم بخوری ؟

لبخندی نثار دلنگرانیهایش دادم و گفتم :

- نه چیزی نمیخوام ...

خودش بلند شد و در حال پوشیدن لباس بود و گفت :

- ممنون از اینکه تحملم کردی ...

تکیه دادم بودم به تاج تخت و زانو بغل کرده بودم که ادامه داد

:

مسیحه زارعی

- میتونی بلند بشی ؟؟

- نمیخواد خودم جمع میکنم ملافه ها رو

لبخندی زد و با چشمکی گفت :

- ممنون عزیزم

سرمو انداختم هیچی نگفتم ... سکوت کردم ...

که باز خم شد بوسه ای رو موهام گذاشت و گفت :

- فدای خانوم خوشگلم

- خدا نکنه ...

- فردا دانشگاه نمیری باشه

نگاهش کردم و گفتم :

- اما امتحان دارم

- نمی‌خواد بری ... بمون خونه استراحت کن ...

سپیده زارعی

.... تمام شب رو تو آغوش اسرافیل که الان رسماً شوهرم بود صبح کردم ... صبح دیرتر از همیشه بیدار شد خواستم بلند بشم که صبحونه براش آماده کنم اجازه نداد...

لباس پوشید و آماده شد رفت بره تعمیرگاه گفت کلی کار داره یاسر هم دست تنهاست با اینکه دوست نداشتم بره اما ...

باید عادت میکردم اینکه روال عادی زندگی همین بود ...

قبل خارج شدن از خونه خم شد بوسه ای رو گونه ام گذاشت و گفت :

- ظهر میام خونه ...

لبخند زدم ...

- چیزی خواستی حالت خوب نبود بهم زنگ بزن ...

لبخند زدم و گفتم :

- گوشیم

دستی به موهاش برد و گفت :

مینا زارعی

- ولش کن امروز میبرم حتما کاراشو درست میکنم ...

باز هم لبخند زدم که گفت :

- کاری داشتی برو پایین زنگ بزن

با لبخند گفتم :

- نگران نباش طوری نیست پایین هم نمیرم

- سعی میکنم زود بیام ...

- ناهار میگیرم سر راهم

- نمیخواد حاضری درست میکنم فقط دوتا نون بگیر

- نمیخواد خودتو خسته نکن ... میگیرم سر راهم یه امروزه از فردا از این خبرا نیست .

با خنده گفتم :

- عوضی

چشمکی زد و گفت :

- زن گرفتم وظیفشه

- زن گرفتی کلفت که نگرفتی

با خنده گفت :

- شبا زنمی تاج سرم پرنسس روزا کلفت گوهر خودمی

با اخم در حالی که عصبی شدم کوسن رو سمتش انداختم و گفتم :

- برووو گم شو عوضی

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۸,۰٤,۲۰ ۱۸:۲۲]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۷۱

کوسن خورد تو سینش گرفت با خنده گفت :

- این طوری شوهرتو بدرقه می‌کنی ؟!

با غیض گفتم :

مسیحه زادخو

- اییییشش بس که بیشعوری

چشمکی زد و گفت :

- شبی منتظرتم ...

اول متوجه حرفش نشدم و گفتم :

- من که جایی نرفتم خونه هستم .

با خنده گفت :

- جبران این چهار ماه که عقب افتادم رو از امشب جبران کنم .

تازه متوجه منظورش شدم با عصبانیت باز کوسن دیگه ای برداشتم و تا خواستم با عصبانیت سمتش پرت کنم با فریاد گفتم :

- بیشعور یه چند روزی باید صبر کنی

جا خالی داد و با خنده گفت :

- سالار من کم حوصله است حالا که طعمتو چشیده دیگه دست بردار نیست

با عصبانیت تمام گفتم :

- مردشور ببرن سالارتو

با خنده گفت :

- دلت میاد ؟

- اه اسرافیل برووو دیگه حالمو گرفتی ...

از دور بوسه ای برام فرستاد کوسن دستش رو سمتم پرت کرد خورد تو سرم با خنده گفت :

- اون چیه که کارش تلمبه زدنه توش پر از رگه تو عشق هم نقش مهمی داره؟

با عصبانیت تمام نگاهش کردم با خشم از لای دندونام گفتم :

- اسراافیل

با خنده گفت :

- آهان پس با کارایی آق سالار آشنا شدی اما ...

بعد قهقهه زد و گفت :

- اون قلبهههه آخه چرا انقدر منحرفی عزیزم؟؟

و غش کرد خودش از خنده

و از اینکه منو این طوری دست انداخته بود عصبی شدم با عصبانیت گفتم :

- اه ... بیشعور خیلی بی ادبی

با خنده گفت :

- چیزی لازم نداری دیگه برات بیارم؟

نفسی بیرون دادم و گفتم :

- نه ...

انگار دوست نداشت دل بکنه بره معلوم بود فقط قصد سر به سر گذاشتن منو داشت که گفت :

- مرد خوب همیشه دوجاش باید کبود باشه

کلافه پوفی کشیدم و چشمکی زد و گفت :

سپیده زارع

– فکرت منحرف نشه عزیزم زیر گردن خانوما هست که شبا کبود میشه

کلافه چشم بستم که با صدایی که پر خنده بود گفت :

– یکی چشمش ، یکی هم روی دستش...صبح که داره میره هر چی خانومش گفت محکم بزنه رو چشمش و بگه رو چشام خانومی،،شب که میاد یهو محکم بزنه رو دستش و بگه ای داد بیداد یادم رفت..

– اووووف از دست تووو

با لبخند گفت :

– اینا رو گفتم یکم حالو هوات عوض شه

با دهن کجی گفتم :

– شوهر بی‌مزه ی خودمی

خندید و گفت :

صبحه زاهدی

- دلت بخواد شوهر به این با نمکی تازه آق سالار رو شناختی خودم به کنار هنوز هنرهای سالار خان رو ندیدی .

این بار جدی جدی عصبی شدم با عصبانیت گفتم :

- میری یا بندازمت بیرون ...؟؟؟

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۹,۰٤,۲۰ ۰۱:۵۷]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۷۲

(اسرافیل)

چهار روز از شب ازدواج منو گوهر گذشته .

این روزها که رسیدم به وصال یارم دلی آسوده داشتم .

خیالم راحت بود کلا آرامش عجیبی پیدا کرده بودم و با انرژی و با انگیزه ی بیشتر به کارهام می‌رسیدم .

مسیحه زادخو

به عشق گوهر میرفتم خونه با اینکه درس و دانشگاه داشت هنوز اما اونم این چند روز آخر خانمی میکرد واسم .

و لبخندش رو از من دریغ نمی‌کرد که بهم انرژی میداد ...

درسته تازه ازدواج کردیم و این چند روز رو به زور تحمل کردم ... دیگه واقعا نمیتونستم .

عصر یه مرد جونم اومد دور گرد بود ماهی تابه می فروخت ... ست بود سه تایی .

مرد جوون فک کنم افغانی بود خلاصه نمی‌دونم .

نگاهم بهش بود همش تبلیغ میکرد این ماهی تابه هاشو

سرمو از کاپوت ماشین برداشتم بدون اینکه نگاهش کنم دستمو با دستمال پاک میکردم گفتم :

- یه دست چند ؟؟

مرد دوان دوان اومد فاصله ای هم نبود

وایی دیگه ول کن قضیه نبود. پیله شد که شد ...

مرد – .... (قیمت رو گفت)

– اووووف چه خبره ؟؟

آقا چشتون روز بد نبینه نشست رو زمین دونه دونه همه رو ردیف کرد و کلی تبلیغ

مرد با لهجه ی جالبش

– اینا نسوزه ... قیمتش خوبه بیا ببین هرکی خریده پشیمون نشده .. خارجکیه ...

بخر پشیمون نمیشی

نگاهم به ماهی تابه ها که رو زمین ردیف بود که گفتم :

– اگه ... میدی ؟ می‌خوام

– نه آقا والا نمیصرفه

نفسی بیرون دادم و گفتم :

– نمی‌خوام

– یکیش برداشتم و گفت :

- .....خوبه ؟؟

متفکرانه گفتم :

- نه زیاده ...کمتر بدم

به زور دسته ی ماهی تابه رو گذاشت تو تعمیرگاه و گفت :

- باشه ..بده همون

داخل شدم و پول رو حساب کردم و دادم بهش .

یاسر تمام مدت ساکت بود بعد رفتن مرد جوان گفت :

- میخوای چیکار ؟

نفسی بیرون دادم در حال بررسی ماهی تابه ها شدم و گفتم :

- گوهر جهازشو نیاورده دیشب کوکو سبزی درست کرده بود همش چسبیده بود شاپور ماهی تابه نداره .

لبخندی زد و گفت :

- مبارکه ...

صدای بوق موبایلم بود که یاسر با لبخند گفت :

– شارژ شد موبایلت

ماهی تابه ها رو رو میز گذاشتم و سمت موبایلم که شارژ شده بود رفتم ....

موبایلمو برداشتم با لبخند در حالی که صفحه ی موبایل رو باز میکردم گفتم :

– یکی دوسال آپارتمان شاپور بمونیم و تا انشالا بتونم یه خونه ی ولو کوچیک بگیرم .

یاسر – خوشحالم که سر و سامون گرفتی .

لبخندی زدم و گفتم :

– مدیون توام ...

– نه داداش خودت عاشق بودی ما چکاره ایم .

نفسی بیرون دادم که صفحه ی موبایل رو باز کردم ... و تو کانال ..... بودم کلی پیام تازه بود ....

مسیحا زادخو

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۹,۰٤,۲۰ ۰۳:۵٦]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۷۳

پشت میز نشستم برای لحظاتی رفع خستگی و هم چک کنم موبایلم ... نفسمو بیرون دادم ...

یاسر مشغول کارش بود که یه طنز نظرمو جلب کرد با خودم بی اراده قه قه ای سر دادم .

که یاسر از زیر ماشین اومد بیرون با لبخند گفت :

- چته غش نکنی ....

نگاهم به صفحه ی موبایل بود و .....خوندم براش طنز رو

من - یه برنامه برای گوشیم دانلود کردم

که وقتی موبایل کامل شارژ میشه،

بهت خبر میده ... ☺

ماهم اینو نصب کردیم رو گوشی

و شب زدیمش به شارژ و گرفتیم خوابیدم

ساعت ۳ نصفه شب

یهو دیدم صدای فریاد یکی میاد! ☹

میگه:

«بکـــــش بیروووون!

بکـــــش بیروووون!»

سریع پریدم از شارژ کشیدمش!

کل خانواده هم ریختن تو اتاق من

کل اتاقمم گشتن! ☹

حتی پشت ساعت دیواری!!! □

الان خوابم نمیبره! ?

استرس دارم! 😂

مسیحه زادخو

میترسم شارژش تموم شه، 🔋

نصفه شب داد بزنه:

بکن تووووش!

بکن تووووووووووش ! 🔌➔📱

یاسر با خنده گفت :

– خدا خفت نکنه این چی بود

با خنده گفتم :

– حال کردم ...

یهو لبخندی رو لبام نشست و تو دلم گفتم

(گوهر این شیطنت حال میده)

یاسر – از این برنامه ها نیست که

با خنده گفتم :

– می‌دونم بابا طنزه دیگه ...ولی اگه بود خیلی حال میداد

سیمه زانهر

دوباره رفت زیر ماشین که گفتم :

- کی میری خواستگاری ؟؟

- بابام میگه عید نوروز

- چیزی نمونده

- آره

- با مریم به توافق رسیدی

صداش رو می‌شنیدم که گفت :

- تقریبا فقط مریم راضی نیست زیاد عقد بمونیم

- راست میگه ... البته تا خودتو جمع و جور کنی یکم زمان می‌بره

- پول رهن خونه کمه هنوز

- نگران نباش درست میشه

- اصلا فکر نمی‌کردم بخوام و تصمیم به ازدواج بگیرم

با خنده گفتم :

مسیه زارخر

- عشق و عاشقی همینه دیگه

- کار دادم دست خودم

- انشالا که خیره همه چیز درست میشه بدون اینکه حتی فکرش رو بکنی خوش بین باش ...

- انشالا ... منم وام ازدواج بگیرم نیمی از مشکلاتم حل میشه .

یاد وام ازدواج خودمون افتادم ... هنوز دریافت نکرده بودم که یاسر گفت :

- راستی وام ازدواج اومد ؟؟

- نه بابا چهار ماه شد

- خواهرم هم همینقدر طول کشید به زودی نوبتت میشه .

- امیدوارم ....

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۷٤

مسیحه زادخو

امشب ذوق خاصی داشتم برم خونه آخه سر راهم یهو زد به سرم برا خانومم یه ست لباس زیر گرفتن نمی‌دونستم چه دلیلی داشت اما دوست داشتم اینکار رو بکنم ...

بعد ازدواجمون تا حالا ندیده بودم رو تنش کمی ازم شرم میکرد و دوری حیای خاصی فعلا تو کاراش بود و من این رو اصلا نمیپسندیدم دوست داشتم با من فرق کنه رفتارش راحت تر از این حرف ها باشه ....

با دلی خوش و آسوده رفتم خونه ..

کلید زدم داخل شدم ... از اتاق اومد بیرون ... لبخند. زدم در حال بستن در بودم که با لبخند در حالی که جلو می اومد گفت :

- سلام عزیزم

کفشامو که از پا در می آوردم گفتم :

- سلام به روی ماهت خانمی

جلو اومد وسایل دستمو که گرفت گفت :

- خسته نباشی ..

با لبخند عمیقی ادامه داد :

- وقتی می‌بینمت پام شل میشه اینقد دوست دارم

با خنده و چشمکی منم گفتم :

- منم دوست دارم که شلم پا میشه خانومی

متعجب گفت :

- جاان ؟؟

لب تر کردم و گفتم :

- میگم زنده باشی عزیزم منم دوست دارم .

مقابلم ایستاده بود اخم بامزه ای کرده بود با اخم و لحنی که دلم واسش غش و ضعف می‌رفت گفت :

- چراا یکم دیر اومدی

لبخندی زدم و گفتم :

- کار پیش اومد

سپیده زارعی

هنوز مقابلم ایستاده بود که گفتم :

- چرا تو هم مث زن و شوهرای عاشق که میره سر کار و میاد منو نمیبوسی ...؟

آروم زمزمه کرد و گفت :

- ببوسمت ؟؟؟

لبتر کردم با لبخند گفتم :

- آره خب منم دوست دارم منو ببوسی

یاد یه چیزی افتادم با خنده ادامه دادم گفتم :

- صبح تا صبح که میرم سر کار این طبقه ی پایین هستنا

نفسی داد بیرون و گفت :

- طبقه ی پایین ؟؟؟

- آره

- نمی‌شناسم

با لبخند گفتم :

- منم نمی‌شناسم اما صبح تا صبح که شوهره می‌ره سر کار زنشو میبوسه منم دوست دارم ببوسم .

با کمی خجالت گفت :

- خب تو هم ببوس .

در حالی که سمت جلو میرفتم اونم اومد پشت سرم با خنده گفتم :

- آره دلم میخاد اما از شوهرش میترسم .

با تعجب زیاد که تو صداش بود گفت :

- اونو میخای ببوسی ؟؟؟

با خنده برگشتم نگاهش کردم و گفتم :

- نه عزیزم خودم زن دارم . تو رو میبوسم .

- آهان پس چراا چرت و پرت میگی ؟؟ یه لحظه ترسیدم

رو مبل نشستم لم دادم مقابلم ایستاد و با خنده گفتم :

- زن خودمو عشقه شوخی کردم ؟؟

چینی به ابرو داد و اخمی کرد که با لبخند نگاهش کردم که بعد لحظاتی کوتاه گفتم :

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۷۵

- چرا این کار رو نمیکنی ؟؟

- تو خودت چرا پیش قدم نمیشی ؟؟

با خنده گفتم :

- جدی جدی میترسم ؟؟

باز تعجب کرد و گفت :

« از چی می‌ترسی ...

لب گزیدم با ترس ساختگی و یه کوچولو لبخند گفتم :

- چی جوابشو بدم آخه؟

- کی رو ؟؟

مسیحه زادخو

- خانومم رو آخه وقتی من میرم خوابه میترسم بیدار شه

با وسایل دستش رو مبل کنارم نشست و با اخم زیادی گفت :

- خیلی مسخره ای

برگشتم نگاهش کردم نیم رخش به من بود که با لبخند گفتم :

- اخم نکن شوخی کردم باشه از این به بعد همین کار رو میکنم .

خم شدم گونه اش رو بوسیدم که با اخم گفت :

- زورکی دوست ندارم ...

- چته امشب بد اخلاق شدی

نفسی بیرون داد و گفت :

- خیلی سرم درد می‌کنه .

مشمایی که داخلش ماهی تابه بود رو برداشتم در حال در آوردن ماهی تابه ها گفتم :

- یه مسکن میخوردی عزیزم ...

نگاهی به ماهی تابه ها کرد و با ذوق گفت :

- اینا چیه ؟

از دستم گرفت که با خنده گفتم :

- معلوم نیس ....

- دستت درد نکنه ... میخواستم از خونمون ماهی تابه های خودمو بیارم ...

- فعلا دست به جهازت نزن تا بعد بریم خونه خودمون .

لبخند زد و گفت :

- دستت درد نکنه عزیزم

دوباره خم شدم و مشمای دیگه ای که براش ست گرفته بودم رو برداشتم و ماهی تابه ها رو از دستش گرفتم و گفتم :

- بعد بازشون کن

کادوش کرده بودم که رو پاش گذاشتم و گفتم :

- اینم هست

با ذوق بیشتری در حالی که کادو رو برداشت نگاهش میکرد و وارسیش میکرد گفت :

- واسه منه ؟؟؟

با خنده گفتم :

- نه واسه دوست دخترم گرفتم خواستم نظر تو رو بدونم .

با اخم مشتی به سینه ام زد و گفت :

- بد جنس

لبخندی زدم که ادامه داد :

- حالا چی هست ؟؟؟

- بازش کن خب

مشغول باز کردن کاغذ کادو شد ... منم نگاهم بهش بود و بیشتر حقیقتا منتظر عکس العملش بودم ...

نگاهم بهش بود که کادو رو باز کرد ... بعد دیدن ست لیمویی رنگی که گرفته بودم سرشو برداشت و با صدایی که پر شرم بود و آروم گفت :

- این چیه ؟؟

با لبخند چشمکی زدم و گفتم :

- خوشت نیومد ...؟

در حال وارسی اون بود انصافا خیلی جالب بود من شخصا که خوشم اومد و گفت :

- نه .. خب قشنگن خیلی

داشت نگاه مارک و سایزش میکرد که گفت :

- سایز منو هم که بلدی

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۷۶

مسیحه زادخو

با خنده گفتم :

- آره یه بار مارک کاغذ رو رو اپن آشپز خونه دیدم سایزت یادم موند نگاهم کرد با لبخند گفت :

- مرسی عزیزم خیلی قشنگه

با لبخند گفتم :

- فک کنم خیلی بهت میاد .

باشه بعدا می‌پوشم .

نفسی باز بیرون دادم با لبخند گفتم :

- دوست دارم رو تنت ببینم .

- باشه حالا بعدا

سوتین رو از دستش گرفتم در حالی که نگاهم بهش بود و با لبخند شیطنت آمیزی گفتم :

- انصافا یه سوالی بد ذهنمو مشغول کرده

- چیی؟؟

مسابقه رادخو

– چرا سایز سینه ی خانوما ۵ تا ۵ تا میره بالا ولی سایز آق ""سالار"" یک سانت یک سانت...؟؟؟

اخمی کرد با اخم نگاهی تحویلم داد که با لبخند ادامه دادم :

– فدای مظلومیت بشم سالار که به جای این‌که یه حالی بهش بدن حقشو میخورن

با عصبانیت تمام گفت :

– اسرافیل بخدا تو خیلی بدی

با خنده گفتم :

– بخداااا ...؟

– به جاان خودم از دستت دق میکنم آخرش

– خدا نکنه عزیزم ... ولی انصافا من دق کردم پاشو پاشو اینو بپوش من ببینم دیگه نمیتونم تحمل کنم .

با لحن کمی عصبی گفت :

- با این چیزایی که خریدی از لحاظ روانشناسی میتونم بگم فقط به فکر شکمتی

خودم با خنده ادامه دادم :

- و زیر شکم ..... که از همه چیز مهم تره

با لحنی جدی ادامه دادم :

- اصلا می‌خوام بدونم شما زنا چرا فکر میکنید باید به شکم آقاهاتون بیشتر توجه کنید ؟؟؟

با لبخند گفت :

- چرا اینقدر تو کم تحملی

آب دهنمو قورت دادم با لحن ملتمسی گفتم :

- نمیتونم گوهر خب درکم کن کنارم نشسته بود که دست بردم و به آرومی رو مبل هلش دادم و گفتم :

- بد بهت احتیاج دارم....

نگاهش به من بود آب دهنمو قورت دادم که با التماس در حالی که دستم کنار صورتش نوازش میکردم لطافت صورتش رو ادامه دادم :

- چکار کنم کم تحملم ...

.... داخل اتاق شدیم که بعد دقایقی کوتاه که ست رو با اصرار زیاد من پوشید رو تخت بود روش خیمه زدم با لبخند گفتم :

- خیلی قشنگن رو تنت

لبتر کرد و گفت :

- خیلی خوشرنگه

دستم نوازش وار تنش رو به حرف عشق به مکالمه گرفته بود و گفتم :

- با رنگ تنت هارمونی جالبی داره

فقط لبخند زد ... باز شیطنتم گل کرد و دوست داشتم کمی سربه سرش بذارم ...

مینیاتور زانیار

آخه از سربه سر گذاشتنش لذت خاصی می‌بردم که ازش فاصله گرفتم

تیکه ی دوم لباس خوابش رو از رو تخت برداشتم سمتش گرفتم و گفتم :

- بپوش بیا کارت دارم .

بلند شد لباس رو گرفت در حال پوشیدن گفت :

- چی شد نظرت عوض شد

تی شرتمو از رو تخت برداشتم و سمت هال که میرفتم همون حال که میپوشیدم گفتم :

- نه عزیزم ... بیا ...

داخل سالن شدم خودش هم اومد اشاره به مبل کردم و گفتم :

- بشین ...

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

مسیحه زادخو

#پارت_۱۷۷

بدون حرفی با لبخند نشست .

فلش رو از داخل کشوی میز تلویزیون در آوردم و کنترل رو از رو میز برداشتم و گفتم :

- دوست دارم یه فیلم با هم نگاه کنیم

و فلش رو قرار دادم و روشن کردم .

کنترل به دست رفتم و کنارش نشستم دستمو دور شونه هاشو حلقه کردم و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم و با لبخند گفتم :

- فدات بشم

خودشو بیشتر جا داد تو آغوشم و لبخند نشست رو لباش ...

نفسی بیرون دادم و ... دقایقی طولانی بود که ... نگاهم به صفحه ی تلویزیون بود و ... فیلم زناشویی بود که بعد لحظاتی گفت :

- واقعا لازمه دیدن اینا

– دوست نداری ؟؟؟

با منو من و تردید گفت :

– نه .. خب به نظرم احتیاجی نیست ...تو به اندازه‌ی کافی بلدی خب...

نفسی بیرون دادم و گفتم :

– حس میکنم گاهی وقتا لازمه

با لبخند و شیطنت ادامه دادم :

– یکی از ویژگی های آق سالار اینکه به تمام زبان های دنیا آشناست فیلم به هر زبانی براش بذاری میفهمه و بلند میشه خیلی باسواده لامصب .

تو بغلم بود و با خشم ساختگی در حالی که مشتی زد به سینم و با شیطنت گفت :

– نه اینکه از این فیلم ها نگاه می‌کنی مثلا غوغا می‌کنه آق سالارت

چنان قه قه ای سر دادم و حرفش منو به وجد آورد با خنده در حالی که لذت خاصی می‌بردم گفتم :

– همش دو شبه ازدواج کردیم ... چی چی فهمیدی ؟؟؟

با خنده و چشمکی ادامه دادم :

– اما راضی نیستی از آق سالار

باز هم تحریکش کردم و عصبی شد و گفت :

– برو بابا ... اینقد این فیلم ها نگاه می‌کنی دیونه شدی ...

کنترل دستم بود خاموش کردم و در حالی که بلند میشدم دستشو گرفتم بلند بشه گفتم :

– پاشو ببینم ... پاشو هنرهای آق سالار رو به نمایش بذارم اینقد از من ایراد نگیری ....

(گوهر)

یه ماه از ازدواجمون می‌گذشت .. و تو این یه ماه اسرافیل جبران تمام اون چهار ماه رو سر من خالی کرد و البته چقد از دستش شاکی بودم اما انگار نه انگار ... تا اینکه بعد از یک ماه ... من به مشکلاتی بر خوردم که حتما باید به پزشک زنان مراجعه میکردم آخه حالم اصلا خوب نبود این طور اگه اسرافیل پیش می‌رفت که خدا بهم رحم کنه ...

تبش زیادی تند بود و واقعا دچار مشکلات اساسی شدم که باید حتما رفع و رجوع میکردم ...

اینطوری هم من ناراضی بودم هم اسرافیل اون طور که باید به آرامش نمی‌رسید ...

نهایتا عصر روز پنج شنبه وقت مطب گرفتم و اسرافیل خودش اومد دنبالم و رفتیم مطب ...

هنوز نوبت ما نشده بود کنار اسرافیل نشسته بودم که آروم زمزمه کرد :

- تو واقعا مشکلت چیه ؟؟؟

- همش تقصیر توعه ... مهلت که بهم نمیدی ...

نفسی بیرون داد که منشی بلند گفت :

- گوهر افشار

بلند شدم و گفتم :

- بله

نگاهم به منشی بود که اسرافیل هم بلند شد دستمو گرفت

منشی - نوبت شماست تشریف ببرید ....

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۷۸

(اسرافیل)

از مطب اومدیم بیرون دفترچه دستم بود و کمی عصبی بودم از حرفهای دکتر ....

مسیحه زادخو

آخه حداقل تا ده دوازده. روز دیگه نباید با هم رابطه داشته باشیم ...

آخه باید این داروهایی رو که نوشته بود رو استفاده میکرد والا اصلا نمی‌دونستم چی بود چه ربطی داشت به داشتن رابطه ؟؟

مگه جز قرص و داروووو چی بهش داده بود ؟؟

که با تاکید بهم گفت : (باید حتما مراعات کنم)

گوهر پشت سرم تند تند راه می‌رفت که گفت :

- اسرافیل یواش تر چته ؟؟؟

نفسی بیرون دادم و گفتم :

- زود بریم داروها رو بگیرم ...

هم شانه ام شد و کنارم که قدم بر می‌داشت گفت :

- دیدی میگم مراعات نمیکنی اونم دقیق بعد شب ازدواجمون باید حد اقل یه هفته صبر میکردی ... اما آقا انگار نه انگار

عصبی بودم و واقعا حوصله نداشتم که گفتم :

- اه ... گوهر هیچی نگووو حوصله ندارم

- مگه تقصیر منه اینجوری شدم ... تقصیر خودته ...

با کلافگی زیاد گفتم :

- باشه ... ولی تلافی شو سرت در میارم

با پوزخند گفت :

- غلط کردی

برگشتم نگاهش کردم با لبخند گفتم :

- اون موقع دیگه آق سالار تشنه است حسابی از خجالت در میاد .

با خنده گفت :

- بعد خودت پشیمون میشی

باز یاد این چند روز محرومیتم افتادم و گفتم :

- بیچاره سالار رفت تو تحریم

- اووف ... کشتی منو بخدا ...

مسیحه زارخر

داروخانه بود که با هم داخل شدیم ... دو سه نفری بیشتر نبودن

.

اشاره به نیمکت‌ها کردم و گفتم :

- بشین عزیزم ...

نشست و سمت متصدی و دریافت نسخه رفتم ...

دفترچه رو با گفتن سلامی تحویل دادم

دختره نگام نکرد اما :

جواب سلامم رو با بی حالی زیادی داد محل ندادم .

همین طور پشت ... پیشخوان منتظر موندم بعد چند دقیقه گفت :

- واسه خودتونه ؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم :

- بله

انگار شاخ در آوردم همچین با تعجب نگاهم میکرد و گفت :

- واسه خودتونه ؟؟!!!

جدا حوصله نداشتم که گفتم :

- بله چطور ؟

- اما این داروها ...

در حالی که نگاه دفترچه میکرد و گفت :

- برای خانوم مست

جدا این منشی هم شوت و مشنگ بود که گفتم :

- چیه تا حالا دوجنسه ندیدی

دختره با تعجب گفت :

- بلللله

نفسی بیرون دادم و گفتم :

- اگه دارید لطف کنین اگه نه که برم یه داروخانه ی دیگه

بلند که میشد از سر جاش گفت :

- نه تشریف داشته باشید الان میارم براتون ...

سیمیه زارعی

دختره رفت که رو به گوهر که با فاصله نشسته بود و تمام مدت نگاهش به من بود گفتم :

- معلوم نی چی نوشته برات ؟؟؟

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۷۹

نگاهم که بهش بود گفت :

- دارو هست دیگه چی می‌تونه باشه دارو عجیب غریب که نیست .

قدمی جلو رفتم و روبه روش ایستادم آروم زمزمه کردم :

- کاش با مامانت اینا مشورت میکردی یه راهنمایی چیزی داروی گیاهی استفاده میکردی من هم محروم نمی‌کردی .

نفسی بیرون داد و گفت :

- آهان که بد تر بشم ... نباید خود درمانی کنم .

مسیحه زادخو

- من که نگفتم خود درمانی کنی گفتم اونا باتجربه تر هستن کمکت میکردن اینقد منم اذیت نمی‌کردی .

- تو یعنی الان داری شور خودتو میزنی

با لبخند گفتم :

- نه عزیزم نگران تو هم هستم .

- یعنی دکتر چیزی حالیش نیست ؟؟؟

با چشمکی و لبخندی آروم گفتم :

- نه دیگه اگه حالیش بود منو تحریم نمی‌کرد ...

- تقصیر خودته ... قدیمیا میگن کم بخور همیشه بخور .

این حرف رو که زد با خنده گفتم :

- آهان که این طور ...

با لبخند گفت :

- دروغ میگم دیدی که یه فرصت نفس کشیدن ندادی که حالا تحریم شدی ...

همین لحظه صدای متصدی دارو خانه بود که گفت :

- گوهر افشار؟؟؟

سریع برگشتم و گفتم :

- بله ...؟؟

جلو که میرفتم گفت :

- داروهاتون ...

قبل اینکه داروها رو بده یه کاغذ داد و در حالی ازش می‌گرفتم گفت :

- صندوق ...

نگاهم به کاغذ بود ...

(اووف چه خبره ... این همه)

سمت متصدی رفتم و کاغذ رو تحویل دادم و کارت کشیدم ... پس از تحویل دارو ها یه راست رفتیم خونه ....

طرز استفاده ی از داروها رو دقیق نوشته بود ... خودم هم نگاه کردم .

یه قرص بود با کپسول که سر ساعت مشخص باید مصرف میشد اما ..

رو تخت که نشسته بودیم دوتامون پماد رو برداشتم رو جلدش نوشته بود شب (یک اپلیکاتور ...)

نفسی بیرون دادم و رو به گوهر گفتم :

- یعنی چی ؟؟؟

نگاهم به گوهر بود که یه چیزی شبیه لوله سفید پلاستیکی دستی بود و گفت :

- این ... منظورش این سرنگ مخصوصه باید پر پماد بشه .

نگاهم بهش بود و گفت :

- که چی بشه ؟؟؟

نفسی بیرون داد و گفت :

– برای اینکه خوب بشم باید استفاده کنم تا ده شب واسه همین نباید ...

چینی به ابرو دادم تا تهشو خوندم و گفتم :

– این ؟؟؟

کلافه شد و گفت :

– آرهههههه

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

– ده شب این سرنگ جای آق سالار رو گرفته ؟؟؟

نگاهش به من بود با کلافگی گفت :

– اسرافیل تو رو خدا اذیت نکن .

سرنگ رو از دستش گرفتم و گفتم :

– بده ببینم این چیه ...نخواستم

کمی ناراحت شد و گفت :

– نکنه به این حسادت می‌کنی ؟؟؟؟

مسیحه زارعی

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۹,۰٤,۲۰ ۰۵:۱۱]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۸۰

با خنده گفتم :

- من خوبشو دارم این چیه آخه

با غضب نگاهم کرد که با لبخند شیطونی ادامه دادم :

- طبیعی اصل ... تازه خودشم پماد مخصوص داره .

نفسی بیرون داد و عصبی گفت :

- نگووو که داری حسودی می‌کنی ؟!

دستم بود سرنگ اپلیکاتور و گفتم :

- آره من اینو ببینم تحریک میشم ...

مسیحه زادخو

با خشم از دستم گرفت و گفت :

- اه چقد اذیت می‌کنی .

- پس بده خودم برات میذارم .

با عصبانیت تمام گفت :

- اسرافیییل

با خنده گفتم :

- من چطوری اجاره بدم این بیگانه به زنم ...

نذاشت حرف بزنم و با عصبانیت در حالی به شدت عصبی بود گفت :

- اسرافیل خواهش میکنم.

- بیخود کردی یا من برات میذارم یا اجاره نمیدم .

- میذاری خوب بشم یا نه ؟؟؟

با خنده گفتم :

- طول انجام درمانت با من ... یا قبول می‌کنی یا ...

سپیده زارعی

با خشم گفت :

- یا چی ؟؟؟

با خنده گفتم :

- یا هیچی ...

نشسته بودیم هنوز روبه روی هم که با خنده گفتم :

- والا من به این حسودی که هیچی ... غیرتی شدم .. آخه من تعصب دارم نسبت به زنم .

نفسی بیرون داد که با لبخند گفتم :

- این طوری که نشستی جلوم دلم برات غنج میره

لبخندی زد و گفت :

- بیخودی دلتو صابون نزن

با خنده گفتم :

- خب چکار کنم دست خودم نیست .

ساکت بود که با لبخند ادامه دادم :

مسیحه زارعی

- خب کم کم داره بلند میشه .

با خشم زیاد گفت :

- اسراااافیل

با خنده گفتم :

- چیه جوش زدی شبا رو میگم داره بلند میشه زمستونه دیگه .... خب من بد خواب میشم این طوری ...

فقط لبخندی زد که خودم با لبخند ادامه دادم :

- ازوقتی شنیدم که قرار کسوف بشه...

نذاشت حرفمو کامل کنم با تعجب گفت :

- جداااا ؟؟؟

سرمو انداختم با لحن غم انگیزی گفتم :

- خدایا... پا اوف بشه... دست اوف بشه... سر اوف بشه... شکم اوف بشه .

ولی هیچ جای دنیا کسوف نشه مختل میشه زندگی .

پوفی کشید و گفت :

- وایییی خدا من آخرش دق میکنم .

دستشو گرفت سمت من اشاره کرد و سرشو بلند کرد و گفت :

- خدایا من زن این دیونه شدم

با اخم گفتم :

- دلتم بخواد والا خودت کشتی زنم بشی حالا که خوردی چشیدی ، اووووف شدم آره ؟؟ اخ شدم ؟

سرشو تکون داد مثلا اخم کرده بود اما چشاش پر خنده که لب تر کردم و با لحن غمگینی ادامه دادم :

- این پماده رو که دیدم من قاطی کردم ....

همین طور با کلافگی نگام میکرد که ادامه دادم :

- تازه فقط این نیست ... مثلا اگه بچه دار شدیم .

من اسم پسرمو عمرا جمشید ... یا چه میدونم چنگیز بذارم ... چطوری اجازه بدم چنگیز خان سینه ی زنمو ببینه ... نه من غیرتی ام

ته لبخندی رو لباش اومد اما جمع و جور کرد که ادامه دادم :

- کم کم دیگه باید دست به کار بشم یه بچه درست کنم واست .

- بذار درسام تموم بشه .

تا درسات تموم بشه بچه هم دنیا اومده

- اون دفعه که گفتی زوده و فلان و مزاحمه و دست و پاگیره

- آره خب مزاحم که هست ...

لبخندی زد و گفت :

- نه دیگه بچه مزاحمه

- آخرش که چی باید مزاحمت ایجاد بشه دیر و زود نداره ...

- بذار درسام تموم بشه بعد

مینا زاهر

- اگه بچم دختر بود اسمشو میذارم یانگوم

با تعجب گفت :

- چیییی؟؟

با خنده گفتم :

- چووون مامانش جواهری تو خونمه گوهر خانوم

با خنده گفت :

- فکر کنم فقط شوهر من دیونه است ...

- دلت بخواد شوهر به این بانمکی ... والا دخترا آرزوشونه

- آهان که بانمک ... نخیرم تو منحرف داغونی

- آدم یکم افکارش مثبت ۱۸ باشه ، منحرفه ؟؟؟

- یه چیزی اونورتر

با خنده و چشمکی گفتم :

- نگووو که له له نمیزی واسه من .. غش و ضعف نمیکنی واسه شوهرت

با اخم ساختگی گفت :

- لااله الا الله

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۹,۰٤,۲۰ ۰۵:۱۷]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۸۱

(گوهر)

هشت ماه از ازدواجمون گذشت یعنی شب ازدواجمون و حالا سالگرد ازدواجمون شده ...

نمی‌دونم چه مرگم بود اصلا دلو دماغ نداشتم ... ده روز هم از موعد ماهانم گذشته بود ...

کیک شب سالگردمون رو خودم درست کردم و واسه اسرافیل هم یه هدیه گرفته بودم ...

مسیحه زادخو

تو آشپزخونه بودم و داشتم چایی زعفرون دم میدادم که بخورم شاید حالم بهتر بشه ...

تازه ریختم تو لیوان دسته دار که صدای چرخش کلید تو در بود ...

نفسی بیرون دادم انصافا پکر بودم به شدت ...

سمت در ورودی رفتم اسرافیل در رو که میبست خودش تو سلام کردن پیش قدم شد با لبخند گفت :

- سلام به خانوم ژولیده ی خودم

نفسی بیرون دادم اینقد حالم داغون بود که متوجه شد .

دستی به موهام بردم با کلیپس جمع کرده بودم موهامو که سعی کردم لبخندی بزنم و گفتم :

- سلام خسته نباشی ...

جلو که می اومد نفسی عمیق کشید شاخه گل تو دستاشو الان دیدم اینقد حواسم پرت بود ...؟؟

خم شد بوسه ای رو موهام گذاشت

اصلا حوصله نداشتم که گفت :

- چته امشب دلو دماغ نداری

نفسی بیرون دادم و گفتم :

- حالم خوب نیست

پشت سرم که اومد گفت :

- چی شده ... جایت درد می‌کنه ؟؟

پشت میز نشستم روبه روم ایستاد شاخه گلها رو رو میز گذاشت و نگاهش به لیوان رو میز بود و گفت :

- این چیه ؟؟؟

- چایی زعفرون

- می‌دونم ... واسه چی میخوردی ؟

بدون اینکه نگاهش کنم نفسی بیرون دادم و گفتم :

- عقب انداختم ...

اینقد سریع چایی زعفرون رو از جلوم برداشت و خالی کرد تو سینک که شوک زده برگشتم نگاهش کردم و گفتم :

- چیکار می‌کنی ؟؟؟

اومد صندلی رو کشید نشست روبه روم و گفت :

- من چیکار میکنم یا تو ...؟ چه کاریه آخه

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- دیدی که دکتر گفت تنبلی تخمدان دارم

- آره درست اما بهت دارو داده و گفت صد در صد جواب میده

آهی از سینه بیرون دادم و گفتم :

- من امیدوار نیستم ...

- چرا اینقدر نا امیدی؟؟؟ اگه امیدوار کننده نبود که دکتر بهت قرص و دارو نمی‌داد خیلی‌ها همین طوری بچه دار شدن .

باز نفسی بیرون دادم و بغض ته گلوم گرفته بود و گفتم :

- تو اصرار داری بچه دار بشیم وگرنه ..

میون حرفم اومد و با لحنی که کمی عصبی بود گفت :

- تو مشکلی نداری عزیز من چراااا اینقد خودتو اذیت می‌کنی خدا داده این همه دکتر درمان می‌کنی عزیزم

برای دلداری دادن من بود کل حرفهاش که ادامه داد :

- دکتر گفت مشکلی نیست که درمان نداشته باشه ... در ضمن الان عقب انداختی بی فکر رفتی چایی زعفرون خوردی ؟؟ نمیگی ممکنه حامله باشی ؟؟؟

بغضم دیگه کم کم شکست و با گریه گفتم :

- عقب انداختم اولین بار هم نیست

لحنش مث همیشه که تو این شرایط که میخواست مثلا منو خوشحال کنه بخندونه باز پر شیطنت شد و گفت ؛

- بذار یه چیزی بگم بخندی .

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۰۹,۰٤,۲۰ ۰۵:۲۳]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۸۲

فقط آروم اشک ریختم که با لبخند گفت :

- دخترا قبل از پریودی : من امروز باید میشدم ، چرا نشدم ! چرا نمیشم ! وای کاش فردا بشم دیگه...(زعفرون، دارچین، رازیانه ، هر چیز گرمی که تو خونه هست رو میخوره)

وقتی پریود میشه : ریدمممممم تو پریودی ! ریدمممم تو دل درد...ریدمممم تو پسرا که پریود نمیشن! ...من نمیخوام پریود شممم

لبخندی میمون اشکام زدم که با لبخند ادامه داد :

- دخترا عجیبن بخدا ...

اشکامو که پاک کردم

این بار چشمکی زد باز حتما میخواد چیزی بگه حرص من در بیاره که گفت :

- اون چیه؟

خشک میره تو خیس درمیاد ، سفت میره شل درمیاد،،، بی رنگ میره تو قرمز درمیاد ، سرد میره تو داغ درمیاد ، تازه باید حتما بالا و پایینش کنی هی بدی تو ... هی بکشی بیرون .

کل حرفاش هم با خنده بود

میدونستم سوالش باز انحرافی بود اما با لحنی کمی عصبی گفتم :

- اه از دست تو

با خنده گفت :

- ای منحرف اون چای کیسه ایه

لبخندی زدم که با لبخند گفتم :

- تو اینا رو از کجات میاری ؟؟؟

میثاقه زادهر

- نمی‌دونم میاد. دیگه

- بس که ذهنت منحرفه

- این کجاش منحرفه ؟؟؟

فقط سکوت کردم که ،

باز خودش گفت :

- امشب سالگرد ازدواجمون هست ... کووو من منتظرم

بلند شدم ... سمت یخچال رفتم که .. هنوز در یخچال رو باز نکردم نفهمیدم که چطوری اومد از پشت بغلم کرد بوسه ای زیر گردنم گذاشت و با لبخندی زمزمه کرد :

- برم یه بی بی چک بگیرم ..؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم :

- بیخودی پاشی کجا بری ؟؟

نفسشو کنار گوشم بیرون داد و تب بدی کرد وجودم از گرمای لذت بخشش

و گفت :

- همین جاست میرم زودی میام.

- الکی نرو نیستم .

با ذوقی که تو صداش موج میزد گفت :

- اگه بودی چی بهم میدی ؟

منم بد جنس شدم و گفتم :

- اگه بودم که هیچی اما اگه نبودم حق نداری دست بهم بزنی .

باز بوسه ای گذاشت زیر گردنم و گفت :

- باشه قبول ...

- مطمئنی ؟؟؟

- آره عزیزم من دلم روشنه

- خیلی مطمئن حرف میزنی .

- به هر حال چیزی رو از دست ندادم ... امشب سالگرد عروسیمونه و من کادمو ازت میگیرم ...

سیاه زاده

در حالی که ازم جدا میشد گفت :

- میز شام و بچین تا برم و سریع بیام ....

نفسی بیرون دادم ... نگاهم به رفتنش بود اما دلم اینجا نبود غرق بود ...

زیر لب زمزمه کردم

(خدا کنه باشم)

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۹,۰٤,۲۰ ۰۵:۳۱]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۸۳

نفسی بیرون دادم منتظر اسرافیل شدم ربع ساعت بعد اومد ....

نمی‌دونستم چکار کنم با ذوق در حال باز کردن پاکت بی بی چک بود که گفتم

مسیحه زادخو

- بده ببینم چی نوشته اصلا طرز استفاده اش چطوریه دقیق

- طرز استفاده نداره.... معلومه دیگه

دوتا گرفته بود دومی رو اپن بود برداشتم اون مشغول باز کردن شد من دومی رو مطالعه کردم که بعد خوندش گفتم :

- اسرافیل اینجا نوشته صبح ...

نگاهم کرد و گفت :

- صبح ... ؟

- آره بهتر جواب میده

آب دهنمو قورت دادم که باز لبخند زد و گفت :

- من که دوتا گرفتم بیا اینو ببر امتحان کن ببینم چطوریه .

- ممکنه نشون نده .

- اشکال نداره من دوتا گرفتم اون یکی رو صبح امتحان میکنی .

نفسی بیرون دادم که با تردید از دستش گرفتم ....

از دست شویی اومدم بیرون ... نگاهم به خط های رو پد بی بی چک بود که اسرافیل سریع اومد با ذوق گفت :

- خب ؟؟؟

سمتش گرفتم با تردید گفتم :

- نمی‌دونم واقعا

از دستم گرفت و در حالی که با اشتیاق خاصی نگاه میکرد گفت :

- یعنی هستی ؟؟؟

سمت مبلها که میرفتم گفتم :

- نمی‌دونم این خطها که اینو میگه

من رو مبل نشستم مقابلم زانو زد و گفت :

- فردا دومی رو امتحان کن اگه درست باشه که همونم نشون میده

فقط سرمو تکون میدادم خودم انگار باور نداشتم برام قابل باور نبود که با ذوق گفت :

- خوشحال نیستی ؟؟

نگاهم به چشمای جذابش بود که میدرخشیدن از شادی و گفتم :

- چراااا اتفاقا اما باور نکردم هنوز

- باور ندارم چیه ؟؟؟ کلی دکتر رفتی برای تنبلی رحم و مشکلت داری قرص مصرف می‌کنی منم که احتیاطی که نکردم خووو

نگاهم هنوز بهش بود لبخندی زدم و گفتم :

- خوشحالی آره ؟؟؟

مقابلم زانو زده بود با لبخند در حالی که دست برد و موهامو انداخت پشت گفت :

- خیلی ....نمیدونی چقدر خوشحالم

سرمو تکون دادم و گفتم :

- آزمایش میدم معلوم میشه اون وقت دیگه واقعا باید خوشحال بود فعلا چیزی معلوم نیست .

– این طوری نگووو عزیزم تو مشکلی نداری خدا هر وقت مصلحت بدونه درست میشه .

با لبخند ادامه داد :

– اگه گفتی شباهت ، کسی که غرق شده ، نونی که سوخته ، زنی که حامله شده چیه ؟

با لبخند و اخم گفتم :

– کشتی منو با سوالای انحرافیت

با خنده گفت :

– انحرافی نیست ... تست هوشه.

با خنده گفت :

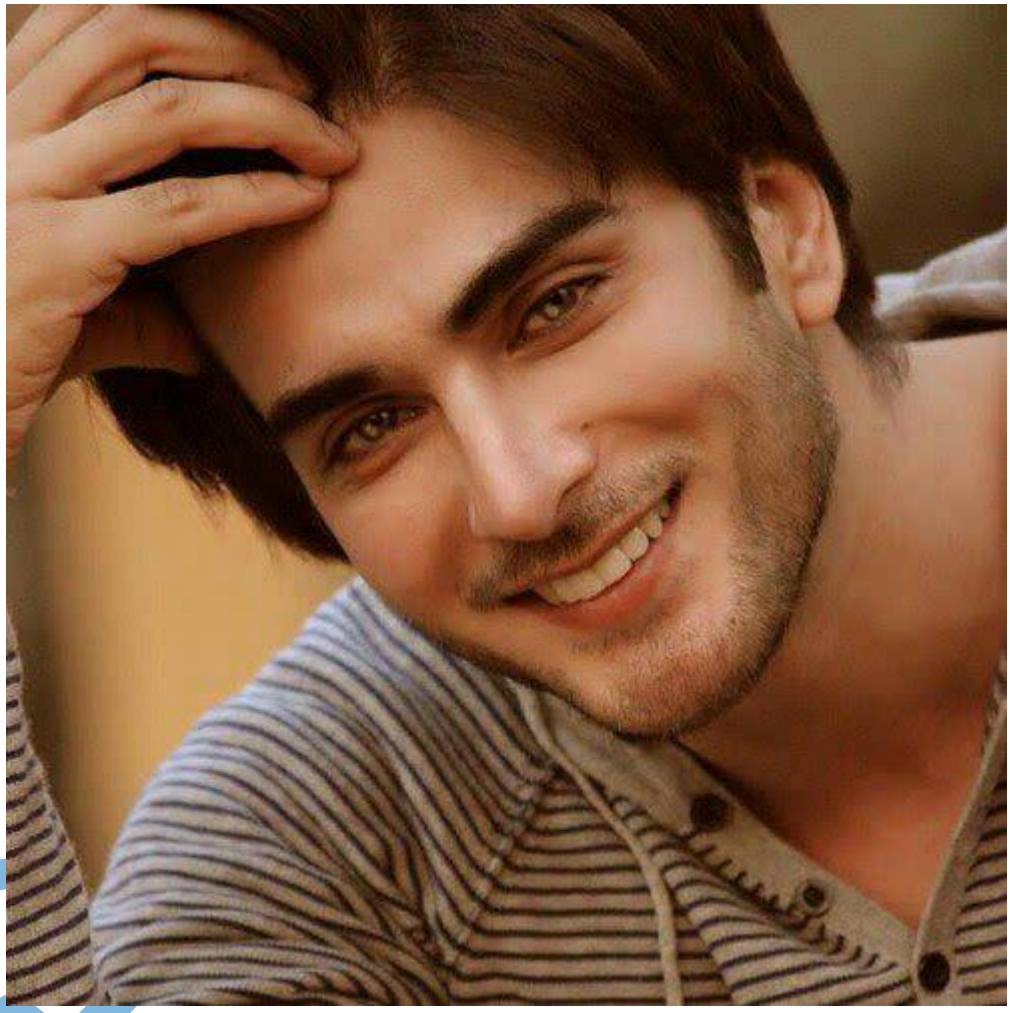
– واقعا بلد نیستی ؟

لبخند زدم که خودشم

با لبخند گفت :

– سه تاشون دیر کشیدن بیرون

خندم گرفت و با خنده در حالی که دستی به موهاش بردم و موهاشو ریختم بهم و گفتم :





خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۹,۰٤,۲۰ ۰۵:۳۲]

[عکس]

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۹,۰٤,۲۰ ۰۵:۳۷]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۸٤

- آهان یعنی تو دیر کشیدی بیرون ؟؟؟ تو که ول کن نیستی .

با خنده گفت :

- چکار کنم دوست دارم

سرشو آورد پایین پیشونیش به پیشونیم گذاشت و با لبخند گفت :

- بخدا عاشقتم

دستمو گرفت و ادامه داد :

مسیحه زادخو

- نمیدونی چقدر دوست دارم گوهر اگه بدونی این طوری نمیگفتی ...

نفسی بیرون دادم و گفتم :

- انشالا که بتونم برات یه کوچولو بیارم ...

(گوهر)

پنج ماه بعد ....

نفسی بیرون دادم با عصبانیت گفتم :

- این چیه ؟؟؟

ژست خاصی گرفته بود با لبخند و شیطنت گفت :

- موتور ...

- می‌دونم موتور از کجا آوردی ؟؟؟

مقابل در مطب ایستاده بودم ... خودم به تنهایی اومدم مطب شش ماهم بود حالا و بچه نه ... دوتا بودن ...

مسیحه زارعی

به خاطر مصرف قرص های خاصی که دکتر تجویز کرده بود دوقلو باردار شدم

اسرافیل که سر از پا نمی‌شناخت ...

الان یعنی اومده دنبالم بریم خونه ...

شب بود دیر وقت ... وقتی با موتور دیدمش قاطی کردم آخه چطوری سوار موتور میشدم ؟؟؟

- این موتور مال مشتریه آوردم تست کنم .

پوفی کشیدم و گفتم :

- انصافا من چطوری سوار موتور بشم اونم با این شکم ...؟

لبخندی زد و گفت :

- گندش نکن ... سوار شو بریم

عصبی راهمو گرفتم که برم و گفتم :

- تو با چه عقلی با این اومدی دنبالم نمیگی خطرناکه ؟؟؟

اووووف دنبالم با موتورش اومد اما من محل ندادم با التماس گفت :

- بیا سوار شو اذیت نکن دیگه

با عصبانیت چند قدم که رفتم گفتم :

- بخدا یه قدم دیگه دنبالم بیای من می‌دونم و تو ...

با التماس گفت :

- خواهش کردم دیگه

اینبار عصبی شدم ایستادم اونم ایستاد که گفتم :

- اسرافیل بخدا یه بلایی سر خودم و این بچه ها میارم از دست تو و این کارات

با التماس و ترس گفت :

- نه خواهش میکنم من کلی واسه درست کردن این بچه ها زحمت کشیدم ... شب تا صبح نخوابیدم ...

عصبی نگاهش کردم که با خنده ادامه داد :

مسیحه زارعی

– چیزه یعنی مامانت اینا سیسمونی آماده کردن مادرم سر از پا نمی‌شناسه

– اسرافیل برو اینقد اذیتم نکن ... بعد یه ساعت تأخیر اومدی دنبالم اونم با موتور

– ناز نکن عشقم بیا سوار شو بخدا آروم میرونم .

نفسی بیرون دادم و گفتم :

– نمیخواد خودم با تاکسی میرم والا نمیگه ممکنه خطر ناک باشه اونم با این اوضاع من ...

نفس نفس میزدم ....

– بیا سوار شو فدات بشم

همون لحظه یه آقای هیکلی و چهار شونه یهوو جلو موتور اسرافیل رو گرفت با لحنی عصبی گفت :

– خجالت نمی‌کشی مزاحم زن باردار میشی ؟؟؟

خط و نشون ۲ ❤❤, [۰۹,۰٤,۲۰ ۰۵:٤۲]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۸۵

نگاهم به اسرافیل بود که کاملا دست پاچه شد و اشاره به من کرد با منو من و ترس و گفت :

- چیزه ... این باره منه

مرد با خشونت تمام گفت :

- خجالت بکش آقا

اسرافیل هنوز دست پاچه بود و باز منو من کرد و باز اشاره با دست به من کرد و گفت :

.- آهان من بار دارم ...یعنی

مرده عصبی گفت :

- تو بارداری ؟!!!

مسیحه زادخو

اسرافیل دیگه نمیدونست چی داره میگه نفسی بیرون داد و گفت :

- هرچی صلاح میدونید

مرده چشم غره ای بهش رفت

تازه متوجه شد با ترس و دست پاچگی گفت :

- زنمه ... زن خودمه

مرد نگاهی به من کرد و گفت :

- راست میگه آبجی ؟؟؟

نفسی بیرون دادم نگاه ملتمس اسرافیل به من بود که گفتم :

- آقامونه

اسرافیل لبخندی زد که مرد گفت :

- مراقب زن باردارت باش

اسرافیل - بله حق با شماست کلی زحمت کشیدیم واسه این بچه ....

چیزه یعنی این بچه ها

مرد رفت ... بعد رفتن مرد با عصبانیت گفت :

- همینو میخواستی آبروم رفت .

با خنده گفتم :

- که تو باردار؟؟

با عصبانیت گفت :

- چه می‌دونم هیکلشو دیدم هنگ کردم با اون سیبیلاش ....

مرده که اون طرف وایساده بود برا تاکسی گویا گفت :

- چی ... نشنیدم ...

چند قدم دور تر بود صدامونو انگار شنید که باز اسرافیل با دستپاچگی تمام گفت :

- ببخشد .... با شما نبودم ...

مرد چشم غره ای رفت که اسرافیل کمی سمت پیاده رو آمد موتور رو پارک کرد و و گفت :

- الان برات تاکسی میگیرم زود برو خونه

منم که هنوز از بابت قضیه اون مرده خندم گرفته بود گفتم :

- باشه بابا ترش نکن ...

- تو برو منم میرم تعمیرگاه بعد میام زود طول نمی‌کشه .

- با لبخند گفتم :

- برام گلابی میاری ؟

کمی عصبی بود که گفت :

- گلابی از کجا بیارم ؟

خودمو لوس کردم و گفتم :

- من که نمی‌خوام

نفسی بیرون داد و گفت :

- وایییی خدا چه شکری من خوردم

با اخم گفت :

سپیده زارعی

- میدونستی آب همیشه آتش را خاموش نمیکُنه گاهی وقتا یه قطره آب آتش بزرگی به پا میکُنه بیا و ببین

با خشم گفتم :

- منظورت چیه ؟؟؟

- اینو وقتی میفهمی که زنت تو بد ترین شرایط با یه قطره آب حامله میشه که کلی قسط و بد بختی داری .

با عصبانیت تمام گفتم :

- خیلی بیشعوری خودت رو کشتی بچه میخواستی .

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۱۰,۰٤,۲۰ ۰۳:۲۳]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۸٦

مسیحه زادخو

– آره اما نه دوتا با هم ... فردا زیر بار خرج این دوتا کمرم می‌شکنه مگه من تاجرم ...؟

نفسی بیرون دادم که خودش با اخم گفت :

– آره من تاجرم ... زیر بار این فشار زندگی هر روز تا میشم جر میخورم والا به خدا .

با لحنی که نخواستم عصبی تر بشه و دلداریش بدم گفتم :

– عزیزم خدا بزرگه چراااا اینقد نگرانی .. خدا خودش میرسونه ... بابات گفت که کمک می‌کنه یکی از قسط ها تو پرداخت می‌کنه .

نفسی بیرون داد و گفت :

– نمی‌دونم والا انشالا که قدمشون خیره

لبخندی زدم و گفتم :

– برو ماشین بگیر خسته شدم سر پا

لبخندی زد و گفت :

- نوکر شما هستم در بست

لبخند زدم که رفت تا ماشین بگیره

.....یه ماه از تولد بچه ها میگذره منم کلافه و عصبی به هیچکاری نمی‌رسم ... وقت سر خاروندن هم ندارم ...

یه روز مادرش میاد اینجا و یه روز مامان من اما باز هم کم میارم ... عصر که میشه میرن من دیونه میشم ...

یکی بغل میکنم دومی گریه می‌کنه اولی میخوابه دومی شیر میخواد و من اصلا وقتی برای خودم ندارم ...

نه میفهمم چی می‌پوشم ... چی میخورم ... پامو که از خونه بیرون نمیذارم ...

واییی که با هم مریض بشن که دمار از روزگارم در میاد ....

بعد یه ساعت خستگی و سر و کله زدن با اینا بالاخره خوابیدن ...

نفسی بیرون دادم و نگاه ساعت کردم نه شب بود و وقتشه اسرافیل بیاد ...

اون بیچاره هم چیزی نمیگه اگه شام نباشه اگه نهار وقت نکرده باشم درست کنم ...

ها راستی نگفتم یادم رفت بگم ...

مگه این دوتا توله هوش و حواس واسه من گذاشتن ؟؟؟

پسرم اسمش میکاییل و دخترم اسمش راحیل .

دوتاشون هم مث پدرشون تخس و عذاب آورن ... عذاب آور فقط یه کلمه است ...

نه شب دارم نه روز .... از دستشون آسایش حرامه ...

سریع رفتم تو آشپزخونه ...کلافه و عصبی بودم ... سه روزه حموم نرفتم ... وقت نداشتم اصلا ... الان هم نمیشد برم حموم بچه ها اگه یه دفعه بیدار میشدن خووو چه خاکی تو سرم میریختم باید منتظر اومدن اسرافیل بمونم ...

نفسی بیرون دادم ....

گشنه هم بودم باید شام آماده میکردم ... در یخچال رو باز کردم ... گیج و کلافه و البته خیلی خسته بودم خیلی هم خوابم می اومد ... خمیازه ای کشیدم و گوجه ها رو از تو یخچال در آوردم و. قبل اینکه خراب بشن باید ترتیبشونو بدم و بهترین گزینه در حال حاضر املته😂😂😂

گوجه ها رو گذاشتم تو سینک و بدون سرو صدا مشغول شستن اونا شدم ...

بعد دقایقی فارغ از شستن اونا چاقو و ظرفی برداشتم و مشغول خرد کردن شدم ...

هنوز تموم نکرده بودم که صدای چرخش کلید تو در بود که لبخندی زدم و با چاقوی دستم با اینکه خیلی خسته بودم سمت در ورودی آپارتمان رفتم ...

در رو بست نگاهم بهش بود که با لبخندی

جلو رفتم ... دستش دوسه تا مشمای پر بود با حجم زیاد ...

نفسی بیرون داد که گفت :

- سلام مامان خانم ...

با لبخند در حالی که روبه روش ایستادم و چاقوی دستمو مقابل دهنم گرفتم گفتم :

- هیششش آروم تر

کفشاشو که از پا در می آورد آروم گفت :

- آخییی خوابن امشب

خم شد بوسه ای همزمان رو گونه های هم دیگه جا گذاشتیم و آروم گفتم :

- تازه ....

وسایل دستش رو خواستم از دستش بگیرم که گفت :

- نمیخواد عزیزم ...

خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۰,۰٤,۲۰ ۰۳:۳۱]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۸۷

سمت آشپزخونه رفت خودش با وسایل دستش منم کنارش که آروم گفت :

- خوبه امشب زود خوابیدن

منم سمت سینک رفتم و باز مشغول خرد کردن شدم که گفتم :

- خیلی خستم خیلی ...

نگاهم به گوجه ی دستم بود که صدای قدم هاشو رو شنیدم که سمت من می اومد ..

نفسی بیرون دیدم که از پشت بغلم کرد لبخندی زدم بوسه ای رو کتفم گذاشت که تاب تنم بود آروم تو گوشم زمزمه کرد ...

- خستگی هاتو قربون

کمی سرعت عملم کند شد که با لبخند گفتم :

- خدا نکنه

هنوز تو بغلش بودم منو به خودش چسبوند که گفت :

- دلم برات تنگ شده

میدونستم منظورش چیه نمیتونستم بد اخلاقی کنم با اینکه خیلی خسته بودم و بی حوصله و گفتم :

- باشه اول اجازه بده برم حموم

نفسشو تو گوشم بیرون داد و زمزمه کرد :

- بعد با هم میریم .

به سختی تو بغلش چرخیدم ازش فاصله گرفتم و گفتم :

- با هم که نمیشه یکی باید مراقب این دوتا باشه

- زیاد طولش نمیدیم خب

اخمی کردم اینبار و گفتم :

- اووف می‌دونی چند روزه نرفتم حموم بخدا وقت ندارم ... می‌خوام یه حموم درست و حسابی برم

فقط نگام کرد که با لبخند گفتم :

- چته ؟؟؟

نفسی بیرون داد و گفت :

- هیچی

خب تا من این املت رو آماده میکنم برو دوش بگیر

تک ابرویی بالا انداخت و گفت :

- منتظرتم

چرخیدم سمت گوجه ها و کارم انجام بدم گفتم :

- بعد حموم

چیزی نگفت رفت سمت اتاق خوابمون ...

بعد خوردن شام سریع قبل بیدار. شدن بچه ها رفتم حموم

...هنوز تازه رفته بودم حموم و سرمو کف میزدم

صدای گریه ی دوتاشون بلند شد ...

پوفی کشیدم و زیر لب گفتم

(اه گندشون بزنه چه وقت بیدار شدنه)

صدای گریشون خونه رو برداشته بود معلوم بود اسرافیل از پسشون بر نمی اومد و منم سریع سرمو میشستم که صدای اسرافیل رو از لای در با گریه ی بچه ها یکی شده بود گفت :

- خانمی دست بجنبون من از پس جفتشون بر. نمیام .

زیر دوش بودم که گفتم :

- باشه باشه اومدم ...

موهامو سریع با حوله جمع کردم و تنپوشمو. پوشیدم دویدم و رفتم

تو اتاق بود یکی تو گهواره تاب میداد یکی بغل اما همچنان گریه میکردن که با دیدنم گفت :

- حالم گرفته شد

- آیی بمیرم الهی الان میام .

و سریع رفتم برا جفتشون شیشه شیر آماده کردم .

برگشتم یکی دادم دست اسرافیل که دخترم بغلش بود و گفتم :

- گشنشونه

با خنده گفت :

- منم گشنمه

میکاییل رو آوردم از گهواره انگار منو می‌شناخت همینکه اومد بغلم گریش بند اومد با لبخند گفتم :

- عززززیزم نگاهم به اسرافیل بود

با لبخند گفت :

- سگ صاحبش میشناسه

با اخم خودمو لووووس کردم و گفتم :

- خیلی بدی عوضی باباشون تویی

با خنده خم شد رو گهواره راحیل رو گذاشت تو گهواره در حالی که قربون صدقه راحیل میرفت با لبخند گفت :

- یه بار دوتا نی نی تو گهواره کنار هم بودن

با لبخند ادامه داد :

- مث شما دوقلو بودن باهم بودن

تمام نگاهم به اسرافیل بود با لبخند که با لحن کودکانه ای ادامه داد :

- یکیش دختر یکیش پسر

دختره به پسره میگه تو دخملی یا پسل ؟؟

پسره میگه من پسلم تو چی؟

دختره میگه نمیدونم

پسره میگه بذار بلم زیل پتو ندا دونم اون وقت میفهمم

یهو میاد میگه....

وووووواااای تو دخملی

دختره میگه: هیییییی از تجا فهمیتی؟؟؟

سرشو برداشت لبتر کردم ابرو دادم بالا با خنده ادامه داد :

- پسره میگه: اخه جولابات صولتیه

تا این حرف رو زد قه قه ای سر دادم که بلند شد مقابلم ایستاد با لبخند گفت :

-نی نی ین... میفهمی....؟؟ یعنی نوزادن... میفهمی..؟؟ هنوز مثل تو ذهنشون منحرف نشده...

با لبخند گفتم :

- عوضی دوست دارم

با چشمکی لبخند خم شد بوسه ای رو لبام گذاشت چند ثانیه کمی همراهیش کردم و ازم جدا شد با لبخند گفت :

-عاشقتم بخداااا...

با خنده ادامه داد و گفت :

- این دوتا شبیه همن فک کن مثل این میمونه کاربن گذاشتیم

با لبخند و تعجب گفتم :

- کاربن ؟ آخه کجا ؟

با خنده گفت :

- بیخیال گلم ... گفتم اینقد شبیه هم شدن مث این میمونه کاربن گذاشتن ...

لبخند زدم ... نگاهم به میکائیل رفت که تو بغلم بود ....

خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۰,۰٤,۲۰ ۰۳:۳۷]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت-۱۸۸

بعد خوابوندن بچه ها اسرافیل سریع دستمو گرفت و آروم در حالیکه سمت در خروجی می‌رفت گفت :

- بیا ببینم چند روزه دق کردم

نفسی بیرون دادم و همراهش رفتم

مسیحه زادخو

داخل اتاق شدیم در رو به آرومی بست تا خواستم جلو برم سریع دستمو گرفت و منو سمت خودش کشید به در تکیه داد و با لبخند گفت :

- این دوتا مزاحم زنمو ازم گرفتن

با لبخند گفتم :

- آهان حالا که شدن مزاحم ؟؟

تو بغلش بودم منو به خودش چسبوند و و چه گرمه تنش آغوشش ؟؟؟...

حوله هنوز تنم بود دست برد زیر حوله و به آرومی سینمو گرفت و گفت :

- نمی‌دونستم اینقد دردسر داره

با لبخند شیطونی و چشمکی گفتم :

- هرکه خربزه بخوره پای لرزش هم میشینه

بوسید زیر گردنمو

و در حالی که بوسه های نرمی زیر گردنم میذاشت گفت :

- نمیدونی ازت این مدت دور شدم چقد سخت میگذره

منم بغلش کردم و آروم گفتم :

- مدتیه تحمل کن

- تحمل نکنم چکار کنم ...؟ چاره چیه

لبخندی زد

کمی ازم فاصله گرفت و سمت تخت منو هدایت کرد و .....

لبخندی زدم رو تخت بودیم که لبخندی زد و روم خیمه زد و با چشمکی گفت :

- خیلی بهت احتیاج دارم

لبخند زدم و آروم زمزمه کردم :

- این روزا ازت غافلم

لبخند زد و گفت :

– می‌دونم عزیزم و درکت میکنم اینقدرها هم که فکر می‌کنی بی احساس نیستم تو هم زیاد خسته میشی

... . هنوز اسرافیل به اوج نرسیده بود ...یه دفعه صدای گریه بچه بلند شد که با سرعت خواستم اسرافیل رو هل بدم که روم خیمه زده بود ...

که سریع گفتم :

– برووو کنار ... صدای گریشون بلند شد

کمی عصبی شد و اما لحنش پر نیاز و گفت :

– اه ... گند زدن تو حالم

دلم پر دلهره شد با صدای گریه یکی دومی رو بیدار شد و صدای گریشون بلند شد که

اینبار با التماس نگاهش کردم نگاهش خمار خمار بود تابی به چشمانش داد که هلش دادم و از تخت اومدم پایین با سرعت و عجله رب دشامبرم رو پوشیدم و سمت در رفتم یک لحظه

برگشتم نگاهش کردم رو تخت افتاده بود که ملافه رو خودش کشد معلوم بود خیلی عصبیه

نفسی بیرون دادم که عصبی گفت :

- اه برو دیگه ....

داخل اتاق بچه ها شدم اما دلم موند پیش اسرافیل ...

دقایقی گذشت آروم که نمیشدن ...

کلافه شدم که در باز شد اسرافیل داخل شد و با لبخندی گفت :

- چرا آروم نمیشن این مزاحما

راحیل تو گهواره بود و میکائیل بغلم که راحیل رو برداشت و در حالی که قربون صدقه اش میرفت اونو به آرومی تو بغلش تاب میداد گفت :

- تو چرا اینقد اذیت می‌کنی وروجک

نفسی بیرون دادم... نگاهم به اسرافیل بود که پشت به من ایستاده بود لبخندی زدم ....

خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۰,۰٤,۲۰ ۰۳:٤۷]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت ۱۸۹

(بعد گذشت سالهای سال پر از عشق و علاقه و خوشبختی و گه گاهی هم جر رو بحث « جر رو بحث نباشه که معنای خوشبختی قابل درک نیست اما نباید پر رو بال داد به بوسه ای به یه معذرت می‌خوام یه دوستت دارم باید گذشت کرد »)

(اسرافیل)

مقابل خانم دکتر نشسته بود گوهر نفسی تازه کرد

که خانم دکتر جوان با لبخند گفت :

- حاج خانم یکم مراقب باشید ...

گوهر برگشت نگاهم کرد لبخندی زدم که با اخم گفت :

- والا همش تقصیر حاج آقاست

لبخندم رو لبام ماسید .

دکتر جوان لبخندی به لبش اومد و سرشو انداخت و در حالی که نسخه می‌نوشت گفت :

- این دارو ها رو می‌نویسم ... سر ساعت استفاده بشه مرتب و

سرشو برداشت و نگاهم کرد و گفت :

- پماد نوشتم .. شب تا شب تا ده روز

آروم تر گفت :

- حاج آقا چند روزی تا بهبودی حاج خانمتون رابطه نزدیکی نداشته باشید

نفسی دادم بیرون که گوهر رو هوا بدون فکر گفت :

- مگه طاقت میاره حاج آقا

خنده رو لبای دکتر اومد که گفتم :

- دستت درد نکنه حاج خانم

گوهر با اخم گفت :

- مگه دروغ میگم

دکتر هنوز لبخند رو لباش بود که گفت :

- یه چند روزی صبوری کنید حاج آقا به خاطر حاج خانوم و خودتون البته

- چشم خانم دکتر چشم ...

.... تو ماشین نشسته بودیم که گوهر با خشم گفت :

- بیا ... همش تقصیر خودته

ماشین رو روشن کردم و گفتم :

- چرا میندازی گردنم خودت مشکل داری

روشو گرفت از من با غیض گفت :

- آها که تقصیر تو نیست بابا بهت میگم یه مدتی دست از سرم بردار

با لبخند نیم نگاهی بهش کردم و گفتم :

مسابقه رادخو

- من دست از سر تو بر نمیدارم ...

با عصبانیت گفت :

- دیونم کردی بابا من از دست تو چیکار کنم ؟

- چرا این طوری میگی خب دوست دارم عزیزم

عصبی گفت :

- دوستی تو دوستی خاله خرسه است بابا خود دکتر هم گفت یه چند روزی دندون رو جیگر بذار ولی کو گوش شنوا همیشه همین بوده .

میدونستم عصبی شده و کم حوصله دیگه مث قدیم نیست حال کل کل کردن ندارم که رو ازم گرفت و گفت :

- حق نداری این مدت خونه بیای اصلا برو خونه پسرت والا تو که طاقت نداری

با خنده گفتم :

- دیونه شدی ؟؟؟ کجا برم پیش عروس وقتی تو رو دارم .

با عصبانیت گفت :

- باشه تو بمون من میریم خونه راحیل

نفسی بیرون دادم و عصبی گفتم :

- شلوغش نکن دیگه حالا بچه ها چی فکر میکنن ؟

عصبی گفت :

- از دست تو آبرو واسه آدم نمیذاری

- لا اله اله الله زنمی بابا دوست دارم چرا اینقدر شلوغش کردی ؟

خط و نشون ۲ ❤❤ , [۱۰,۰٤,۲۰ ۰۳:۵٤]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۹۰

مسیحه زادخو

رفتیم خونه اما گوهر که بنای قهر گذاشت و یه راست رفت تو اتاق در رو هم قفل کرد من موندم تنها تو سالن حوصله ام هم سر رفت اگه سر به سرش نمیذاشتم که روزگار این همه سال برام قشنگ نمی‌گذشت و پر خوشبختی ...

نگاه ساعت کردم ...

پوفی کشیدم و حوصله ام داشت سر می فت ... من دیگه چندین ساله باز نشست کردم خودمو و میکائیل اداره تعمیر گاه رو که الان چندین تعمیرکار توش کار میکنن و به درایت میکائیل و ارثی که از بابام بهم رسید وسعت دادیم ...

نگاه موبایلم کردم قرار شد پسر میکائیل که الان حدود بیست و سه سالشه بیاد و اینجا ...

عصری ازش خواستم که بیاد و گفت بعد دانشگاه میاد ...

نفسی بیرون دادم که صدای توقف ماشین بود تو حیاط ...

بلند شدم و پشت پنجره رفتم ...

خود نوه ام بود .

لبخندی زدم و از ماشین پیاده شد ماهان ... منو پشت پنجره دید لبخند زد و دستی تکون داد و در کناری راننده هم باز شد و نازنین پیاده شد دختر راحیل ...

نازنین الان بیست سالشه ... و دختر زیبا و باوقاریه

این دوتا هم دیگه رو خیلی

دوست دارند و کسی از عشقشون خبر نداره جز منو گوهر که میان و درد و دلاشونو به ما میگن

لبخندی زدم ... لای پنجره باز کردم که نازنین گفت :

- سلام بابا جون

- سلام به روی ماهت

... ماهان هم که عینه خودمه کپی من شیطون مث جونیام البته هنوزم شیطونم اما دیگه سنی ازم گذشته و یکی دارم که پا جای من گذاشت ...

لبخندی زدم و سمت در سالن که رفتم ...

در باز شد و اول نازنین داخل شد و با دیدنشون جونی گرفتم ....

نازنین بوسید گونه ام رو گفت :

- فدای بابا جونم برم

لبخند به لبم بود هنوز و گفتم :

- خدا نکنه ...

ماهان - خوبی بابا جون

نفسی بیرون دادم سمت مبلها که میرفتم گفتم :

- نه بابا جووون

صدای نازنین پر نگرانی شد و گفت :

- خدا بد نده چی شده ؟

رو مبل نشستم دوتاشون روبه روم نشستن که نازنین گفت :

- امروز خدمتکار گفت نمیاد واسه همینه ؟

(میکائیل یه زنی رو استخدام کرده بود به کارهای خونه رسیدگی کنه صبح می اومد عصر میرفت خدا طول عمر بهش بده)

- نه دختر قشنگم ... مامان جونتون باهام قهر کرده .

ماهان خنده به لب نگاهی به نازنین کرد و گفت :

- عه واسه چی ؟؟؟

- چه می‌دونم بهونه می‌کنه

ماهان با خنده در حالی که دست دور شانه هایم حلقه کرد با خنده تو گوشم زمزمه کرد :

- راستش رو بگید ناقلا چیکار کردی

نفسی بیرون دادم و گفتم :

- زورم میگیره کاری نکردم

نازنین - بابا جونم نکنه دل مامانی رو شکوندی ؟

با اخم گفتم :

مسابقه زادخو

– پدر سوخته دارم میگم کاری نکردم . خودش بد اخلاقی می‌کنه بهونه می‌کنه

پدر سوخته چشمکی زد واسه نازنین

خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۰,۰٤,۲۰ ۰٤:۰۰]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۹۱

و با لبخند گفت :

– یادمه بچه تر بودیم و زودتر آشتی میکردین و اینقد لج و لجبازی نداشتین

آهی از سینه دادم بیرون و گفتم :

– اونی که قبلنا ما رو آشتی میاد دیگه بلند نمیشه آشتیمون بده مث سابق

مسیحه زادخو

صدای گوهر بود که اومد نفهمیدم کی از اتاق اومد بیرون که گفت :

- آهان که بلند نمیشه

ماهان پدر سوخته خیلی تیز بود با خنده گفت :

- نه مامان جون بلند میشه اما کسی نیست ازش استقبال کنه .

و غش غش خودشو نازنین خندیدن

یه پس گردنی نثار ماهان کردم اما هنوز می‌خندید با خنده گفت :

- بیچاره مامان جون ...

نگاهم کرد و با لحنی جدی گفت :

- بنازم بابا جونمو هنوزم سرپاست .... مقتدرتر از قبل

گوهر جلو اومد با لحنی توبیخانه گفت :

- پسره ی چشم سفید هوای بابا جونتو داری

نازنین بلند شد و گوهر رو بغل کرد با لبخند گفت :

- خودم هوای تو رو دارم مامانی جون غمت نباشه

ماهان هم بلند شد گوهر رو بوسید و گفت :

- مامان جونم فدای تو بشم منم تو تیم شما

- برو بابا تو حذب باد هرجا به نفعته

ماهان با خنده گفت :

- نه مامان جون من هوادار جان بر کف شمام

گوهر با لبخند و گفت :

- خدا نکنه

نازنین گوهر رو کمک کرد و نشستن که گوهر گفت :

- انشالا که عروسیتون

ماهان با ذوق گفت :

- خدا از زبونتون بشنوه الهی مامان جونم

نازنین :

- آهان خوشت اومد آره

سپیده زارعی

دستی به شانه ی ماهان زدم و گفتم :

– واسه چی خوشش نیاد ... کی بدش میاد آخه

گوهر پوزخندی زد و گفت :

– آهان یعنی تو هم دلت میخواد الان

چشمکی همزمان منو ماهان به هم رد و بدل کردیم و گفتم :

– بر منکرش لعنت

ماهان با لبخند گفت :

– بابا جون میخوای یه داروی معجزه آسایی بهت معرفی

گوهر با لبخند گفت :

– نه تو رو خدا ماهان . باباجون خودش همین طوری کلی قرص و داروی انرژی زا و چه می‌دونم انواع و اقسام داروی انرژی را مصرف میکنه .

صدای قه قه ی ماهان و نازنین بلند شد

نگاهم به گوهر رفت و با اخم گفتم :

- داشتیم ؟؟؟

- آهان بگوو که دروغ میگم خودم تو جیب کتت دیدم

با خنده گفتم :

- یک چهارم قرص تقویت جنسی میخورم

فقط میخوام یکم بلند شه وقتی میرم دستشویی تو دمپائیم نریزه !!

لبتر کردم صدای قه قه ای این دوتا رو اعصابم بود که با لحنی مثلا عصبی گفتم :

- بسه دیگه

ماهان که کنارم نشسته بود گفت :

- ای ول بابا جون خودمی من میگم به کی رفتم نگووو کپی برابر اصل شما هستم .

باخنده و چشمکی ادامه داد :

- حالا چرا یک چهارم ؟

خندیدم و گفتم :

- پدر سوخته همون کافیه ...

گوهر با اخم گفت :

- اگه یکم مصرف میکنی چرا این همه خریدی ... تو به خیالت گوشام مخملیه ...؟ بعد عمری فکر کردی نشناختمت ؟

باز همه زدن زیر خنده .....

خط و نشون ۲ ❤❤, [۱۰,۰٤,۲۰ ۰٤:۱۵]

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_۱۹۲

ماهان با خنده گفت :

- جدیدا یه دارویی اختراع شده که خیلی خوبه رد خور نداره

منم با خنده گفتم :

مسیحه زادخو

– کو بیار ببینم اگه اثرش بیشتر از اینا باشه ، هرچی خواستی بهت نه نمیگم .

ماهان میدونستم شیطون تر از این حرف هاست و قصد سر به سر گذاشتن گوهر رو داشت و گفت :

– یه شرطی داره

من– بگوو ببینم چی میخوای ؟

گوهر با لبخند گفت :

– حرف خواستگاری و از این حرفها رو اصلا نمیزنی گفته باشم .

اونجا بود که باز ماهان به قه قه افتاد و منم همراهش اما نازنین بق کرد که ماهان با خنده گفت :

– بابا جون مث اینکه مامان جون هم بدش نیومد .

با خنده گفتم :

– آی گفتی

گوهر عصبی شو با اخم گفت :

– بیخود کردین دوتاتون من منظورم این بود که کلا حرف خواستگاری نمیزنی

من باز غش کرده بودم از خنده و گفتم :

– نخیر ماست مالی نکن تو هم از خداته

اینبار عصبی شد و گفت :

– اسرافیل به جون این دوتا اذیتم کنی من می‌دونم و تو

همه ساکت شدن که دست به نشونه ی تسلیم بالا بردم و گفتم :

– چشم عزیزم چشم

ماهان با خنده گفت :

– آیینی بابا جون بیچاره ی من میری تو تحریم

نفسی بیرون دادم با لحنی ناراحت گفتم :

– فعلا که رفتم تو تحریم

نازنین آروم گفت :

– طوری شده ؟؟؟

گوهر _ چیزی نیست

ماهان نگاه ساعت کرد و گفت :

– نازی بریم که دیر شد الان مامانت زنگ میزنه

گوهر – کجا همینجا بمونید شام

ماهان – نه مامان جون زن دایی نمیدونه ما اومدیم اینجا

من – بابات می‌دونه

ماهان که بلند شده بود و سمت نازنین رفت دستشو گرفت نازنین هم بلند شد گفت :

– بابا می‌دونه اما نمیدونه با نازنین اومدم .

نفسی بیرون دادم و گفتم :

– یه مدت صبر کنین درساتون تموم بشه

نازنین :

– چشم بابا جون چشم

با چشمکی ادامه دادم :.

– دست از پا خطا کردین با من طرفین

ماهان با لبخند گفت :

– چشم بابا جون زهر چشم نگیرید

گوهر :

– چرا بچه رو میترسونی

اشاره به ماهان کردم و گفتم :

– تو به این میگی بچه ؟؟؟ این باید الان خودش بچه داشته باشه در ضمن بهشون اعتباری نیست.

گوهر اخم کرد و گفت :

– نخیرم این دوتا خودشون حواسشون هست بچه که نیستن .

با لبخند گفتم :

– آره دیگه مثل من که احمق نیستن دوتا دوتا ...

گوهر میون حرفم اومد و توبیخانه و عصبی گفت :

– اسرافیییل ؟؟؟

#رمان_خط_ونشان

#مسیحه_زادخو

#پارت_آخر

..... بعد رفتن بچه ها و ... صرف شام ...

گوهر رفت تو اتاق خواب .. لبخند به لب منم رفتم قبل این‌که در بزنم نفسی بیرون دادم. و زیر لب گفتم :

(خدایا خودت ختم به خیر کن)

تقه ای به در زدم و داخل شدم ... گوهر رو صندلی راک نشسته بود به آرومی تاب میخورد و کتابی دستش بود که با لبخند عینک رو کمی داد پایین و گفت :

- گفتی تلویزیون نگاه می‌کنی

در رو بستم لبخند زدم و با لبخند در حالی که منم رو مبل مینشستم گفتم :

- حوصله نداشتم

باز نگاهش رو از من گرفت به کتاب دستش داد و گفت :

- اینجا حوصله ات سر می‌ره

- چراا مگه تو اینجا نیستی ؟؟؟

- دارم کتاب میخونم.

- نمیشه حالا نخونی .

نفسی بیرون داد عینک رو چشمش باز داد پایین و گفت :

- چرااا میشه

لبخند زدم باز دلم شیطنت میخواست مث تمام این سالهایی که گذشت و گفتم :

- یه کوچولو دلم شیطنت میخواد

با لبخند گفت :

- چه خوابی باز واسم دیدی

- خب دوست دارم دست خودم نیست

سپیده زارعی

لبخند زد مث قدیم مث همون سالها که فهمیدم چقدر دوسش دارم و گفت :

- من اما دوست ندارم اصلا حوصله هم ندارم .

با خنده گفتم :

- آره جون عمت

با خنده گفت :

- عمه ی خودت

خندیدم عینک رو از چشمم برداشتم و نفسی بیرون دادم و گفتم :

- اول دو تا لنگاتو باز می‌کنم، بعد با تف خیسش می‌کنم ،بعد می مالونمش کارم که تموم شد با دستمال پاکت می‌کنم

با عصبانیت گفت :

- باز شروع کردی اسراااااافیل ؟؟؟!!!

سپیده زارعی

مگه دکتر نگفت فعلا تحریمی ؟

خندیدم باز عینک رو رو چشمم جا دادم و گفتم :

- خب مگه چی گفتم ترش میکنی ؟؟؟

با تو نیستم که با عینک توی دستم هستم .

لبخند زد و گفت :

- نمی‌دونم تو کلا منحرفی من منظورتو متوجه نمیشم هیچ وقت نمیشه اون ذهن منحرفتو خوند . معلوم نیست کی شوخی میکنی کی جدی هستی ؟؟؟

لب تر کرد و ادامه داد :

- البته اکثرا جدی هستی ...

لب تر کردم با خنده گفتم :

- یکی دیگه بگم ؟

با لبخند گفت :

- بگووو ولی باز اگه منحرفی باشه من میدونم تو

با لبخند گفتم :

- منحرفی نه انحرافی

ابرویی تو هم داد که با لبخند ادامه دادم :

-از جلو میخورم دردم میاد

از عقب میخورم میسوزه

چاق میشم تنگ میشه

لاغر میشم گشاد میشه

وای به وقتی که چیزی بره لاش

از حال میرم .

با خنده گفت :

- اینو وقتی تازه عقد کرده بودیم بهم گفتی یادمه چقد دعوامون شد .

خندیدم و با خنده گفتم :

- هنوز یادته ؟ .....درد یه پیر زن راجب دندون مصنوعیاش

مسیحه زارعی

خندید سرشو تکون داد و گفت :

- من از دست تو دق می‌کنم آخرش

با خنده گفتم :

- ٤٥ ساله اینو میگی

لبخند زدم و با لبخند گفتم :

- من بدون تو میمیرم

بلند شدم لب ترکردم کنارش ایستادم خم شدم بوسه ای رو پیشونیش گذاشتم دستی به موهای رنگ شده اش که تازه راحیل براش رنگ زده بود بردم و با لبخند گفتم :

- خیلی برات خط و نشون کشیدم که زنم بشی و خدا فقط میدونست که چی تو دلم می‌گذشت اما خود خدا خواست و زنم شدی بدون اینکه زحمتی بکشم .

نفسش رو بیرون داد سرشو برداشت نگاهم کرد و گفت :

- بابت اون قضیه هنوز نبخشیدمت

با خنده گفتم :

- بیخود کردی کجا مث من گیرت می اومد

کمی لحنش مثلا عصبی شد و گفت :

- برووو بابا ... فک کردی کشته مردت بودم

با خنده گفتم :

- آره جون عمت

با خنده گفت :

- عمه ی خودت .....

پایان

مسیحه زادخو شیراز آذر ۹۸

مسیحه زادخو